دیوان کامل

پروین اعتصامی

شامل

قصائد ـ مثنویات ـ قطعات ـ تمثیلات

دیوان کامل

پروین اعتصامی



شامل

قصائد - مثنویات - قطعات - تمثیلات

مرکز فروش

مطبوعاتی حسینی

تهران خیابان ناصرخسرو - روبروی دارائی - کوچه امام جمعه - تلفن ۳۰۶۲۵۸





3

نام کتاب: دیوان کامل پروین اعتصامی
مقدمه: استاد ملک‌الشعرای بهار
بکوشش : محمد بهشتی و علی جاهد
چاپ اول ، ۱۳۷۱
تیراژ ، ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی، موسسه همراه
چاپ ، چاپخانه احمدی
ناشر: مطبوعاتی حسینی تلفن ۳۰۶۲۵۸

بسم‌الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بقلم مرحوم ملک‌الشعرای. بهار

در این روزها یکی از دوستان گلدسته‌ای از ازهار نو شکفته به دستم داد و منّتی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک آگین. بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

این گلدستهٔ روح نواز عبارت بود از قصائد و قطعات شاعرهٔ شیرین‌زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که به تازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را به مطالعهٔ آن آشنا ساخت. ملاحظهٔ چند صفحه از این دیوان و مشاهدهٔ سبک متین و شیوهٔ استوار و شیوائی بیان و لطافت معانی آن چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آن را خوانده لذّتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام این مقصود را با نظر کنجکاوی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهائی آماده داشته اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی می‌رود.

این دیوان ترکیبی است از دو سبک و شیوهٔ لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقلّ، و آن دو یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصّه استاد ناصرخسرو و دیگر شیوهٔ شعراء عراق و فارس است به ویژه شیخ مصلح‌الدّین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است، و این جمله با سبک و اسلوب مستقلّی که خاصّ عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسّم معانی و حقیقت‌جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع به وجود آورده است.

قصاید این دیوان بوئی و لمحه‌ای از قصاید ناصرخسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرایاد می‌آورد بسیار است و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد «قل متاع‌الدّنیا قلیل» و «نجی‌المخفّفون» دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است، و در همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز به طرزی دلپسند بیان می‌کند و می‌گوید در دریای شوریدهٔ زندگی با کِشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو بر پر و بال هنر پرواز باید کرد:

روح باید که از این راه توانگر گردد[1] علم‌سرمایهٔ هستی است نه‌گنج زرومال

می‌توان گفت در قصاید طرز گفتارش طوری است و در قطعات طوری دیگر، زیرا چنان که خواهیم گفت بیشتر قطعات به طرز سئوال و جواب یا مناظره بسته شده و گویا این شیوه از قدیم‌الایّام خاص ادبیّات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات به شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در مناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر مناظرات نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن می‌شود، زیرا اگر تنها پای‌بند تتبّع شده بود چون مناظرات به ندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مدّ نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس می‌باشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف می‌شد و از اصل به خیال گوینده نمی‌رسید، لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینهٔ روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعهٔ قصاید شاعران خراسان یا کلیّات شیخ شیراز، باز نخبه و جَلّ گفتارش در زمینهٔ عادات و رسوم زاد و بوم اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوهٔ مناظره که قدیمترین اسلوب حسن اداء مقصود و یکی از

بزرگترین طرز سخنگوئی و استادی شمال و غرب ایران بوده تا این حدّ در زیر سبک خراسانی محکوم به زوال شده است که جز قسمت کمی از آن در کتب خطّی و مختصری غیرقابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید چیزی بر جای نمانده است. بالجمله آنچه معلوم است خانم پروین از روی فطرت و غریزهٔ خویش بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری از قرائت قصاید پروین لذّتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فرایاد می‌آورد آهنگهای تازه نیز به گوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه به سوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همّت و اقدام، نیکبختی و فضیلت رهنمائی می‌کند:

از بام‌سرنگون شدن و گفتن این قضاست[1]	دیوانگی است‌قصّه تقدیرو بخت نیست
در کشور وجود، هنر بهترین غناست[2]	در آسمان علم، عمل برترین پر است
میپوی‌گرچه راه تو در کام اژدهاست[3]	میجوی‌گرچه عزم تو ز اندیشه‌برتر است

خواننده در این قصاید خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که به صورت یک عالم مستقلّ درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی می‌نگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک‌سرشت جای به جای در خودنمائی و جلوه‌گری است، و عجب آنکه این همه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مُرکّب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را بر انگیخته هیچوقت طرز و سبک خاصّ او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

آدمی را نبرد دیو به مهمانی[1]	با خبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
گر بترسی نتوانی که بترسانی[2]	اژدهای طمع و گرگ طبیعت را
که مبادا رسد آن روز که نتوانی[3]	گر توانی به دلی توش و توانی ده
مشتریهاست برای گهر کانی[4]	خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل

خواننده همینکه خواست از خواندن قصاید خسته شود به قسمت قطعات که روح این دیوان است می‌رسد تا ذوق و ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی به سزا دارد. گویندهٔ ماهر خود را در این قسمت زیادتر نشان می‌دهد، یا به قول «مخفی» زیادتر پنهان می‌کند:

در سخن‌مخفی شدم چون رنگ‌و بو دربرگ‌گل   هرکه خواهد دیدگو اندرسخن بیندمرا

از پنج شش غزل، که چون غزل‌سازی ملایم طبع پروین نبوده قصاید کوتاهش باید خواند، چون بگذریم، می‌رسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف‌الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو که پروین زیادتر استقلال و شخصیّت خود را در آنها به کار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه ماهرانه به هم آمیخته و ریخته‌کاری کرده است.

خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان می‌کند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملّای روم و عطّار و جامی سرّ همقدمی دارد:

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید   گوید اینجا بس فراخ است و سپید[۵]

عاقبت کان حصن سخت از هم شکست   عالمی بیند همه بالا و پست[۴]

گه پرد آزاد در کهسارها   گه چمد سرمست در گلزارها[۱]

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا به خانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که به صد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آن را تماش کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن می‌گوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیّاد و مرغ، شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه، بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم «الف لیلة» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیّت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر می‌دهد و تسلیت می‌بخشد. ماکیان، کبوتر، گنجشک، گربهٔ دزد،

روباهی که در کمین ماکیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عجوز مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غرفه‌ای می‌نشاند و با این اسباب و ابزارها به صد رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین می کند و متفکّر می‌دارد و به ندرت می‌خنداند، دائماً در فکر است، بیشتر نگران وظائف مادری است. وقتی که از این اندیشه‌ها خسته می‌شود به یاد لطف حق می‌افتد و این قطعه (قطعهٔ «لطف حق») را مردانه می‌سراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا می‌سازد و در همان حال نیز از وظیفهٔ مادری دست بر نمی‌دارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل / در فکند از گفتهٔ ربّ جلیل[۲]
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه / گفت کای فرزند خرد بی‌گناه[۳]
گر فراموشت کند لطف خدای / چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای[۴]
گر نیارد ایزد پاکت بیاد / آب خاکت را دهد ناگه بباد[۵]

نفس را مطابق تعبیر عرفا می‌شناسد، اهریمن را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد همه جا در کمین جان پاک آدمی می‌داند، مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقهٔ رستگاری دانسته و تشکیل خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی‌سر و صدا را نتیجهٔ حیات می‌پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبّع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیری یا تشبیه آگاه نباشد، لکن هر چه هست نتیجه از خود اوست. فی‌المثل اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده / آه از دل و صدهزار آه از دیده

و همین معنی را از زبان باباطاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد / که هر چه دیده بیند دل کند یاد

نخواسته است از سر این مضمون در گذرد و قطعهٔ «دیده و دل» را ساخته، امّا تمامتر و

لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش می‌کند که این معنی را پیش از این به اختصار شنیده است:[۱]

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد	مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند	حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن‌گوهر که مژگان‌تو می‌سفت	نهان با من هزاران قصه می‌گفت
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت	ترا رنجور کرد امّا مرا کُشت
اگر سنگی زکوی دلبر آمد	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و ما را به جان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست	ترا یک نکته و ما را سختنهاست

خانم پروین در حجرِ تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیّات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در طهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آن را به پایان رسانیده است.

در این مدّت اشتغال، ساختن دیوانی با این زیبائیها و با این آب و رنگ دلفریب، خاصّه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمّه‌ای از آن گوشزد گردید، کار مردان فارغبال نیست تا چه رسد به مخدّره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است.

در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند جای تعجّب نیست امّا تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیّ مقدّمات تتبّع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجّب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین به تمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر احیاناً به قول نظامی عروضی دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز به قدری که وی را بتوان

با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هر گاه تنها غزل «سفر اشک»[۱] از این شاعرهٔ شیرین زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیّات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد، تا چه رسد به «لطف حق»،[۲] «کعبهٔ دل»،[۳] «گوهر اشک»،[۴] «روح آزاد»،[۵] «دیده و دل»،[۶] «دریای نور»،[۷] «گوهر و سنگ»،[۸] «حدیث مهر»،[۹] «ذرّه»،[۱۰] «جولای خدا»،[۱۱] «نغمهٔ صبح»،[۱۲] و سایر قطعات که همه از او و هر یک برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست.

شاید خوانندهٔ شوریده سری از ما بپرسد: پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه می‌گوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هر چند شاعرهٔ مستوره را عزّت نفس و دور باش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد، امّا باز چون نیک بنگری صحیفه‌ای از عشق تهی نمانده است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس می‌دادند، عشقی که جور یار، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانهٔ دیگر جزو لاینفک آن می‌بودو عشقی که اتفّاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلّدان مکتب قدیم از آن بر جای نیست. چنین عشق و طریقهٔ مبتذل در این دیوان نمی‌توانست به وجود آید، زیرا با حقیقت‌گوئی مخالف و با شخصیّت گوینده نیز مغایر بود.

از این معنی که بگذریم می‌رسیم به عشق واقعی، آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که به حقایق و معنویّات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده، چنین عشقی همان قسم که گفتیم اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف بپروراند و حقیقت عشق را مانند میوهٔ پاک و منزّهی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند با

صفای اثیر و رخشندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد.

در خاتمه سخن‌شناسان را به خواندن این دیوان دعوت کرده توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم.

م. بهار

طهران - مرداد ماه ۱۳۱٤

---

(۱) چاپ دوم دیوان، قصیدهٔ ۱٦، صفحهٔ ۲۹.

(۱) چاپ دوم دیوان، قصیدهٔ ۱۵، صفحهٔ ۲۸.

(۲) و (۳) در همان قصیده، صفحهٔ ۲۷.

(۱) و (۲) و (۳) و (٤) چاپ دوم دیوان، قطعهٔ ۳۷، صفحهٔ ۵۹

(۵) ، (٦) چاپ دوم دیوان، قطعهٔ ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحهٔ ۱۵۱.

(۱) (چاپ دوم دیوان، قطعهٔ ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحهٔ ۱۵۱.

(۲) و (۳) و (٤) و (۵) چاپ دوم دیوان، قطعهٔ ۱۷۸ (لطف حق)، صفحهٔ ۲۳۸.

(۱) چاپ دوم دیوان، قطعهٔ ۱۰٤ (دیده و دل)، صفحهٔ ۱٤۳.

(۱) چاپ دوم دیوان، صفحهٔ ۱٦٤ - (۲) صفحهٔ ۲۳۸ - (۳) صفحهٔ ۲۰۱ - (٤) صفحهٔ ۲۳٤ - (۵) صفحهٔ ۱۵۰ - (٦) صفحهٔ ۱٤۲ - (۷) صفحهٔ ۱۳۰ - (۸) صفحهٔ ۲۳۵ - (۹) صفحهٔ ۱۲٤ - (۱۰) صفحهٔ ۱٤۵ - (۱۱) صفحهٔ ۱۲۰ - (۱۲) صفحهٔ ۲۵۷.

قصائد

ای دل عبث مخور غم دنیا را

ای دل عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را

کنج قفس چو نیک بیندیشی
چون گلشن است مرغ شکیبا را

بشکاف خاک را و ببین آنگه
بی‌مهری زمانهٔ رسوا را

این دشت خوابگاه شهیدانست
فرصت شمار وقت تماشا را

از عمر رفته نیز شماری کن
مشمار جدی و عقرب و جوزا را

دور است کاروان سحر زینجا
شمعی بباید این شب یلدا را

در پرده صد هزار سیه کاریست
این تند سیر گنبد خضرا را

پیوند او مجوی که گم کرد است
نوشیروان و هرمز و دارا را

این جویبار خرد که می‌بینی
از جای کنده صخرهٔ صمّا را

آرامشی ببخش توانی گر
این دردمند خاطر شیدا را

افسون فسای افعی شهوت را
افسار بند مرکب سودا را

پیوند بایدت زدن ای عارف
در باغ دهر حنظل و خرما را

ز آتش بغیر آب فرو ننشاند
سوز و گداز و تندی و گرما را

پنهان هگرز می نتوان کردن
از چشم عقل قصهٔ پیدا را

دیدار تیره‌روزی نابینا
عبرت بس است مردم بینا را

ای دوست تا که دسترسی داری
حاجت بر آر اهل تمنّا را

زیراک جستن دل مسکینان
شایان سعادتی است توانا را

از بس بخفتی این تن آلوده
آلود این روان مصفّا را

از رفعت از چه با تو سخن گویند نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بود لیکن رتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس اینکه راهنوردستی پیش از روش درازی و پهنا را
خود رأی می نباش که خودرأیی راند از بهشت آدم و حوّا را
پاکی گزین که راستی و پاکی بر چرخ بر فراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی انده آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول بدیده روشنئی آموز زان پس بپوی این ره ظلما را
پروانه‌پیش از آنکه بسوزندش خرمن بسوخت وحشت و پروا را
شیرینی آنکه خورد فزون از حد مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان، سپاه خزان آمد بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه شاخهٔ هستی را فضل است پایه، مقصد والا را
نیکو نکوست غازه و گلگونه نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان ندهد ز دست نزل مهنّا را
ای نیک با بدان منشین هرگز خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز فلک بندد بر گردن تو عقد ثریّا را
صیاد را بگوی که پر مشکن این صید تیره روز بی‌آوا را
ای آنکه راستی بمن آموزی خود در ره کج از چه نهی پا را
خون یتیم در کشی و خواهی باغ بهشت و سایهٔ طوبی را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی نیکو دهند مزد عمل ما را
انباز ساختیم و شریکی چند پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهرهٔ رنگین را بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما نشناختیم خود الف و با را
بت ساختیم در دل و خندیدیم بر کیش بد برهمن و بودا را
ای آنکه عزم جنگ یلان داری اول بسنج قوّت اعضا را
از خاک تیره لاله برون کردن دشوار نیست ابر گهرزا را
ساحر فسون و شعبده انگارد نور تجلّی و ید بیضا را

در دام روزگار ز یکدیگر
نتوان شناخت پشه و عنقا را

در یک ترازو از چه ره اندازد
گوهرشناس، گوهر و مینا را

هیزم هزار سال اگر سوزد
ندهد شمیم عود مطرّا را

بر بوریا و دلق، کس ای مسکین
نفروختست اطلس و خارا را

ظلم است در یکی قفس افکندن
مردارخوار و مرغ شکرخا را

خون سر و شرار دل فرهاد
سوزد هنوز لالهٔ حمرا را

پروین بروز حادثه و سختی
در کار بند صبر و مدارا را

کار مده نفس تبه کار را

کار مده نفس تبه‌کار را
در صف گل جا مده این خار را

کشته نکودار که موش هوی
خورده بسی خوشه و خروار را

چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست
بنده مشو درهم و دینار را

همسر پرهیز نگردد طمع
با هنر انباز مکن عار را

ای که شدی تاجر بازار وقت
بنگر و بشناس خریدار را

چرخ بدانست که کار تو چیست
دید چو در دست تو افزار را

بار وبال است تن بی‌تمیز
روح چرا میکشد این بار را

کم دهدت گیتی بسیاردان
به که بسنجی کم و بسیار را

تا نزنند راهروی را بپای
به که بکوبند سر مار را

خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
پاره کن این دفتر و طومار را

هیچ خردمند نپرسد ز مست
مصلحت مردم هشیار را

روح گرفتار و بفکر فرار
فکر همین است گرفتار را

آینهٔ تست دل تابناک
بستر از این آینه زنگار را

دزد بر این خانه از آنرو گذشت
تا بشناسد در و دیوار را

چرخ یکی دفتر کردارهاست
پیشه مکن بیهده کردار را

دست هنر چید نه دست هوس
میوهٔ این شاخ نگونسار را

رو گهری جوی که وقت فروش | خیره کند مردم بازار را
در همه جا راه تو هموار نیست
مست مپوی این ره هموار را

رهائیت باید رها کن جهانرا

رهائیت باید رها کن جهانرا | نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
بسر برشو این گنبد آبگون را | بهم بشکن این طبل خالی میانرا
گذشتنگه است این سرای سپنجی | برو باز جو دولت جاودانرا
زهر باد چون گرد منما بلندی | که پست است همت بلند آسمانرا
برود اندرون، خانه عاقل نسازد | که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه آسان بدامت در افکند گیتی | چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
ترا پاسبان است چشم تو و من | همی خفته می‌بینم این پاسبانرا
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید | ببین تا بدست که دادی عنانرا
ره و رسم بازارگانی چه دانی | تو کز سود نشناختستی زیانرا
یکی کشتی از دانش وعزم باید | چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
زمینت چو اژدر بناگه ببلعد | تو باری غنیمت شمار این زمانرا
فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را | توانا کن این خاطر ناتوانرا
تو ای سالیان خفته بگشای چشمی | تو ای گمشده بازجو کاروانرا
مفرسای با تیره‌رائی درون را | میالای با ژاژخائی دهانرا
زخوان جهان هر که را یک نواله | بدادند و آنگه ربودند خوانرا
به بستان جان تا گلی هست پروین
تو خود باغبانی کن این بوستانرا

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی

یکی‌پرسید از سقراط. کز مردن چه‌خواندستی
بگفت ای‌بیخبر مرگ از چه‌نامی زندگانی را
اگر زین خاکدان پست روزی‌برپری بینی
که گردونها و گیتی‌هاست ملک آن جهانی را
چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را
مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
بچشم‌معرفت در راه‌بین آنگاه سالک شو
که‌خواب آلوده نتوان یافت عمرجاودانی را
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
دلت‌هرگز نمیگشت این‌چنین آلوده‌و تیره
اگر چشم تومیدانست شرط پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
بهل‌صباغ گیتی را که دریک خم‌زند آخر
سپیدو زردو مشکین‌و کبودو ارغوانی را
حقیقت‌را نخواهی دید جز بادیدهٔ معنی
نخواهی‌یافتن در دفتردیو این‌معانی را
بزرگانی‌که بر شالودهٔ جان‌ساختند ایوان
خریداری‌نکردند این سرای‌استخوانی را
اگر صدقرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
نیاموزی‌ازین بی‌مهر درس‌مهربانی را

بمهمانخانهٔ آز و هوی جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
زشیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
چوخون درهر رگی باید دواندایـن بدگمانی را
نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را
چودیوان هر نشانو نام میپرسندو میجویند
همان بهتر که بگزینیم بی‌نامو نشانی را
تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را
هزاران‌دانه افشاندیمو یک گل زانمیان‌نشکفت
بشورستان‌تبه کردیم رنج باغبانی را
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
شبان آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست
بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده
بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند
ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
ز باد عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان اما به قربانگاه خود بینی
چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را

چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
شراب گمرهی را میشکستیم ار خم و ساغر
بپایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان
بپر چون طائر دولت رها کن ماکیانی را
تو گه سرگشتهٔ جهلیو گه گم گشتهٔ غفلت
سرو سامان که خواهد داداین بیخانمانی را
ز تیغ حرص‌جان هرلحظه‌ای صد بارمیمیرد
تو علت گشته‌ای این‌مرگهای ناگهانی‌را
رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران
برای خفتگان میزن درای کاروانی را
در آن دیوان که حق‌حاکم شدو دستو زبان‌شاهد
نخواهد بود بازارو بها چیره‌زبانی را
نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصّه‌های روزگار باستان گردی
بخوان از بهر عبرت قصّه‌های باستانی را
پرند عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
ز انده تار باید کرد پود شادمانی را
یکی‌زین سفره‌نان خشک‌برد آندیگری‌حلوا
قضا گوئی نمیدانست‌رسم میزبانی‌را
معایب را نمیشوئی، مکارم را نمیجوئی
فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی
که نسبت نیست با تیره‌دلی روشن روانی را

در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی
بمیدان‌ها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین
بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تا چشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی درین سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب — در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنه مرو، کاندرین بیابان — گر یک سر آبست، صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام ناید — در دام زمانه کم از ذبابست
چشمت بخط و خال دلفریب است — گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپوست — تو خفته و ره پرز پیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی — همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال وین عجب نیست — این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو، ای بخت خفته چوپان — کاین بادیه راحتگه ذئابست
بر گرد از آنره که دیو گوید — کای راهنورد، این ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی — زیرا که سئوال تو بی‌جوابست
با چرخ، تو با حیله کی بر آئی — در پشه کجا نیروی عقابست
بر اسب فساد، از چه زین نهادی — پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حطام است — رفعت نه به نیکوئی ثیابست
جز نور خرد، رهنمای مپسند — خودکام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل — در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که، توش و توان پیری — سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی — مانند چراغی که بی‌حبابست

گر پای نهد بر تو پیل، دانی کز پای تو چون مور در عذابست
بی‌شمع، شب این راه پرخطر را مسپر بامیدی که ماهتابست
تا چند و کی این تیره جسم خاکی بر چهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی تا بر دلت آلودگی حجابست
پروین، چه حصاد و چه کشتکاری
آنجا که نه باران نه آفتابست



آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار بر دوش تو این بار بس گرانست
اسبی که تو را میبرد بیک عمر بنگر که بدست که‌اش عنانست
مردم کشی دهر، بی‌سلاح است غارتگری چرخ، ناگهانست
خودکامی افلاک آشکار است از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست افسونگریش روشن و عیانست
هر غار و شکافی بدامن کوه با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده، سحربازیست بی‌باکی این دست، داستانست
دی جغد بویرانه‌ای بخندید کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری دوان چو بهرام آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند میناند تا مستی و خواب تواش فسان است
بس قافله گم گشته است از آنروز کاین گمشده، سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای درافتد به نیمهٔ راه آن رفته که بی توشه و توانست
زین تیره تن، امید روشنی نیست جانست چراغ وجود، جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ هنگام گل از سعی باغبانست
دل را ز چه رو شوره‌زار کردی خارش بکن ایدوست، بوستانست

خون خورده و رخسار کرده رنگین — این لعل که اندر حصار کانست
آری، سمن و لاله روید از خاک — تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خودبین که تا چه داری — گیرم که فلان گنج از فلانست
ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت — بحریست که بی‌کنه و بی‌کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل — گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز — مرغیکه درین پست خاکدانست
گرگ فلک آهوی وقت را خورد — در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز، ای کبوتر — هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز — نیکی است که پاینده در جهانست
گر عمر گذاری به نیکنامی — آنگاه تو را عمر جاودانست
در ملک سلیمان چرا شب و روز — دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است — اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز ناشتائی — جان را هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست — علم است بهاری که بی‌خزانست
چوگان زن، تا بدستت افتد — این گوی سعادت که درمیانست
چون چیره بدین چار دیو گردد — آنکس که چنین بیدل و جُبانست
گرپنبه شوی، آتشت زمین است — ور مرغ شوی، روبهت زمانست
بس تیرزنان را نشانه کردست — این تیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی — برخوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی ناپایدار گردون — کم عمرتر از صرصر و دخانست
فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار — عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراک — هرچند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست و زندگی کرد — در پیش خردمند، زنده آنست
آن کو بره راست میزند گام — هرجا که برد رخت، کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد — آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی — کالایش دل، پستی روانست

هیزم کش دیوان شدن، زبونیست — روزی خور دونان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوانست
این سیل که با کوه می‌ستیزد — بیخ افکن بسیار خانمانست
بندیش ز دیوی که آدمی روست — بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب، نالهٔ شباویز — کی چون نفس مرغ صبح خوانست
از مُنقَبت و علم، نیم ارزن — ارزنده‌تر از گنج شایگانست
کردار تو را سعی رهنمونست — گفتار تو را عقل ترجمانست
عطار سپهرت زریر بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفرانست
در قیمت جان از تو کار خواهند — این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
ز اندام خود این تیرگی فروشوی — در جوی تو این آب تا روانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا بر سر این غنچه سایبانست
برزیگری آموختی و کِشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار به تن کارهای جان را — این بی‌هنر از دور پهلوانست
یاری نکنند با تو خسرو عقل — تا جهل بملک تو حکمرانست
مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو، حاصلت همانست

هرنکته که دانی بگوی، پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

ای عجب این راه نه راه خداست

ای عجب! این راه نه راه خداست — زانکه در آن اهرمنی رهنماست
قافله بس رفت از این راه، لیک — کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که درین معبرند — فکرتشان یکسره آز و هواست
ای رَمه، این درّه چراگاه نیست — ای بَره، این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذر میکنی — رهزن طرّار تو را در قفاست

دیده ببندی و درافتی بچاه / این گنه تست، نه حکم قضاست
لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد / چند بر این لقمه تو را اشتهاست
نفس، بسی وام گرفت و نداد / وام تو چون باز دهد؟ بینواست
خانهٔ جان هرچه توانی بساز / هرچه توان ساخت درین یک بناست
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن / پاک کن این خانه که جای خداست
پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است / مُوعِظَتِ دیو شنیدن خطاست
تا بُوَدَت شمع حقیقت بِدست / راه تو هرجا که روی روشناست
تا تو قفس سازی و شکّر خری / طوطیک وقت ز دامت رهاست
حمله نیارد بتو ثُعبانِ دَهر / تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
ای گل نوزاد فسرده مباش / زانکه تو را اوّل نشو و نماست
طائر جانرا چه کنی لاشخوار / نزد کلاغش چه نشانی؟ هُماست
کاهلیت خسته و رنجور کرد / درد تو دردیست که کارش دواست
چاره کن آزردگی آز را / تا که بِدُکّان عمل مومیاست
روی و ریا را مکن آئین خویش / هرچه فساد است ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی / این دل آلوده به کارت گواست
پای تو همواره براه کج است / دست تو هر شام و سحر بر دعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک / گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بار خود از دوش بر افکنده‌ای / پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست
نان تو گه سنگ بود گاه خاک / تا به تنور تو هوی نانواست
ورطه و سیلاب نداری به پیش / تا خِردت کشتی و جان ناخداست
قصر دل افروز روان محکم است / کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
جان بتو هر چند دهد منعم است / تن ز تو هر چند ستاند گداست
روغن قندیل تو آبست و بس / تیرگی بَزم تو بیش از ضیاست
منزل غولان ز چه شد منزلت / گر ره تو از ره ایشان جداست
جهل بلندی نپسندد، چه است / عُجب سلامت نپذیرد، بلاست
آنچه که دوران نخرد یکدلیست / آنچه که ایّام ندارد وفاست
دزد شد این شحنهٔ بی‌نام و ننگ / دزد کی از دزد کُنَد بازخواست

نزد تو چون سرد شود؟ آتش است / از تو چرا در گذرد؟ اژدهاست
وقت گرانمایه و عمرِ عزیز / طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
از چه همی کاهدمان روز و شب / گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
گر که یَمی هست، در آخر نمی‌است / گر که بنائی است، در آخر هَباست
ما بره آز و هویٰ سائلیم / مورچه در خانهٔ خود پادشاست
خیمه زدستیم و گه رفتن است / غرق شدستیم و زمان شناست
گُلبُن معنی نتوانی نشاند / تا که درین باغچه خار و گیاست
کشور جان تو چو ویرانه‌ایست / مُلک دلت چون ده بی‌روستاست
شعر من آئینهٔ کردار تُست / ناید از آئینه بجز حرف راست
روشنی اندوز که دلرا خوشی است / معرفت آموز که جانرا غذاست
پایهٔ قصرِ هُنر و فضل را / عقل نداند ز کجا ابتداست
پردهٔ الوان هویٰ را بِدَر / تا بپس پرده ببینی چهاست
بِه که بجوی و جَرِ دانش چرد / آهوی جانست که اندر چراست
خیره ز هر پویه ز میدان مَرو / با فلک پیر ترا کارهاست
اطلس نسّاج هَویٰ و هوس / چون گه تحقیق رسد بوریاست

بیهده، پروین در دانش مزن
با تو درین خانه چه کس آشناست

دل اگر توشه و توانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت / در ره عقل کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا میخواند / ز سیه کاریش امانی داشت
رهزن نفس را شناخته بُوَد / گنجهایش نگاهبانی داشت
کِشت و زرعی بِمُلک جان میکرد / بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
گوشِ ما مُوعِظَت نیوش نبود / ورنه هر ذرّه‌ای دهانی داشت
ما در این پرتگاه چه میکردیم / مَرکب آز گر عِنانی داشت

با چنین آتش و تَف و دم و دود
کاشکی این تنور نانی داشت

آزمند این چنین گرسنه نبود
اگر این سفره میهمانی داشت

همه را زنده می‌نشاید گفت
زندگی نامی و نشانی داشت

داستان گذشتگان پَند است
هر که بگذشت داستانی داشت

رازهای زمانه را میگفت
در و دیوار گر زبانی داشت

اشکها اَنجم سپهر دلند
این زمین نیز آسمانی داشت

تن بدریوزه خوی کرد و ندید
که چو جان گنج شایگانی داشت

خیره گفتند روح گنج تن است
گنج اگر بود، پاسبانی داشت

تن که یک عمر زندهٔ جان بود
هرگز آگه نشد که جانی داشت

آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
باغِ اَیّام باغبانی داشت

نیکبخت آن توانگری که بِدل
غم مِسکین ناتوانی داشت

چاشت را با گُرسنگان میخورد
تا که در سفره نیم نانی داشت

زندگانی تجارتی است کاز آن
همه کس غُبنی و زیانی داشت

بوریاباف بود جولهٔ دَهر
نه پُرندی نه پُرنیانی داشت

رو بَه روزگار خواب نکرد
تا که این قلعه ماکیانی داشت

گم شد و کس نیافتش دیگر
گُهرِ عُمر، کاش کانی داشت

صید و صَیّاد هر دو صید شدند
تا قضا تیری و کمانی داشت

دل بحق سجده کرد و نفس بِزَر
هر کسی سر بر آستانی داشت

ما پراکندگان پنداریم
ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت

موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
زندگی بَحرِ بی‌کرانی داشت

خامهٔ دَهر بر شکوفه نوشت:
هر بهاری ز پی خزانی داشت

تیره و کُند گشت تیغ وجود
کاشکی صیقل و فسانی داشت

عاقل از کار بزرگی طلبید

عاقل از کار بزرگی طلبید / تکیه بر بیهده گفتار نداشت
آب نوشید چو نوشابه نیافت / دِرم آورد چو دینار نداشت
بارِ تقدیر بآسانی برد / غمِ سنگینی این بار نداشت
با گرانسنگی و پاکی خو کرد / همنشینان سَبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نکِشت / توشهٔ آز در انبار نداشت
همه‌جا نقش عیان را میدید / چشم بر پردهٔ اَسرار نداشت
اندرین محکمهٔ پُرشَرو شور / با کسی دَعوی پیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت میکرد / چه غم ارخرمن و خروار نداشت
کارِ جان را به تَنِ سفله مَده / زانکه یک کار سزاوار نداشت
جان پرستاری تن کرد همی / چو خود افتاد، پرستار نداشت
چه عَجَب مُلکِ دل اَر ویران شد / همه دیدیم که معمار نداشت
زُهد و اِمساکِ تن از توبه نبود / کم از آن خورد که بسیار نداشت
کار خود را همه با دست تو کرد / نفس جز دست تو افزار نداشت
روح چون خانهٔ تن خالی کرد / دگر این خانه نگهدار نداشت
تن در این کارگه پهناور / سالها ماند ولی کار نداشت
به هنر کوش که دیبای هنر / هیچ بافنده ببازار نداشت
هیچ دانی چه کسی گشت استاد / آنکه شاگرد شد و عار نداشت
کار گیتی همه ناهمواریست / این گذرگه ره هموار نداشت
دیده گر دام قضا را میدید / هرگز این دام گرفتار نداشت
چشم ما خُفت و فَلک هیچ نخفت / خبر این خفته ز بیدار نداشت
گلِ اُمیّد ز آهی پژمرد / آه از این گل که بجز خار نداشت
زینهمه گوهرِ تابنده که هست / اشک بود آنکه خریدار نداشت
در میان همه زرهای عیار / زرِ جان بود که معیار نداشت
دل پاک آینهٔ روی خداست / این چنین آینه زُنگار نداشت

تن که بر اسب هویٰ عمری تاخت / نشد آگاه که افسار نداشت
آنکه جز بیدو سپیدار نکِشت / ز که پُرسَد که چرا بار نداشت
دَهر جز خانهٔ خَمّار نبود / زانکه یک مردم هشیار نداشت
اندرین پَرتگه بی‌پایان / هچکس مَرکبِ رَهوار نداشت
قلمِ دَهر نوشت آنچه نوشت / سَنَد و دفتر و طومار نداشت

پردهٔ تن رخ جان پنهان کرد
کاش این پَرده برُخسار نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت

ای دل، بَقا دوام و بقائی چنان نداشت
ایّام عمر، فرصت برق جهان نداشت
روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
قسمت هُمای وار بجز اُستخوان نداشت
سر مست پر گشود و سبکبار برپرید
مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
کو سالکی که زحمتِ این‌هفتخوان نداشت
گشتیم بی‌شمار و ندیدیم عاقبت
یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
آنکس که بود کام طلب، کامِ دل نیافت
وانکس که کام یافت، دلِ کامران نداشت
کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت

زین کوچگاه، دولتِ جاوید هر که خواست
آلحق خبر ز زندگی جاودان نداشت

دامِ فریب و کیِد درین دشت گر نبود
این قصرِ کُهنه، سُقفِ جواهر نشان نداشت

صاحب نظر کسیکه درین پَست خاکدان
دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت

صیدی کزین شکسته قفس رخت برنبست
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت

روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
پیرانه سرشناخت که بخت جوان نداشت

آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
سوداگری که فکرتِ سود و زیان نداشت

رو گوهر هنر طلب از کانِ معرفت
کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت

غوّاص عقل، چون صدفِ عمر بر گشود
دُرّی گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت

آنکو به کشتزار عمل گندمی نکِشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت

گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
دیو هَویٰ برهگذرِ ما دکان نداشت

هرجا که گسترانده شد این‌سفرهٔ فساد
جز گرگ‌و غول و دزدو دَغَل میهمان‌نداشت

کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت

چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد
چون کُند گشت خنجر فرصت،فسان نداشت

آذوقهٔ تو از چه در انبار آز ماند
گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
گر در کمان زُهد زِهی میگذاشتیم
امروز چرخِ پیر زِه اندر کمان نداشت
دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
خوش بود نُزهَتِ چمن و دولت بهار
گر بیم تُرکتازی باد خزان نداشت
از دامِ تن بنام و نشانی توان گریخت
دام زمانه بود که نام ونشان نداشت
هشدار ای گرسنه که طَبّاخِ روزگار
نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت
گر بُد بعَدل سیرِ فَلک، پشّهٔ ضعیف
قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
در بحر روزگار، که کُنه و کران نداشت
آسوده خاطر این ره بی‌اعتبار را
پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت | وی داده بادِ حادثه بر بادت
در دام روزگار چرا چونان | شد پایبند، خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسائی | مقصود ز آفرینش و ایجادت

نفس تو گمره است وهمی ترسم — گمره شوی، چو او کُند ارشادت
دل خسرو تن است چو ویران شد — ویرانه‌ای چسان کند آبادت
غافل بزیر گنبد فیروزه — بگذشت سالِ عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی — با تیرماه و بهمن و خُردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد — بر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم — بی‌رهنما و راحله و زادت
کرد آرزو پرستی و خود بینی — بیگانه از خدای چو شدّادت
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ — هرگز نخواند اهلِ خرد رادت
این کور دل عجوزهٔ بی‌شفقت — چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن — گاهی نِژند کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بربستت — ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوتر کی مسکین — بازی چنین قوی شده صیادت
پروین نهفته دیویت آموزد — دیوِ زمانه گر شود استادت

اگرچه در ره هستی هزار دشواریست

اگرچه در ره هستی هزار دشواریست — چو پرّ کاه پریدن ز جا سبکساریست
بپات رشته فکندست روزگار و هنوز — نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
بگرگ مَردمی آموزی و نمیدانی — که گرگ را ز اَزَل پیشه مَردم آزاریست
بپرس‌راه ز علم، این‌نه جای گمراهیست — بخواه‌چاره ز عقل،این نه‌روز ناچاریست
نهفته در پس این لاجوردگون خیمه — هزار شعبده‌بازی، هزار عیّاریست
سلامِ دزد مگیر و متاع دیو مخواه — چرا که دوستیِ دشمنان ز مُکّاریست
هر آن مریض که پندِ طبیب نپذیرد — سزاش تاب و تَب روزگارِ بیماریست
بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را — مگوی نور تجلّی فسون و طَرّاریست
اگرکه در دل‌شب خون‌نمیکند گردون — بوقت‌صبح چراکوه و دشت گلناریست
بگاهوارِ تو افعی نهفت دایهٔ دَهر — مُبرهَن است که بیزار ازین پرستاریست
سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی — که‌هرچه در دل‌او هست،از توبیزاریست

بدار دست ز کِشتی که حاصلش تلخیست
بپوش روی ز آئینه‌ای که زَنگاریست

بخیره بار گرانِ زمانه چند کشی
تُرا چه مُزد بپاداش این گرانباریست

فرشته زانسبب از کید دیو بیخبر است
که اقتضای دلِ پاک، پاک اِنگاریست

بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای
اگر ز میوه تهی شد، ز پُست دیواریست

چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست

برو که فکرت این سود گر معامله نیست
متاع او همه از بُهرِ گرم بازاریست

بخر ز دَکّهٔ عقلِ آنچه روح میطلبد
هزار سود نهان اندرین خریداریست

زمانه گشت چو عطّارو خون هر سگ و خوک
فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست

گُلُش مبوکه نه شغلش غیر گلچینیست
غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست

قضا چوقصد کُند، صعوه‌ای چو ثُعبانی‌است
فلک چوتیغ کشد، زخم سوزنی کاریست

کدام‌شمع که ایمن زباد صبحگهی است
کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست

عمارت تو شداست این‌چنین خراب ولیک
بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست

بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
سزای کار در آخر همان سزاواریست

بِهل که عاقبت کار سرنگون کُند
بلندئی که سرانجام آن نگونساریست

گریختن ز کژیّ و رَمیدن از پَستی
نخست سنگ بَنای بلند مقداریست

ز روشنائی‌جان، شامها سَحَر گردد
روانِ‌پاک چوخورشیدو تُن‌شبِ تاریست

چراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین
زمانِ خواب گذشتست، وقت بیداریست

آهوی روزگار نه آهوست اژدر است

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
آبِ‌رهوی و حِرص نه آبست، آذر است

زاغ سپهر، گوهر پاکِ بَسی وجود
بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است

در مهد نفس، چند نهی طفلِ روح را
این گاهواره رادکُش و سفله‌پرور است

هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید
آنکو فقیر کرد هویٰ را توانگر است

در رزمگاه تیرهٔ آلودگان‌نفس
روشندل آنکه نیکی‌و پاکیش مغفر است

در نارِ جَهل از چه فکندیش، این دِلست
در پای دیو از چه نهادیش، این‌سر است

شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام — خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است
تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای — در دست آز از پی قصد تو نِشتر است
همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده‌ایست — پیوسته کُشت و کُندنگشت، این چه خنجر است
دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش: — زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
در دفترضمیر، چوابلیس خط نوشت — آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است
مینا فروش چرخ ز مینا هرآنچه ساخت — سوگند یاد کرد که یاقوتِ احمر است

از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
تا بر درخت بارور زندگی بُر است

ای دل، فلک سفله کجمدار است

ای دل، فلک سفله کجمدار است — صد بیم خزانش بهر بهار است
باغی که در آن آشیانه کردی — منزلگه صَیّاد جانشکار
از بَدسریِ روزگارِ بی‌باک — غمگین مشو ایدوست، روزگار است
یغماگر افلاک، سخت بازوست — دُردی کِشِ ایّام، هوشیار است
افسانهٔ نوشیروان و دارا — وِرد سَحَرِ قُمری و هَزار است
ز ایوان مدائن هنوز پیدا — بس قصهٔ پنهان و آشکار است
اورنگ شهی بین که پاسبانش — زاغ و زَغَن و گور و سوسمار است
بیغولهٔ غولان چرا بدینسان — آن کاخ همایون زرنگار است
از نالهٔ نی قِصّه‌ای فراگیر — بس نکته در آن ناله‌های زار است
در موسمِ گل، اَبرِ نوبهاری — بر سرو و گل و لاله اشکبار است
آورده ز فصل بهار پیغام — این سبزه که بر طَرْفِ جویبار است
در رهگذر سیل، خانه کردن — بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ بجوی از دُرستکاری — اهریمن اَیّام نابکار است
آشفته و مستیم و بر گذرگاه — سنگ و چَه و دریا و کوهسار است
دل گرسنه ماندست و روح ناهار — تن را غم تدبیر اِحتکار است
آن شَحنه که کالا ربود دزد است — آن نور که کاشانه سوخت نار است

خوش آنکه ز چِصن جهان بُرونست — شاد آنکه بچشم زمانه‌خوار است
از قُلّهٔ این بیمناک کُهسار — خونابه روان همچو آبشار است
بار جَسد از دوش جان فرو نِه — آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالم افروز — در خاک بدینگونه خاکسار است
فردا ز تو ناید توان اِمروز — روکار کُن اکنون که وقت کار است
هِمّت گهرِ وقت را ترازوست — طاعت شتر نفس را مهار است
در دوک اَمل ریسمان نگردد — آن پنبه که همسایهٔ شرار است
کالا مبر ای سودگر بهمراه — کاین راه نه ایمن ز گیرودار است
ای روح سَبُک بر سپهر بر پر — کاین جسم گران عاقبت غبار است
بَس کُن به فراز و نشیب جُستن — این رسم و ره اسب بی‌فسار است
طوطی نکند میل سوی مُردار — این عادت مرغان لاشخوار است
هر چند که ماهر بود فسونگر — فرجام هلاکش زنیش مار است
عمر گذران را تَبه مگردان — بعد از تو مَه و هفته بیشمار است
زندانی وقت عزیز، ای دل — همواره در اندیشهٔ فرار است
از جهل مسوزش بِروز روشن — ای بیخبر، این شمع شام تار است
کفتار گرسنه چه میشناسد — کآهو بَره پروار یا نزار است
بیهوده مکوش ای طبیب دیگر — بیمار تو در حالِ احتضار است
باید که چراغی بدست گیرد — در نیمه شب آنکس که رهگذار است
امسال چنان کن که سود یابی — اندوهت اگر از زیانِ پار است
آسایش صد ساله زندگانی — خوشنودی روزی سه و چهار است
بارو بُنهٔ مردمی هنر شد — بار تو گهی عیب و گاه عار است
اندیشه کُن از فقر و تنگدستی — ای آنکه فقیریت در جوار است
گلچین مشو ایدوست کاندرین باغ — یک غنچه جلیس هزار خار است
بیچاره درافتد، زبون دهد جان — صیدی که در این دامگه دچار است
بیش از همه با خویشتن کند بد — آنکس که بَدخُلق خواستار است
ای راهنوردِ رهِ حقیقت — هشدار که دیوت رکابدار است
ای دوست، مجازات مَستیِ شب — هنگام سحر، سُستیِ خمار است

آنکس که از این چاهِ ژرفِ تیره — باسعی و عمل رَست، رستگار است
یک گوهرِ معنی ز کانِ حکمت — در گوش، چو فرخنده گوشوار است
هرجا که هنرمند رفت گو رو — گر کابل و گر چین و قندهار است
فضل است که سرمایهٔ بزرگی است — علم است که بنیاد افتخار است
کس را نرساند چرا بمنزل — گر توسنِ افلاک راهوار است
یکدل نشود ای فقیه با کس — آنرا که دل و دیده صد هزار است
چون با دگران نیست سازگاریش — با تو مشو ایمن که سازگار است
از ساحلِ تن گر کناره گیری — سودِ تو درین بحرِ بی‌کنار است
از بنده جز آلودگی چه خیزد — پاکی صفت آفریدگار است
از خونِ جگر، نافه پروراندن — تنها هنر آهوی تتار است
زابلیس ره خود مپرس گرچه — در بادیهٔ کعبه رهسپار است
پیراهن یوسف چرا نیارند — یعقوب بکنعان در انتظار است
بیدار شو ای گوهری که انگِشت — در جایگاه دُرّ شاهوار است

گفتار تو همواره از تو، پروین
در صفحهٔ ایّام یادگار است

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنرو علم کیمیاست
وان مِس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال‌و پر پرد
همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقتِ گذشته را نتوانی خرید باز
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
گر زنده‌ای‌و مُرده نه‌ای، کارجان گُزین
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
پیوندِ علم وجان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زِلَعلی که در زُمی است
برتر پَری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شُبان تو نیست هیچ
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف بدید:
تا گرم جَست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری
پَستی نه از زمین و بلندی نه از سَماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست
آن نَکهت خوش از نفس خرّم صباست
آنرا که دیبهٔ هنر و علم در بر است
فرشِ سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدورِ دیو و هیمه کَش او شدیم از آن
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رُوِ راه آدمی است
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
نتوان رهید زآفت دزدی که آشناست
بشناس فرقِ دوست ز دشمن بچشم عقل
مفتونْ مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
کآگه نبودازین که جهان جامِ خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص و زبونی‌و سفلگی است
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکرِ برتری کُنی و بر پری بشوق
بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست،میوهٔ آن علم‌و فضل‌و رای
درشاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخِ تازه‌رَس که بگلشن دمیده‌ای
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرعِ مُلک وجود خویش
کار تو همچو غَلّه و اَیّام آسیاست
سر، بی‌چراغ عقل گرفتار تیرگی است
تن بی‌وجود روح، پراکنده چون هَباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی
کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پَندِ تلخ میدهمت، تُرشرو مباش
تلخی بیاد آر که خاصیّت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گهِ کِشت، زان سبب
ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمانِ علم، عمل برترین پَراست
در کشور وجود، هنر بهترین غُناست
میجوی گرچه عزم تو زَاندیشه برتر است
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قَصرِ رفیعِ معرفت و کاخ مُردمی
در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
خُرّم کسیکه دردِ امُیّد روستاست
بازرگان شدستی و کالات هیچ نیست
در حیرتم که نام تو بازرگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عَقار
تنهاهنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج
نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قِصّهٔ تقدیرو بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مُفتی‌و قاضی است نام او
تا پودو تار جامه‌اش از رشوه و ریاست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

فلک، ای دوست، زبس بیحدو بیمر گردد
بَدو نیک‌و غم‌و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو، گِرد جهان را بسیار
دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد
ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
این سبک خنگ بی‌آسایش بی‌پا تازد
وین گران کِشتی بی‌رهبر و لنگر گردد
من‌و تو روزی از پای درافتیم، ولیک
تا بُوَد روز و شب، این گنبد اخضر گردد
روزِ بگذشته خیالست که از نو آید
فرصتِ رفته محالست که از سر گردد
کِشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
پیش از آن کاین رُخِ گلنار مُعصفَر گردد
زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
نیست اُمّید که همواره نَفَس بر گردد
چرخ بر گرد تو دانی که چِسان میگردد
همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد

اندرین نیمه‌ره، این دیو تو را آخرِ کار
سر بپیچاند و خود برره دیگر گردد
خوش مَکن دل که نُکُشتست نسیمت ایشمع
بس نسیم فرح انگیز که صَرصَر گردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
مُرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گرد و صد عمر شود پرده نشین در معدن
خصلت‌سنگ سیه نیست که گوهر گرددد
نه هر آنرا که لقب بوذرو سلمان باشد
راست کردار چو سلمان‌و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری
آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم‌سرمایهٔ هستی است، نه گنج زرومال
روح باید که ازاین راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غمِ درویش و فقیر
مگر آنروز که خود مُفلس و مُضطر گردد
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
که بدام ستم انداخته در بَرّ گردد
گاه باشد که دو صدخانه کُند خاکستر
خَسَک خُشک چو همصحبت اخگر گردد
کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره‌دلی
طوطیان راخورش آن بِه که ز شکّر گردد
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی
بلب دجله و پیرامن کوثر گردد

آنچنان کُن که بنیکیت مکافات دهند
چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
مشو ایمن چو دلی از تو مُکدّر گردد
توشهٔ بُخل میندوز که دوداست و غبار
سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
نه هر آن شاخه که بَررُست صنوبر گردد
ز درازا و ز پهناچه همی پرسی از آن
که چو پرگار بیک خط مُدَوّر گردد
عقل استاد و معلم برود پاک از سر
تا که بی‌عقل و هُشی صاحبِ مَشعر گردد
جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
سنگ طفلان خورد آنشاخ که بَروَر گردد
روسپی از کم و بیش آنچه کُند گِرد، همه
صرف، گلگونه و عطر و زرو زیور گردد
گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
تا که کار دل تو نیز مُیسّر گردد
رهنوردی که بامیّد رهی میپوید
تیره‌رائی است گر از نیمهٔ ره بر گردد
هیچ دُرزی نپسندد که بدین بیهدگی
دلق را آستر از دیبهٔ شُشتر گردد
چرخ گوش تو بپیچانَد اگر سرپیچی
خون چو آلوده شود، پاک به نِشتر گردد
دیورا بر در دل‌دیدم و زان‌میترسم
که زما بیخبر این ملک مُسخّر گردد

دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
بیم آنست که این وعده مکرر گردد
پاکی‌آموز بچشم‌و دل خود، گر خواهی
که‌سراپای وجود تو مُطهّر گردد
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
هرگز آگاه‌نه از نفع‌و نه از ضر گردد
دامن‌اوست پُراز لؤلؤ و مرجان،پروین
که بی‌اندیشه‌درین بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حسابِ کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان باتو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هردو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عُجب‌و طمع، دَکّه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کِشت دورویی و ریا
چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طراری چند

جامهٔ عقل زبس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
آز تن گر که نمیبود، بزندان هویٰ
هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
حرص و خودبینی و غفلت زتو ناهارترند
چه رَوی از پی نان بر در ناهاری چند
دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما دِرِ هم و دیناری چند
چو رهِ مخفی ارشاد نمیدانستیم
بنمودند بما خانهٔ خمّاری چند
دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما سپسِ صحبت و دیداری چند
دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه بُرند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
گر نپویند براه تو سبکساری چند
بِه که از خندهٔ ابلیس تُرُش داری روی
تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
چو گشودند بروی تو درِ طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
دلِ روشن ز سیه‌کاری نفس ایمن کُن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کِرمِ نَخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تِکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند بهشیاری چند
تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت در این ره بشب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند
تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
تو توانا شدی ایدوست که باری بِکِشی
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
سرمنه تا نزنندت بسر افساری چند
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد ببازاری چند
گفتهٔ آزچه‌یک حرف، چه هفتاد کتاب
حاصل عُجب، چه یکخوشه، چه‌خرواری چند
اگرت موعظهٔ عقل بمانَد در گوش
نبرندت زِ ره‌ِراست بگفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سرو عقل گر خدمت جان کنند

سرو عقل گر خدمت جان کنند | بسی کار دشوار کآسان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آز | بسا نرخها را که ارزان کنند
بعلم و هنر کوش ودولت مخواه | که علم وهنر سنگ را نان کنند
چواوضاع گیتی‌خیال است‌و خواب | چرا خاطرت را پریشان کنند
دل‌و دیده دریای مُلک تنند | رها کن که یک چند طوفان کنند
به‌داروغه‌و شحنهٔ جان‌بگوی | که دزد هویٰ را بزندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند | به گنج وجودت نگهبان کنند
چنان‌کن که جان را بُوَدجامه‌ای | چو از جامه، جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل اُر بگروی | ترا نیز چون خود تَن آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود | کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بُوَد پیش از آن | که بیرونت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده است رُتبَت دهند | وَرَت جُرم بوده است تاوان کنند
گرت گلّهٔ گرگ است و گر گوسفند | ترا برهمان گلّهٔ چوپان کنند
چو آتش برافروزی از بهر خلق | همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه | بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده | که تا خانهٔ جهل ویران کنند
برآنند خودبینی و جهل و عُجب | که عیب تو را از تو پنهان کنند
چو با راستی خوی کردی تُرا | ز ناراستیها پشیمان کنند

بزرگان نلغزند در هیچ راه
کز آغاز تدبیر پایان کنند

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود گرگ سیه درون، سگِ چوپان نمیشود
ویرانهٔ تن‌از چه ره آبادمیکنی معمورهٔ دلست که ویران نمیشود
دُرزی‌شو و بدوز ز پرهیزپوششی کاین‌جامه جامه‌ایست که خُلقان نمیشود
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها باید گران خرید که ارزان نمیشود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریاست‌دهر، کِشتی‌خویش استواردار دریا تهی‌ز فتنهٔ طوفان نمیشود
دشواری حوادث هستی چو بنگری جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
آن مکتبی که اهرمن بَدمَنش گشود از بهر طفلِ روح دبستان نمیشود
همت‌کن و به‌کاری ازین نیکترگرای دُکّان آز بهر تودُکان نمیشود
تازاتش عِنادِ تو گرمست دیگ جهل هرگز خِردبخوان تو مهمان نمیشود
گرشمع صدهزار بود، شمع‌تن دلست تن‌گرهزار جلوه کند جان نمیشود
تادیده‌ات ز پرتو اخلاص‌روشن است انوار حق زچشم تو پنهان‌نمیشود
دزد طمع‌چو خاتم تدبیرما ربود خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
افسانه‌ای که دست هویٰ مینویسدش دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود
سرسبز آن‌درخت که از تیشه‌ایمن است فرخنده‌آن امید که حرمان‌نمیشود
هر رهنورد را نَبُود پای راه شوق هر دست دستِ موسیِ عمران نمیشود
کِشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد این خُشک رود، چشمهٔ حیوان نمیشود
جز درنخیل خوشهٔ خرماکسی نیافت جز بر خلیل،شعله‌گلستان نمیشود
کارآگهی که نور معانیش رهبرست بازارگان رستهٔ عنوان نمیشود
آز و هویٰ‌که راه بِهُر خانه‌کرد سوخت از بهرخانهٔ تو نگهبان‌نمیشود
اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
آنکس که همنشین خرد شد، زهر نسیم چون پرّکاه بی‌سرو سامان نمیشود
دین‌از تو کار خواهد وکار از توراستی این‌درد با مباحثه درمان‌نمیشود
آن‌کوشناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست در راه خَلق خار مغیلان نمیشود

ظلمی که عُجب کرد و زیانی که تن‌رساند — جز با صفای‌روح تو جبران نمیشود
ما آدمی نئیم، از ایراک آدمی — دُردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود

پروین، خیال عشرت‌و آرام‌و خوردو خواب
از بهر عمر گمشده تاوان‌نمیشود

دانی که را سزد صفت پا کی

دانی که را سزد صفت پاکی: — آنکو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پَستِ تنِ مسکین — جان بلند خویش نفرساید
دزدند خودپرستی و خودکامی — با این دوفرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رسند بآسایش — هرگز بعمر خویش نیاساید
آنروز کآسمانش برافرازد — از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند — بر مال‌و جاه خویش‌نیفزاید
در محضری که مُفتی و حاکم شد — زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند — از بهر خویش بام نیفراید
تا کودکی یتیم همی بیند — اندامِ طفلِ خویش نیاراید

مردم بدین‌صفات اگر یابی
گر نام او فرشته نِهی، شاید

کارها بود در این کارگه اخضر

کارها بود در این کارگه اخضر — لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی — که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان درلب این دریا — شعله‌ها گشته نهان در دل این مِجمر
تو ندانم به چه امیّد نهادستی — کالهٔ خویش در این کِشتی بی‌لنگر
پای‌غفلت چه نهی بر دُم این کژدم — دست شفقت چه کِشی بر سر این اژدر
بِه نگردد دگر آزردهٔ این پیکان — برنخیزد دگر افتادهٔ این خنجر

در شیطان در ننگست، بر آن منشین ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
آشیانها به نمی ریخته این باران خانمانها به دمی سوخته این اخگر
آسیای‌توشد افلاک و همی ترسم کزگشتنش‌تو چون سرمه شوی آخر
میروی مست ز بیغوله و میآید با تو این دُزدِ فریبندهٔ غارتگر
سبک آنمرغ که ننشست بدین پستی خُنُک آن دیده که نغنود درین بستر
شو و بر طوطی جان‌شکر عرفان ده ورنه بر پَرّد و گردد تَبه این شکّر
بی‌خبر میرود این شبرو بی‌پروا ناگهان میکُشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل کوررا کور نشد هیچگهی رهبر
چند چون پشّه زهر دست قفا خوردن چند چون موربهر پای فشاندن سر
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کشتهٔ حرص نیاورد بر تقویٰ لشگر جهل نشد بهر کسی لشگر
چند با اهرمن تیره‌دلی همره نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
مردم‌پاک شو، آنگاه‌بپاکان بین دیده حق بین کن و آنگاه بحق‌بنگر
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو روح را به ز فضیلت نبود زیور
سخن از علم سماوات چه میرانی ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور
هرکه آزار روا داشت‌شد آزرده هر که چَه کَند درافتاد بچاه اندر
گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری بر دلِ خلق مزن بی‌سببی نِشتر
مطلب روزی ننهاده که با کوشش نخوری‌قسمت کَس گر شوی اسکندر
بهر گلزار در آتش مفکن‌خود را که گلستان نشود بر همه کَس آذر
ازنکو خصلتی و بدگهری زینسان نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
تو هم ای‌شاخ، بری آرکه خوشتر شد ز دو صدسرو، یکی شاخک‌بار آور
چه شدی بستهٔ این محبس بی‌روزن چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی در
سر خودگیر و از این‌دام گریزان‌شو دل‌خود جوی و ازین‌مرحله بیرون‌بر
نسزد تشنه همی عمر بسر بردن بامیدی که نمک زار شود کوثر
طلبِ مُلک سلیمان مکن از دیوان که چو طفلت بفریبند به انگشتر
زنگ خود بینی از آئینهٔ دل بزدا گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر

ایکه پوئی ره اُمیّد شب تیره
باش چون رهروی آگاه ز جوی و جر
چو رود غیبت و هنگام حضور آید
تو چه داری که توان بُرد بدان محضر
سود و سرمایه بیک بار تَبه کردی
نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
چو توخود صاعقهٔ خرمن خودگشتی
چه‌همی نالی ازین تودهٔ خاکستر
نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود
هر که زانگِشت فروشان طلبد عنبر
بید خرما و تبر خون ندهد میوه
دیو طُبه و تبارک نکند از بر
خواجه آنست که آزاده بُوَد پروین
بانو آنست که باشد هنرش زیور

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار

هفته‌ها کردیم ماه‌و سالها کردیم پار
نور بودیم‌و شدیم از کار ناهنجار نار
یافتیم ار یک گهر، همسنگ‌شد با صدخَزَف
داشتیم اریک هنر، بودش‌قرین هفتادعار
گاه‌سَلخ و غره‌بشمردیم و گاهی روزو شب
کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
شمعِ جانِ پاک را اندرمُغاک افروختیم
خانه‌روشن گشت، اماخانهٔ دل ماندتار
صدحقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
دام‌تزویری که گستردیم بَهر صیدخلق
کرد ما را پایبندو خود شدیم آخرشکار
تا بپرّد، سوزدش اَیّام و خاکستر کُند
هر که را پروانه آسانیست پروای شرار
دام‌در ره نِه‌هویٰ را تا نیفتادی‌بدام
سنگ بر سرزن هوس‌را تانگشتی سنگسار

نوگلی‌پژمرده از گُلبُن بخاک‌افتاد و گفت
خوار شدچون من هرآنکه همنشینش‌بود خار
کار هستی گاه بُردن شد زمانی باختن
گه بپیچانند گوشت، گه دهندت گوشوار
تاکنی‌محکم حصار جسم،فرسود است جان
تا بتابی‌نخ برای پود،پوسیداست تار
سالهاشاگردی عُجب‌و هویٰ کردی‌بشوق
هیچ‌دانستی در این‌مکتب که بودآموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان‌خسته چون‌هنگام حاصل شدغُنود
میوه‌ها بردنددزدان زین درخت میوه‌دار
مادرین گلزار کِشتیم این مبارک سرو را
تاکه گردد باغبان‌و تاکه باشد آبیار
رهنمای راه معنیٰ جز چراغ عقل نیست
کوش، پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار

ای سیه مار جهان را شده افسونگر

ای سیه مار جهان‌را شده افسونگر
نرهد مار فسای از بَد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
و آنکه او مُرد کجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را
به فسون سازی گیتی نُفَسی بنگر
بِکَن این پایه و بنیاد دگر بر نِه
بگذار این ره و از راه دگر بگذر

تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
کار بتخانه گزینی و شوی بُتگر
از تنِ خویش بسائی، چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پَری و خردی اگر روزی
بپَری، بگذری از مهر و مه انور
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
باچنین پرتو رُخسار به خار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
که ترا میبرد این کِشتیِ بی‌لنگر
جهد کن تا خرد و فکرت ورائی هست
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
زندگی پرخطر و کار تو سرمستی
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
آخر کار کُند گمرهت این رهبر
سیب را غیر خورد، بهر تو مانَد سنگ
نفع را غیر بَرَد، بهر تو مانَد ضر
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
نکُند شعبده این ساحرِ جادوگر
زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن
کار سوزن نکُند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردارِ بَد آلودی
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش، نه تنِ خاکی
خِضر شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر
ز ادب پُرس، مَپُرس از نَسب و ثروت
ز هنر گوی، مگوی از پدرو مادر
مکن اینگونه تَبه، جان گرامی را
که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی
وقت چون برق گریزان و تو در بستر
تیره‌رائی چه ز جهل و چه ز خودبینی
غرق گشتن چه بِرُود و چه بِبَحر اَندر
تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
مشکت از چین رسد و دیبه‌ات از شُشتر
رو که در دست‌تو سرمایه‌و سودی‌نیست
سود باید که کند مردم‌سوداگر
تو نِه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
تو نِه‌ای مرغ که طفلان بکَنندت پَر
سالکان پا ننهادند بهر برزن
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه بری نام ره خویش بر شیطان
چه نهی شمع شب خود بره صرصر
عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهربین
روح را زار کُشَد مردم تن‌پرور
چون‌تو، بس‌طائر بی‌تجربهٔ‌خوشخوان
صید گشته است‌درین گلشن‌خوش منظر
دامها بنگری ای مُرغَک آسوده
اگر از روزنهٔ لانه برآری سر

این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر

آخر ای شیرِ ژیان، بند ز پا بُگسل،
آخر ای مرغِ سعادت، ز قفس برپر

بـه چـراغ دل اگـر روشـنـی افـزائـی
جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر

دامـنـت را نـتـوانـد کـه بـیـالایـد
هیچ آلوده، گرت پاک بُوَد گوهر

کُـلَـه از رُتـبـتِ سـر مـرتـبـه‌ای دارد
چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر

سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر

هرچه کشتی، ملخ و مور بیغما بُرد
وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اَخضر

به تن سوختگان چند شوی پیکان
به دل خسته‌دلان چند زنی نِشتَر

تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
اگر این دیو ز دستت بَرد انگشتر

دلت از روشنی جانت شود روشن
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر

در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
بِه ز صد باغ گل و یاسمن و عَبهر

چه کشی منّت دونان بسر هر ره
چه رُوی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زرّ هنر اندوخت، نشد مفلس
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر

پر طاوس چه بندی بِدُم کرکس
چو دُم آراسته گردد، چه کُنی با پر

آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

اوستادی‌نکُند کودک بی‌استاد
درس دانش ندهد مردم بی‌مَشعر

جسم چون کودک و جانست ورا دایه
عقل چون مادر و علم است ورا دختر

علم‌نیکوست، چه‌در خانه‌چه درغربت
عودخوشبوست، چه‌در کاسه چه‌در مِجمر

کاخِ دل جوئی از کوی تن مسکین
شِمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر

کاردانان نگزینند تَبه‌کاری
نامجویان ننشینند بهر محضر

آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
گرگِ بَددل بکمین و رَمه اندرچَر

جای آسایش دزدان بود این وادی
مسکن غول بیابان بود این معبر

خون دلهاست درین جام شقایق گون
تیرگیهاست درین نیلپری چادر

بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
بهر ویران شدن آباد شد این کشور

خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست
این چنین خانه‌چه‌از خشت‌و چه‌از مرمر

سورِ موش است اگر گربه شود بیمار
عیدِ گرگ است اگر شیر شود لاغر

پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
نیک شو تا ندهندت ببدی کیفر

همه کردارِ تو از تست چنین تیره — چه کُنی شِکوِه زماه و گِله از اختر
وقت مانند گلوبند بُوَد، پروین
چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش — دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
نفس دیویست فریبنده از او بگریز — سر بتدبیر بپیچ از خط. فرمانش
حُلّهٔ دل نشود اطلس و دیبایش — یارهٔ جان نشود لوُلوُ و مرجانش
نامهٔ دیو تباهیست، همان بهتر — که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش — داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
مخور ای‌یار نه لوزینه‌و نه‌شهدش — مخر ای‌دوست نه کرباس و نه کتّانش
نه یکی حرف متینی است در اسنادش — نه یکی سنگ دُرستی است بمیزانش
رنگها کرده در این خُم کف رنگینش — خنده‌ها کرده بمردم لب خندانش
خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش — ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
شد سیه روزی نیکان شَرَف و جاهش — شد پریشانی پاکان سرو سامانش
گلّهٔ نفس چو درّنده پُلنگانند — برحَذَر باش ازین گلّه و چوپانش
علم، پیوندِ روانِ تو همی جویَد — تو همی پاره کُنی رشتهٔ پیمانش
از کمال و هنرِ جان، تو شوی کامل — عیب و نقصِ تو شود پَستی و نقصانش
جهل چون شب‌پَرَه و علم چو خورشیدست — نَکُنَد هیچ جز این نور، گریزانش
نشود ناخُن و دندانِ طمع کوته — گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
میزبانی نکُند چرخِ سیه کاسه — منشین بیهُده بر سفرهٔ الوانش
حلقهٔ صدق و صفا بر درِ دین میزن — تا که در باز کند بهر تو دربانش
دل اگر پردهٔ شک را نَدرد، هرگز — نَبوُد راه سوی درگه ایقانش
کعبه‌مان عُجب شد و لاشه در آن قربان — وای و صد وای برین کعبه و قربانش
گرگِ اَیّام نفرسود بدین پیری — هیچگه کُند نشد پنجه و دندانش
نیست جز خار و خَسَک هیچ درین گلشن — شوره‌زاریست که نامند گلستانش

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم / که بُوَد راه سوی مسکن شیطانش

همه یغماگر و دزدند درین مَعبر / کیست آنکو نگرفتند گریبانش

راه دور است بَسی مُلکِ حقیقت را / کوش کز پای نیفتی به بیابانش

آنکه اند ره ظلمات فرو مانَد / چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش

دامن عمر تو ایّام همی سوزد / مزن از آتش دل، دست بدامانش

ره مخوفست، بپرهیز ازین خُفتن / اَبر تیره است، بیندیش ز بارانش

شیرخواری که سپردند بدین دایه / شیر یک قطره نخوردست ز پستانش

شخصی از بحر سعادت گُهری آورد / خُفت از خستگی و داد بزاغانش

چه همی هیمه بُرافروزی و نان بندی / به تَنوری که ندیدست کسی نانش

خرلَنگ تو زبس بار کشیدن مرد / چه بَری رنج پیِ وصلهٔ پالانش

گر که آبادی این دهکده میخواهی / باید آباد کُنی خانهٔ دهقانش

پَر این مرغ سعادت تو چنان بستی / که گرفتند و فکندند بزندانش

تَن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد / چه همی یاد دهی حِکمت لُقمانش

پَست اندیشه بزرگی نَکُند هرگز / گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش

اگرت آرزوی کعبه بود در دل / چه شکایت کُنی از خار مغیلانش

گرچه دشوار بُود کار و برومندی / هِمّت و کارشناسی کُند آسانش

سزد ار پُر کند از دُرّ و گهر دامن / آنکه اندیشه نبودست ز عمّانش

گهری گر نرود خود بسوی دریا / ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش

آنکه عمری پی آسایش تَن کوشید / کاش یک لحظه بدل بود غم جانش

گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج / دست هرگز نتوان بُرد بچوگانش

وقت فرخنده درختی است، هنر میوه / شب و روز و مه و سالند چو اغصانش

روح را زیب تن سفله نیاراید / رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش

نشود کان حقیقت ز گهر خالی / بروای دوست گهر میطلب از کانش

بگشا قفلِ دَرِ باغِ فضیلت را / بخور از میوهٔ شیرین فراوانش

ریم وسواس بصابون حقایق شوی / نبری فایده زین گازُر و اُشنانش

جهل پای تو ببندد چو بیابد دست / فرصتت هست، مده فرصتِ جولانش

تنگ‌میدان شدنِ عقل زسستی نیست / ما ندادیم گه تجربه میدانش

برەها گرگ کُند مکتبِ خودبینی — گر بتدبیر نبندیم دبستانش
نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت — رازِ سر بسته و رسم و ره پنهانش
ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم — تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش
دَهر هر تلّه نهد، بگذر و بگذارش — چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
تیره‌روزیست همه روز دل افروزش — سنگریزه است همه لَعلِ بَدخشانش
آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد — نَبَرَی تا بسوی کوره و سِندانش
معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود — سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
پاسبانی نکند بنده چو ایمان را — دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
جز تو کس نیست‌درین دادوستد مغبون — دین گِران بود، تو بفروختی ارزانش
گرگ آسود، نجستیم چو آثارش — درد افزود، نکردیم چو درمانش
سالها عقل دکان داشت بکوی ما — هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار — تا که تأدیب کُند گردش دورانش
طبعِ دون زان نشد آگه ز پشیمانی — که چو بَد کرد، نکردیم پشیمانش
دل پریشان نَبُد آنروز که تنها بود — کرد جمعیتِ نااهل پریشانش
شیر و روباه شکاری چو بدست آرند — روبهش پوست بُرد، شیر خورد رانش
کشورِ ایمنِ جان خانهٔ دیوان شد — کس ندانست چه آمد به سلیمانش
نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه — گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
روح عُریان و تو هم درزی و هم نسّاج — جامه کُن زین دو هنر بر تن عریانش
لشگر عقل پی فتحِ تو میکوشد — چه همی کُند کُنی خنجر و پیکانش
خِرَد از دام تو بگریخته، باز آرش — هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
کار را کارگر نیک دهد رونق — چه کُند کاهلِ نادانِ تن آسانش
همه دود است کباب حُسد و نخوت — نخورد کس نه زخام و نه زبُریانش
سودِ دَلّال وجود تو خسارت شد — تاجرِ وقت بگیرد ز تو تاوانش

گنج هستی بستانند زما، پروین
ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ / دور از تو همرهان تو صد فرسنگ
در راه راست، کج چه روی چندین / رفتارِ راست کُن، تو نِه‌ای خرچنگ
رخسار خویش را نکُنی روشن / ز آئینهٔ دل اَر نزدائی زنگ
چون گلشنی است دل که در آن روید / از گلبُنی هزار گلِ خوش رنگ
در هر رهی فتاده و گمراهی / تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشمِ تو خفته است، از آن هر کس / زین باغ سیب میبرد و نارنگ
این روبهک به نیّت طاوسی / افکنده دُمّ خویش به خُمّ رنگ
بازیچه‌هاست گُنبَد گردان را / نامی شنیده‌ای تو ازین شَترنگ
در دام بسته شبرو چرخت سخت / در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
انجامِ کار در فکند ما را / سنگیم ما و چرخ چو غُلماسنگ
خار جهان چه میشکنی در چشم / بر چهره چند میفکنی آژنگ
سالک بهر قدم نفتد از پا / عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
تو آدمی نگر که بدین رُتبَت / بیخود ز باده است و خراب از بنگ

گوهر فروشِ کانِ قضا، پروین
یکره گهر فروخته، صدره سنگ

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم / بِه کز این پس کُندش نطق خِرَد اَبکم
رهِ پرپیچ و خَمِ آز چو بگرفتی / روی دَرهم مکش اَر کار تو شد دَرهم
خُشک شد زَمزَمِ پاکیزهٔ جان ناگه / شستشو کرد هَریمَن چو درین زمزم
بِه که از مطبخ وسواس برون آئیم / تا که خود را برهانیم ز دود و دم
کاخِ مکر است درین کنگره مینا / چاهِ مرگ است درین سیرگه خرّم
ز بداندیش فلک چند شوی ایمن / ز ستم پیشه جهان چند کِشی اِستم

تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کُش تو ندیدی مگر این دامگه محکم
وارثِ مُلک سلیمان نتوان خواندن هر کسیرا که در انگشت بُوَد خاتم
آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
فلک آنگونه به ناورد دلیر آید که نه از زال اثر ماند و نَز رستم
نه ببخشود بموسیٰ خَلَفِ عمران نه وفا کرد به عیسیٰ پسر مریم
تخت جمشید حکایت کند ار پُرسی که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر به یکی سور قرین است دو صد ماتم
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالَد ز زبردستیِ ایّام بزیر و بَم
داستان گویدَت از بابلیان بابل عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
فرصتی را که بدستست، غنیمت دان بهر روزی که گذشتست چه داری غم
زان گل تازه که بشکفت سحر گاهان نه سرو و ساق بجا ماند، نه رنگ و شم
گر صباحیست، مسائی رسدش از پی ور بهاریست، خزانی بُوَدش توأم
صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی که شبانگه بچمن گریه کُند شبنم
اندرین دشتِ مخوف، ای برهٔ مسکین بیم جانست، چه شد کز رَمه کردی رم
مخور ای کودک بی‌تجربه زین حلوا که شد آمیخته با روغن و شَهدش سَم
دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر تا مگر باز رهانند تو را زین یم
مشک حیفست که با دوده شود همسر کبک زشتست که با زاغ شود همدم
برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین برو ای گل، بصف سرو و سَمَن بردم
ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی چه شوی بر صفتِ بید ز بادی خم
خویش و پیوندِ هنر باش که تا روزی نروی از پی نان بر در خال و عم
روح را سیر کُن از مائدهٔ حکمت بیکی نان جوین سیر شود اِشکم
جزکه آموخت‌تراکه خواب‌وخورو غفلت به چه کار آمدت این سفله تَنِ مُلحم
خَزَفست اینکه تو داریش چنو گوهر رَسَن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
مارِ خود، هم تو خودی، مارچه افسائی بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
ز تو در هر نَفَسی کاسته میگردد غم‌خود خور،چه خوری‌انده بیش‌وکم
بیمِ آنست که صرّاف قضا ناگه زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
کِشتِ یک دانه کسی را ندهد خرمن بُذل یک جوز کسی را نکند حاتم

به پری پر، که عقابان نَکَنندَت سر به رهی رو، که بزرگان نَکُنندُت ذم
جان چو کان آمد و دانش گُهرش، پروین
دل چو خورشید شد و مُلک تنش عالم

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
ره دیولاخ و قافله بی‌مقصد و مرام
گر عاقلی چرا بَرَدَت توسن هوی
ور مردمی چگونه شدستی به دیو رام
کس را نماند از تک این خِنگِ بادپای
پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
میکاهدت سپهر، چنین بی‌خبر مَخُسب
میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
از کارِ جان چرا زنی ای تیره‌روز تن
در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام
از بهر صیدِ خاطر ناآزمودگان
صیّاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
منشین گرسنه کاین هوسِ خام پختن است
جوشیده سالها و نپختست این طعام
بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم
بردار گر که کارگری بهر کار گام

در تیرگی چو شب پره تا چند میپری
بشناس فرقِ روشنی ای دوست از ظُلام
ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
خونابه میچکد همی از دست انتقام
فتوی دهی بِغَصبِ حقِ پیرزن و لیک
بی‌روزه هیچ روز نباشی مَهِ صیام
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهرِ حفظِ گلّه، شبان چون بخواب رفت
سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
پروین، شرابِ معرفت از جام علم نوش
ترسم که دیر گردد و خالی کُنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام

نخواست هیچ خردمند وام از ایّام — که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
بچشم عقل درین رهگذر تیره ببین — که گسترانْد قضا و قدر براه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی — که سخت خام فریبست روزگار و تو خام
اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی — شکار گور شدای دوست عاقبت بهرام
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد — که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام

ز تخم ِتلخ نخورد است کس برِ شیرین ز شاخ ِبید نچید است هیچکس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران که بیهشانه سپردی بدستِ نفس زمام
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
چو پای هست، چرا باز ماندهای از راه چو نور هست، چرا گشتهای قرینِ ظَلام
تو برج و باروی ملک وجود محکم کُن بِهل که دیو بُد آئینِ ترا دهد دشنام
ترا که خانهٔ دل خلوت خدا بود است چرا بمعبد شیطان کُنی سجود و قیام
جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر بجهل و عُجب مکن عمر بی‌بدیل تمام
زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی مدار بیم ازین اسب بی‌فسار و لگام
هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی ز جان‌طلب که بارواح زنده‌اند اجسام
مگوی هر که کهن جامه‌شد زعلم تهیست که‌خاص نیز بسی‌هست در میان‌عوام
به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق ترا، نه جامهٔ نیک ترا، کنند اِکرام
چو گرگ حیله گر اندر لباس چوپان شد شبان بگوی که تا چشم پوشد از اَغنام
چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار چو نوبت سخن آید، ستوده گو کلام
ز جام علم می‌صاف زیرکان خوردند هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام
اگر بلند تَباری، چه جوئی از پَستی اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام
چگونه‌راهنمائی، که خود گمی از راه چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام

بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین
مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

تا ببازار جهان سوداگریم

تا ببازار جهان سوداگریم گاه سود و گه زیان میآوریم
گر نکو بازارگانیم از چه روی هرگز این سود و زیانرا نشمریم
جان زبون گشته است و دربندِ تنیم عقل فرسوده است و در فکرِ سریم

روح را از ناشتائی میکُشیم سفره‌ها از بهر تن میگستریم
گرچه عقل آئینهٔ کردارِ ماست ما در آن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جُرمِ چرخ چیست بارِ کردارِ بَدِ خود میبریم
چون سیاهی شد بضاعت دهر را ما سیه کاریم کانرا میخریم
پَندِ نیکان را نمیداریم گوش اندرین فِکرت کازیشان بهتریم
پهلوان امّا بکُنج خانه‌ایم آتش امّا در دلِ خاکستریم
کاردانان راه دیگر میروند ما تَبه‌کاران براه دیگریم
گرگ را نشناختستیم از شبان در چراگاهی که عمری میچریم
بر سپهر معرفت کی بر شویم تا بپرّ و بال چوبین میپریم
واعظیم امّا نه بهرِ خویشتن از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیبِ عیان خود نه‌ایم پرده‌های عیب مردُم میدریم
سفلگیها میکُند نفسِ زبون ما همی این سفله را میپروریم
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم بگذریم از جان و از تن نگذریم
بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد؟ ما که مستِ هر خُم و هر ساغریم
چونکه هر برزیگری را حاصلی است حاصلِ ما چیست گر برزیگریم
چونکه باری گُم شدیم اندر رهی بِه که بارِ دیگر آن ره نسپریم
زان پراکندند اوراقِ کمال تا بکوشش جمله را گرد آوریم
تا بیفشانند بَرچینندمان
طوطیِ وقت و زمان را شکّریم

دُزد تو شد این زمانهٔ ریمن

دُزدِ تو شد این زمانهٔ ریمن آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو ور ایمنت دهد مَشو ایمن
کُشته است هماره خنجر گیتی نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا دی رفته و رفتنی بُوَد بهمن
بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو بی‌خار، که چید گل ازین گلشن

این بی‌هنر آسیای گردنده سائیده هزارها سر و گردن
ایّام بُوَد چو شبروی چابک یا همچو یکی سیاه‌دل رهزن
ما را ببرند بی‌گمان روزی زین کهنه سرای بی‌در و روزن
روغن بچراغِ جان ز علم افزای کم نور بُوَد چراغِ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل در مزرعه تخمِ تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کِشتستی آنت برسد بموسمِ خرمن
گر سوی تو دیوِ نفس ره یابد تاریک نمایدت دلِ روشن
بی‌شُبهه فرشته اهرمن گردد چندی چو شود رفیقِ اهریمن
ابلیس فروخت زَرق وبا خود گفت زین بیش چه میتوان خرید از من
زین باغ که باغبانیش کردی جز خار ترا چه ماند در دامن
مرغانِ ترا همی کُشد رو به هَمیان ترا همی برد رَهزن
تا پای بُوَد، ره اَدب میرو تا دست بُوَد، درِ هنر میزن
یک جامه بخر که روح را شاید بس دیبه خریدی و خَزِ اَدکن
مرجانِ خِرَد ز بحر جان آور مینای دل از شرابِ عقل آکن
بی‌دست چه زور بود بازو را بی‌گاو چه کار کرد گاوآهن
از چاه دروغ و ذلّ بدنامی باید به طناب راستی رَستن
باید ز سر این غرور را راندن باید ز دل این غُبار را رُفتن
کس شمع نسوخت زین فروزینه کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
خواهی که نیفکنند در دامت دیوانِ وجود را به دام افکن
در دفترِ نفس درسها خواندی در مکتب مردمی شدی کودن
گرمست هنوز کورهٔ هستی سرد از چه زنیم مشت بر آهن
جز باد نبیختیم در غربال جز آب نکوفتیم در هاون
جان گوهر و جسم معدنست آنرا روزی ببرند گوهر از معدن
گر کج روشی، براستی بگرای آئینهٔ راستگوی را مشکن
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر
بر بام و درِ وجود، تاری تن

گرت ای دوست بود دیدهٔ روشن بین

گرت ای دوست بُود دیدهٔ روشن بین بجهان ِگُذران تکیه مکن چندین
نه بقائیست به اسفندمه و بهمن نه ثباتی است به شهریور و فروردین
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان صبح کافور فشان آید و شب مشکین
فَلک ایدوست به شطرنج همی ماند که زمانیت کُند مات و گهی فرزین
دل به سوگندِ دروغش نتوان بستن که بهر لحظه دگرگونه کُند آئین
به گذرگاه ِتو ایّام بُوَد رهزن چه همی بار خود از جهل کُنی سنگین
بربود است ز دارا و زاسکندر مهر سیمین کَمر و مَه کُلَه زرّین
ندهد هیچ کسی نسبتِ طاوسی به شغالی که دُم زشت کُند رنگین
چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ که به پرواز گه تست قضا شاهین
ز کمان ِقَدَر آن تیر که بگریزد کُشدت گرچه سراپای شوی روئین
همه خونِ دلِ خلق است درین ساغر که دهد ساقی دهرت چو می‌نوشین
خاک‌خوردست بسی گلرخ و نسرین‌تن که‌همی روید از آن سَرو وگل و نسرین
مرو ای پیشرو قافله زین صحرا که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین
دل خود بینت بیازرد چنان کژدم تن خاکیت ببلعید چنان تِنّین
روز بگذشت، ز خوابِ سحری بگذر کاروان رفت، رهی گیرو برو، منشین
به‌چمنزار دو، ای‌خوش خط و خال‌آهو به سموات شو، ای‌طایر عِلّیّین
بچه اُمیّد درین کوه کنی خارا
چو تو کُشتست بسی کوهکن این‌شیرین

پردهٔ کس نشد این پردهٔ مینا گون

پردهٔ کس نشد این پردهٔ مینا گون زشترونی چه کُند آئینهٔ گردون
نام را ننگ بکُشت و تو شدی بَدنام وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون

گهری کز صدف آز و هوی بردی — شَبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت — چند ای گنج بخاک سیهی مدفون
کرد ای طائرِ وحشی که چنین رامت — چون بکُنج قفس افکند قضایت، چون
بدرآی از تن خاکی و ببین آنگه — که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مَچر آزاده که گرگست درین مَکمن — مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت — چه شدی خیره برین منظرِ بوقلمون
بهرِ سود آمدی اینجا و زیان کردی — کرد سوداگر اَیّام ترا مَغبون
پُشتهٔ آز چو خَم کرد روان را پشت — به چه کار آیدت این قدِخوش موزون
شبروانِ فَلک از پای در آرندت — از گِلیمِ خود اگر پای نهی بیرون
برحَذَر باش ازین اژدر بی‌پروا — که نینديشد از افسونگر و ازافسون
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم — چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون
رفت میباید و زین آمدن و رفتن — نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
توشه‌ای گیر که بس دور بُوَد منزل — شمعی افروز که بس تیره بُوَد هامون
تو چنین گُمره و یاران همه در مقصد — تو چنین غَرقه و دریا ز دُرَر مشحون
عاملِ سودگر نفس مکن خود را — تا که هردَم نشود کار تو دیگرگون
آنچه مَقسوم شد از کارگهِ قسمت — دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون

دی و فردات خیالست و هوس، پروین
اگرت فکرت و رائیست، بکوش اکنون

بدمنشانند زیر گنبد گردان

بَدمَنشانند زیر گُنبد گَردان — از بدشان چهر جان پاک بگردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ — دست بسی را ببسته‌اند به دستان
تا خَرِ لَنگی فتاده است ز سُستی — توسَنِ خود را دوانده‌اند بمیدان
جز بَدو نیک تو، چرخ می ننویسد — نیک و بَدِ خویش را تو باش نگهبان
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی — عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثُعبان
چند کُنی همچو گرگ، حمله بمردم — چند دریشان همی بناخُن و دندان

دامن خلق خدای را چو بسوزی آتشت افتد به آستین و به دامان
هرچه دهی دهر را، همان دهدت باز خواستهٔ بَد نمیخرند جز ارزان
خواهی اگر راه راست : راه نکوئی خواهی اگر شمعِ راه: دانش و عرفان
کارگران طعنه میزنند به کاهل اهلِ هنر خنده میکنند به نادان
از خُمِ صَبّاغِ روزگار برآید هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان
غارتِ عمرِ تو میکنند به گشتن دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
جز بفنا چهرِ جان نبینی، ازیراک جان تو زندانیست و جسم تو زندان
عالِمی و بهره‌ایت نیست ز دانش رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
تیهِ خیالت به مقصدی نرساند راهروان راه بُرده‌اند به پایان
کشتی اخلاصِ ما نداشت شِراعی ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
کعبهٔ نیکی‌است دل،ببین که‌براهش جز طمع‌و حرص چیست‌خار مُغیلان
بندگیِ خود مکن که خویش پَرستی کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان
تا تو شدی خُرد، آز یافت بزرگی تا تو شدی دیو، دیو گَشت سلیمان
راهنمائی چه سود در ره باطل دیبهٔ چینی چه سود در تن بیجان
نفس تو زنگی شد و سپید نگردد صد ره اگر شوئیش بچشمهٔ حیوان
راستی از وی مجوی زانکه نروید هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان
بارِ لئیمان مَکِش ز بهر جوی زر خدمت دونان مکن برای یکی نان
گَنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کُن اهل هنرباش و پوش جامهٔ خُلقان
روزِ سعادت ز شب چگونه شناسد آنکه ز خورشید شد چو شبپره پنهان

دور شو از رنگ و بویِ بیهده، پروین
از درِ معنی درای، نَز در عنوان

دگرباره شد از تاراج بهمن

دگر باره شد از تاراجِ بهمن تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
پریرویان ز طرف مرغزاران همه یکباره برچیدند دامن
خزان کرد آنچنان آشوب بر پای که هنگام جَدَل شمشیرِ قارن

ز بس گردید هر دَم تیره ابری حجابِ چهرهٔ خورشید روشن
هوا مسموم شد چون نیش کژدم جهان تاریک شد چون چاهِ بیژن
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم شقایق در غمِ گل کرد شیون
سُتُرده شد فروغِ رویِ نسرین پریشان گشت چین زلف سوسن
بباغ افتاد عالَم سوز برقی بیکدم باغبان را سوخت خرمن
خَسک در خانهٔ گل جُست راحت زُغَن در جای بلبل کرد مسکن
بسختی گشت همچون سنگ خارا بباغ آن فرش همچون خزِّ اَدکن
سیه بادی چو پُر آفت سمومی گرفت اندر چمن ناگه وَزیدن
به بیباکی بسان مردمِ مست به بَدکاری بکِردارِ هَریمن
شهان را تاج زر بربود از سر بُتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی فتنه‌ای بُد روح فرسا تو گوئی تیشه‌ای بُد بیخ بُرکَن
ز پای افکند بس سَروِ سهی را بیک نیرو چو دیوِ مردم افکن
بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی بپرتابید چون سنگ فَلاخن
کسی برخیره جز گردون گردان نشد با دوستدارِ خویش دشمن
به پَستی کُشت بس همت بلندان چنان اسفندیار و چون تَهمتن
نمود آنقدر خون اندر دلِ کوه که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
در آغوشِ زُمی بنهفت بسیار سرو بازو و چشم و دست و گردن
در این ناوردگاه آن بِه که پوشی ز دانش مِغفَر و از صبر جوشن
چگونه بر من و تو رام گردد چو رام کس نگشت این چرخ توسن
مرو فارغ که نَبوَد رفتگان را دگر باره امیدِ بازگشتن
مشو دلبستهٔ هستی که دوران هر آنرا زاد، زاد از بهر کُشتن
بغیر از گُلشنِ تحقیق، پروین
چه باغی از خزان بودست ایمن

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان

حاصلِ عمرِ تو افسوس شد و حِرمان — عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
وَقتْ ضایع نکُند هیچ هنرپیشه — جُفتِ باطل نشود هیچ حقیقت دان
هیچگه نیست ره و رسم خِردمندی — گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگیست گرُسنه، رُخ‌ازاوبرگیر — چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نِه — اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
موج و طوفان و نَهنگست درین دریا — باید اندیشه کُند زین همه کشتیبان
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت — هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امیّد که در یکدم — کرد خاکستر این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اُختر فیروز مکن چندین — ایمن از فتنهٔ ایّام مشو چندان
بی تو بس خواهدبودن‌دی و فروردین — بی‌توبس‌خواهد گشتن فلک گردان
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر — چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
تو خود اَر با نگهی پاک بخود بینی — یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
چو کتابیست ریا، بی‌ورق و بی‌خط — چو درختیست هویٰ، بی‌بُن و بی‌اَغصان
هیچ عاقل ننهد بر کفِ دست آتش — هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی — بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
گُشت هنگام‌دِرو، کِشت چه کردی هین — آمد آوای جَرَس، توشه چه داری هان
رهروِ گُمشده و راهزنان در پیش — شبِ تار و خَرِ لَنگ و ره بی‌پایان
بکُش این نفسِ حقیقت کُش خودبین را — این نه جُرمی است که خواهند زتو تاوان
به یکی دل نتوان کارِ تن و جان کرد — به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
خِرَد اُستاد و تو شاگرد و جهان مکتب — چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
تو شدی کاهِل و از کار بری گُشتی — نه زمستان گُنهی داشت نه تابستان
بوستان بود وجود تو گهِ خلقت — تُخمِ کردار بَدَش کرد چو شورستان
تو مپندار که عنّاب دهد عَلقَم — تو مپندار که عزّت رسد از خِذلان
منشین با همه کس، کز پی بدکاری — آدمی روی توانند شدن دیوان
گشت ابلیس چو غَوّاص به بَحرِ دل — ماند برجا شَبه و رفت دُر غلطان

پویه آسوده نکردست کسی زین ره / لقمه‌بی‌سنگ نخوردست کسی زین خوان

گر شوی باد بگردش نرسی هرگز / طائر عمر چو از دامِ تو شد پرّان

دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش / کز پَسِ مُرده خِردمند نکرد افغان

خَرِ تو میبرد این غولِ بیابانی / آخرِ کارِ تو میمانی و این پالان

شبرو دهر نگردد همه در یک راه / گَشتنِ چرخ نباشد همه بر یکسان

کامها تلخ شد از تلخی این حلوا / عهدها سُست شد از سُستی این پیمان

آنکه نشناخته از هم الف و با را / زو چه داری طمع معرفت قرآن

پرتوی دِه، تو نِه‌ای دیوِ درون تیره / کوششی کُن، تو نِه‌ای کالبدِ بی‌جان

به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی / همه از تُست، نه از کَجروی دوران

نام جوئی؟ چو مَلک باش نکو کِردار / قدر خواهی؟ چو فَلک باش بلند ارکان

برو ای قطره در آغوش صدف بنشین / روی بنمای چو گُشتی گهرِ رَخشان

یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی / نه فلان با تو کُند یاری و نه بَهمان

دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی / معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان

بستهٔ شوق بُوَد از دو جهان آزاد / کُشتهٔ عشق بُوَد زندهٔ جاویدان

همه زارع نبرد وقتِ درو خرمن / همه غَوّاص نیارد گهر از عُمّان

زیب یابد سرو تن از ادب و دانش / زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان

عقل گَنجست، نباید که بَرد دُزدش / علم نورست، نباید که شود پنهان

هستی از بهر تن آسائی اگر بودی / چه بُدی برتری آدمی از حیوان

گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو / خَسک و خشک بُدی همچو گل و ریحان

جامهٔ جانِ تو زیور علم آراست / چه غم ار پیرهن تنت بود خُلقان

سِحر باز استفُلک، لیک چه‌خواهد کرد / سِحر با آنکه بُوَد چون پسر عِمران

چو شدی نیک، چه پروات ز بَد روزی / چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان

برو از تیهِ بلا گُمشده‌ای دریاب / بزن آبی و زجانی شُرری بنشان

به یکی لقمه، دلِ گرسنه‌ای بنواز / به یکی جامه، تنِ برهنه‌ای پوشان

بینوا مُرد بحسرت ز غمِ نانی / خواجه دلکوفته گشت از بَرهٔ بریان

سوخت گر در دلِ شب خرمن پروانه / شمع هم تا بسحرگاه بُوَد مهمان

بی‌هنر گرچه بتن دیبهٔ چین پوشد / به پشیزی نخرندش چو شود عُریان

همه یارانِ تو از چُستی و چالاکی / پرنیان‌باف و تو در کارگهِ کَتّان
آنکه صَرّافِ گهر شد ننهد هرگز / سنگ را با دُر شهوار بیک میزان
ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری / بامید ثُمری کِشت تُرا دهقان

هیچ، آزاده نشد بندهٔ تن، پروین
هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

تو بلند آوازه بودی ای روان

تو بلند آوازه بود، ای روان / با تَنِ دون یار گَشتی دون شدی
صحبتِ تن تا توانست از تو کاست / تو چنان پنداشتی کافزون شدی
بسکه دیگرگونه گَشت آئین تن / دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
جای افسون کردنِ مارِ هوی / زین فسونسازی تو خود افسون شدی
اندرون دل چو روشن شد زتو / شمعِ خود بگرفتی و بیرون شدی
آخر کارت بدزدید آسمان / این کلاغِ دزد را صابون شدی
با همه کارآگهی و زیرکی / اندرین سوداگری مغبون شدی
درس آز آموختی و ره زدی / وام تَنِ پَذرفتی و مدیون شدی
نور بودی، نارِ پندارت بکُشت / پیش‌از این چون بودی، اکنون چون‌شدی
گنج امکانی و دل گنجور تست / در تُنِ ویرانه زان مدفون شدی
مُلکِ آزادی چه نقصانت رساند / کامدی در حِصنِ تن مُسجون شدی
هرچه بود آئینه روی تو بود / نقش خود را دیدی و مَفتون شدی
زورقی بودی بدریای وجود / که ز طوفان قضا وارون شدی
ای دل خُرد، از درشتیهای دهر / بسکه‌خون خوردی، در آخرخون شدی
زندگی خواب و خیالی بیش نیست / بی‌سبب از اندهش محزون شدی
کَنده شد بنیادها ز امواج تو / جویباری بودی و جیحون شدی

بی خریدار است اشک، ای کان چشم
خیره زین گوهر چرا مُشحون شدی

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی سالها کرده تباهی و هوسرانی
دزد ایّام گرفتست گریبانت بس کُن این بیخودی و سربگریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی یوسف مصر نگردد همه زندانی
راه پرخار مغیلان و تو بی‌موزه سفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی
ای بخود دیده چو شدآد، خدابین شو جز خدا را نسزدرُتبَت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان نتوانند زدن لافِ سلیمانی
تا بکی کودنی و مستی و خودرائی تا بکی کودکی و بازی و نادانی
تو درین خاک سیه زَر دل افروزی تو درین دشت و چمن لالهٔ نعمانی
پیش دیوان مبراندوه دل و مَگری که بخندند چو بینند که گریانی
عقل آموخت بهر کارگری کاری او چو اُستاد شد و ما چو دبستانی
خود نمیدانی و از خَلق نمیپرسی فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
که برد بار تو امروز که مِسکینی که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی
دست تقویٰ بگشا، پای هویٰ بَربَند تا ببینند که از کَرده پشیمانی
گهریهای حقیقت گهر خود را نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔخویش نهان‌بین کُن و بین آنکه دامهائی که نهادند به پنهانی
حیوان گشتن و تن‌پروری آسانست روح پرورده کُن از لقمهٔ روحانی
با خِرَد جان خود آن به که بیارائی با هنر عیب خود آن به که بپوشانی
باخبر باش که بی‌مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جُو داد که گندم ز تو بستاند به که هرگز ندهی رِشوت و نستانی
دشمنانند ترا زرق و فساد، امّا به گمانِ تو که در حلقهٔ یارانی
تا زَبونِ طمعی هیچ نمیاُرزی تا اسیرِ هوسی هیچ نمیدانی
خوشتر از دولت جم، دولت درویشی بهتر از قصرِ شَهی، کُلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از ماه فراگیر دل افروزی برو از مهر بیاموز درخشانی

پیش ِ زاغان مفکن گوهر یکدانه
پیش خربنده مبر لعل ِ بدخشانی

گر که همصحبت ِ تو دیو نبودستی
ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی

صفتی جوی که گویند نکوکاری
سخنی گوی که گویند سخندانی

بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش
دهر دریا و تو چون موسی ِ عمرانی

اژدهای طمع و گرگ ِ طبیعت را
گر بترسی، نتوانی که بترسانی

بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری
بَرکَن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی

گرتوانی، به دلی توش و توانی ده
که مبادا رسد آنروز که نتوانی

خون ِ دل چندخوری در دل ِ سنگ، ای لعل
مُشتریهاست برای گهر کانی

گرچه یونان و طن بس حکما بودست
نیست آگاه ز حکمت همه یونانی

کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائیست
بر درش می‌نَبُوَد حاجت دربانی

زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
که تو خود نیز چو من کُشتهٔ عصیانی

کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی
رهزنی میکنی و در ره ایمانی

تا کی این خام فریبی، تو نه یأجوجی
چند بلعیدن مردم، تو نه ثُعبانی

مقصدعافیت از گمشدگان پرسی
رو که برگمشدگان خویش تو بُرهانی

گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
که شبانگاه تو در مَکمن گرگانی

گاه از رنگرزان ِ خُم تزویری
گاه بر پُشت ِ خَر ِ وسوسه پالانی

تشنه‌خون خوردو تو خودبین‌بلب جوئی
گرسنه مُردو تو گمره بسر خوانی

دود ِ آهست بنائی که تو میسازی
چاه ِ راهست کتابی که تو میخوانی

دیده‌بگشای، نه‌اینست جهان‌بینی
کُفر بس کُن، نه چنین‌است مسلمانی

چو نهالیست روان و تو کشاورزی
چو جهانیست وجود و تو جهانبانی

تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی
تو امیدی، زچه همخانهٔ حِرمانی

تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
تو درین قصر، چو آراسته ایوانی

تو ز خود رفته و وادی شده پرآفت
تو بخواب اندرو کِشتی شده طوفانی

تو رسیدن نتوانی بسبکباران
که برفتار نه ماننده‌ٔ ایشانی

فکر فردا نتوانی که کُنی دیگر
مگر امروز که در کشور امکانی

عاقبت کُشتهٔ شمشیر ِ مَه و سالی
آخر کار شکار ِ دی و آبانی

هوشیاری و شب و روز بمیخانه
همدم ِ دُرد کِشان همسر مستانی

همچو برزیگرِ آفت زده محصولی همچو رزم آورِ غارت شده خفتانی
مار در لانه، ولی مور بافسونی گُرد در خانه، ولی گُرد بمیدانی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز رسد آنروز که بی‌ناخُن و دندانی
داستانت کُند این چرخِ کُهن، هرچند نامجوینده‌تر از رستمِ دستانی
روز بر مَسندِ پاکیزهٔ انصافی شام در خلوتِ آلودهٔ دیوانی
دست مسکین نگرفتی و توانائی میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
ظاهرست این که بَدافتی چو شدی بَدخواه روشنست این که بِرَنجی چوبرنجانی
دیو بسیار بُوَد در رهِ دل، پروین
کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی

اگر روی طلب زائینهٔ معنی نگردانی
فساد از دل فروشوئی، غبار از جان برافشانی
هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
یکی دیوار ناستوار بی‌پایه‌ست خود کامی
اگر بادی وزد، ناگه گُذارد رو بویرانی
درین دریا بسی کَشتی برفت و گَشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
بچشم از معرفت نوری بیفزای، اَرنه بیچشمی
بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ارنه بیجانی
بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
بدوش کس مَنِه باری که خود بُردنش نتوانی
قناعت کُن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش اَر طالبِ مُلک سلیمانی
مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی

به نَرد زندگانی مُهره‌های وقت و فرصت را
همه یکباره میبازی، نه میپرسی، نه میدانی
تُرا پاک آفرید ایزد، ز خود شَرمت نمی‌آید
که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را
که هرگز دفتر پاکِ حقیقت را نمیخوانی
مخوان‌جز درس‌عرفان تاکه از رفتارو گفتارت
بداند دیو کز شاگردهای این‌دبستانی
چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه‌رائی
چه کاری میتوان از پیش بردن با تن‌آسانی
درین ره پیشوایانِ تو دیوانندو گمراهان
سَمندِ خویش را هرجاکه میخواهند میرانی
مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سر برافرازی
مگو جز راستی، تاگوشِ اهریمن بپیچانی
زِبُدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عُریانی
همی کَندی در و دیوارِ بام قلعهٔ جان را
یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
ز خود بینی سیه کردی دلِ بیغش، ز خودبینی
ز نادانی در افتادی درین آتش، زنادانی
چرا در کارگاه مردمی بی‌مایه و سودی
چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی
چه میبافی پَرند و پرنیان در دوک نخ ریسی
چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
عصارا اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پورِ عمرانی

چرا تا زرّ و داروئیت هست از درد بخروشی
چرا تا دست و بازوئیت هست از کار و امانی
چو زرع‌و خوشه‌داری، از چه‌معنی خوشه‌چینستی
چو اسب‌و توشه‌داری، از چه‌اندر راه حیرانی
چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیرهٔ هستی
تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
تو خواهی دردها درمان کُنی، اما به بیدردی
تو خواهی صعبها آسان کُنی، اما به آسانی
بیابانیست تَن، پُرسنگلاخ و ریگ سوزنده
سرابت میفریبد تامقیم این بیابانی
چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی
چو در دل پرورانیدی گل معنی، گلستانی
خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
تو اندر دَکّهٔ دانش خریداری و دلالی
تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
مکن خود را غبار از صرصر جهل‌و هویٰ و کین
درین جمعیت گُمره نیابی جز پریشانی
همی مردم بیازاری و جای مردمی‌خواهی
همی دُرهم کِشی اُبروی، چون گویند ثُعبانی
چو پُتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
رسد روزی که بینی چرخ پتکست و تو سندانی
چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی

عوامت دست میبوسند و تو پابندِ سالوسی
خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
ترا فرقان دبیرستان اخلاق و مَعالی شد
چرا چون طفلِ کودن زین دبیرستان گریزانی
نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسهٔ آزی
نباشد با تو دین اَنباز، تا اَنباز شیطانی
بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
تو تصویر و هوُی نقّاش و خودکامی نگارستان
از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه‌رائی
جز اهریمن کِرا افتد پسند این خوی حیوانی
پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغِل
تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
قماشِ خود ندانم با چه تار و پود میبافی
نه زَربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتّانی
برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آلایش
ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اُشنانی
ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لبِ جوئی
ز خوانِ عقل، جان را سیر کُن تا بر سرِ خوانی
روانِ ناشتا را کُشت ناهاری و مسکینی
تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
بیاکندند بارت تا نینگاری که بی‌توشی
گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باک تا عقلست معیارت
سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی

چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
چرا مستی کُنی و هوشیارانرا بخندانی
بغیر از درگهِ اخلاص، بر هر درگهی خاکی
بغیر از کوچهٔ توفیق، در هر کو بجولانی
بصحرای وجود اندر، بُوَد صد چشمهٔ حیوان
گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
مکن فرصت تَبه، غَوّاصِ مروارید و مرجانی
همی اهریمنان را بَدسرشت و پَست مینامی
تو با این بُدسگالیها کجا بهتر ازیشانی
ندیدی لاشه‌های مَطبَخ خونین شهرت را
اگر دیدی، چرا بر سُفره‌اش هر روز مهمانی
نکو کارت چرا دانند، بَدرأی و بُداندیشی
سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
بتیغِ مَردم آزاری چرا دل را بفرسائی
برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
دبیری و دبیرِ بی‌کتاب و خطّ و املائی
هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
کجا با تندبادِ زندگی دانی در افتادن
تو مسکین کز نسیمِ اندکی چون بید لرزانی
درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

گردون نرهد ز تندرفتاری

گردون نرهد ز تندرفتاری گیتی ننهد ز سر سیه‌کاری
از گرگ چه آمدست جز گرگی وز مار چه خاستست جز ماری

بس بی‌بصری، اگرچه بینائی — بس بیخبری، اگر چه هشیاری

تو غافلی و سپهرِ گردان را — فارغ ز فسون و فتنه پنداری

تو گندم آسیای گردونی — گر یکمن و گر هزار خرواری

معماری عقل چون نپذرفتی — در مُلک تو جهل کرد معماری

سوداگر درّ شاهوارستی — خرمهره چرا کُنی خریداری

زنهار، مخواه از جهان زنهار — کاین سفله بکس نداد زنهاری

پرگارِ زمانه بر تو میگردد — چون نقطه تو در حصار پرگاری

یکچند شوی بخواب چون مستان — تا گه برسد زمان بیداری

آید گهِ درگذشتنت ناچار — خود بگذری، آنچه هست بگذاری

رفتند بچابکی سَبکباران — زین مرحله، ای خوشا سبکباری

کردارِ بدت گشت زنگارش — آیینهٔ دل نبود زنگاری

از لقمهٔ تن بکاه تا روزی — بر آتش آز دیگ مگذاری

بشناس زیان ز سود، تا وقتی
سرمایه بدست دزد نسپاری

بسوز اندرین تیه ای دل نهانی

بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی — مخواه از درختِ جهان سایبانی

سُبُکدانه در مزرع خود بیفشان — گر این برزگر میکند سرگرانی

چو کارآگهان کار بایست کردن — چه رسم و رهی بهتر از کاردانی

زمانه به گنج تو تا چشم دارد — نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی

سیاه و سفیدند اوراقِ هستی — یکی انده و آن یکی شادمانی

همه صیدِ صیّاد چرخیم روزی — برای که این دام میگسترانی

ندوزد قبای تو این سفله درزی — بگرداندت سر به چیره‌زبانی

چو شاگردی مکتب دیو کردی — ببایست لوح و کتابش بخوانی

همه دیدنیها و دانستنیها — ببین و بدان تا که روزی بدانی

چرا توبهٔ گرگ را میپذیری — چرا تحفهٔ دیو را میستانی

چو نیروی بازوت هست، ای توانا / بدرماندگان رحم کُن تا توانی
درین نیلگون نامه، ثبت است با هم / حساب توانائی و ناتوانی
جوانا، بروز جوانی ز پیری / بیندیش، کز پیر ناید جوانی
روانی که ایزد ترا رایگان داد / بگیرد یکی روز هم رایگانی
چو کار تو ز امروز ماند بفردا / چه کاری کُنی چون بفردا نمانی
غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز / بخیره نکردند با هم تبانی
بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر / گرش پر ببندی و گر برپرانی
بُوَد خوابهای تو بیگاه و سنگین / بُوَد حملههای قضا ناگهانی
زیان‌را تو برداشتی، سود را چرخ / شگفتی است این گونه بازارگانی
تو خود میروی از پی نفسِ گُمراه / بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
ندارد ز کس رهزن آز پروا / ز بام افتد، گرش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش / تو خود نیز کالای دُزدِ جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اَخضر / ز کردارها گه سبک، گه گرانی
بتدبیر، مار هوی را فسونی / به تمییز، تیغ خِرَد را فسانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند / اگر پردهٔ جهل را بردرانی
ز گرداب نفس ارتوانی رهیدن / ز گردابها خویش را وارهانی
همی گرگ اَیّام بر تو بخندد / که چون بُرّه، این گرگ میپرورانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست / بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
ز روزِ نخستین همین بود گیتی / تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
به سرچشمهٔ جان، شکسته سبوئی / به میخانهٔ تن، ز دُردی کشانی
بدوکِ وجود آنچنان کار میکن / که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل / سفینه است عمر و تواش بادبانی
بصد چشم می‌بیندت چرخِ گردان / مپندار کز چشم گیتی نهانی
درین دائره هرچه هستی پدیدی / درین آینه هر که هستی عیانی
تو چون ذرّه این باد را در کمندی / توچون صَعوه این مار را در دهانی
شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم / که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار / بر این سفره بنگر کرا مینشانی

از آن روی برنان گرمی رسیدی — که گر ناشتائیست نانش رسانی
زمانه بسی بیشتر از تو داند — چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان — کُشد گر جَبانی و گر پهلوانی
کمانِ سپهرت بیندازد آخر — تو مانند تیری که اندر کمانی
مه و سال چون کاروانیست خامش — تو یکچند همراه این کاروانی
حکایت کُند رشتهٔ کارگاهت — اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
هنرها گهرهای پاک وجودند — تو یکروز بحری و یکروز کانی
نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر — ندیدی که با باز هم آشیانی
بما جهل زان کرد دستان که هرگز — نکردیم با عقل همداستانی
برآنست دیو هوی تا بسوزی — تو نیز از سیه روزگاری برآنی
در این باغ دلکش که گیتیش نامست — قَضا و قَدَر میکُنند باغبانی
بگلزار، گل یک نفس بود مهمان — فُلک زود رنجید از میزبانی
بیا تا خَرامیم سوی گلستان — بنظّارهٔ دولت بوستانی
سحر ابر آذاری آمد ز دریا — بطرف چمن کرد گوهرفشانی
زمین از صفای ریاحینِ الوان — زَند طعنه بر نقش ارژنگِ مانی
نهاده بسر نرگس از زر کُلاهی — بِبَر کرده پیراهن پرنیانی
ازین کوچگه کوچ بایست کردن — که کردست بر روی پُل زندگانی
قفس بشکن ای روح، پرواز میکن — چرا پایبند اندرین خاکدانی
همائی تو و سِدره‌ات آشیانست — مکن خیره بر کَرکَسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم — بشمشیرِ هندی و تیغ یمانی
از آن نامداران و گردنفرازان — نشانی نماندست جز بی‌نشانی
ببین تا چه کردست گردونِ گردان — به جمشید و طهمورث باستانی
گشوده دهان طاق کسریٰ و گوید — چه شد تاج و تختِ انوشیروانی

چنین است رسم و ره دهر، پروین
بدینگونه شد گردش آسمانی

سود خود را چه شماری که زیانکاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری / ره نیکان چه سپاری که گرانباری
تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود / خفته را آگهی از خود نبود، آری
بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی / که تو گنجشک صفت در دهن ماری
بر بلندی چو سپیدار چه افزائی / باروَر باش، تو نُخلی نه سپیداری
چیست‌این جسم‌که هر لحظه‌کشی بارش / چیست‌این جیفه‌که چون جانش‌خریداری
طینتِ گرگ بر آن شد که بیازارد / ز گزندش نرهی گرش نیازاری
اهرمن را سخنانِ تو نترساند / که تو کِردار نداری، همه گفتاری
بزبونی گرویدی و زبون گشتی / تو سیه طالعِ این عادت و هَنجاری
دل و دین تو ربودند و ندانستی / دین چه فرمان دهدت؟ بندهٔ دیناری
غمِ گمراهی و پَستی نخوری هرگز / ز رهِ نفس اگر پای نگهداری
مانَد آنکس که بجا نام نکو دارد / تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی / هرچه افلاک کند باتو، سزاواری
دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی / بندهٔ نفس مشو، چونکه ز احراری
جانِ تو پاک سپردست بتو ایزد / همچنان پاک ببایدش که بسپاری
وقت بس تنگ بود، ای سَره بازرگان / کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری
سپرو جوشنِ عقل از چه تبه کردی / تو بمیدانِ جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی / کاهلی بیخ تو بَر کَند، نه ناچاری
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز / چه بهیچش نشماری و چه بشماری

کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین
که همیشه ز کَمی خاسته بسیاری

همی با عقل در چون و چرائی

همی با عقل در چون و چرائی / همی پوینده در راه خطائی
همی کارِ تو کارِ ناستوده است / همی کردار بَد را میستائی
گرفتار عقاب آرزوئی / اسیرِ پنجهٔ بازِ هوائی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه / تو همچون بَرّه غافل در چرائی
سرانجام، اژدهای تست گیتی / تو آخر طعمهٔ این اژدهائی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کُش / ندارد هیچ پاسِ آشنائی
جهان همچون درختیست و تو بارش / بیفتی چون در آن دیری بپائی
ازین دریای بی‌کُنه و کرانه / نخواهی یافتن هرگز رهائی
ز تیر آموز اکنون راستکاری / که مانند کمان فردا دوتائی
بتُرکِ حِرص گوی و پارسا شو / که خوش نبود طمع با پارسائی
چه حاصل از سر بی‌فکرت و رای / چه سود از دیدهٔ بی‌روشنائی
نهنگِ ناشتا شد نفس، پروین / بباید کُشتنش از ناشتائی

مثنویات

و

مقطعات و تمثیلات

در آن سرای که زن نیست انس و شفقت نیست

درآن سرای‌که زن نیست،انس وشفقت‌نیست … درآن وجود که‌دل مُرده،مرده است روان

بهیچ‌مبحث و دیباچه‌ای‌قضا ننوشت … برای مرد کمال و برای‌زن نقصان

زن از نخست بُوَد رکن خانهٔ هستی … که ساخت خانهٔ بی‌پای بست و بی‌بنیان ؟

زن‌ار براه متاعب‌نمیگداخت چو شمع … نمیشناخت کس این راه تیره‌را پایان

چو مهر گر که‌نمیتافت زن‌بکوهِ وجود … نداشت گوهری عشقِ گوهر اندر کان

فرشته‌بود زن آنساعتی که چهره نمود … فرشته بین که بُرو طعنه میزند شیطان

اگر فلاطن و سقراط‌ـ بوده‌اند بزرگ … بزرگ بوده پرستار خردی ایشان

بگاهوارهٔ مادر بکودکی بس خُفت … سپس بمکتبِ حکمت حکیم شد لقمان

چه‌پهلوان و چه‌سالک چه زاهدو چه فقیه … شدند یکسره شاگردِ این دبیرستان

حدیثِ مهر کُجا خواند طفل بی‌مادر … نظام و امن کجا یافت مُلک بی‌سلطان

وظیفهٔزن و مرد،ای حُکیم،دانی چیست … یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم … دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

بروز حادثه‌اندر یَم حوادث دَهر … امید سعی‌و عملهاست هم‌ازین هم از آن

همیشه دخترِ امروز مادرِ فرداست … ز مادرست مُیَسر بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت … بجز گسیختگی جامهٔ نکومردان

توان وتوش ره مرد چیست یاری زن … حُطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان

زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود … طبیب بود و پرستار و شُحنه و دربان

بروزگارِ سلامت رفیق و یار شفیق … بروز سانحه تیمارخوار و پشتیبان

ز بیش و کم زن دانا نکرد روی تُرُش … بحرفِ زشت نیالود نیکمرد دهان

سمند عمر چو آغاز بدعنانی کرد گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
چه‌زن چه‌مرد کسی شد بزرگ‌و کامروا که‌داشت میوه‌ای از باغ علم در دامان
به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش متاعهاست بیا تا شویم بازرگان
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان
هزار دفتر معنی بما سپرد فلک تمام را بدریدیم بهر یک عنوان
خِرَد گشود چو مکتب شدیم ما کودن هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خودپرستی و سستی گر از میان نرود رفته‌ایم ما ز میان
همیشه فرصت ما،صرف شد درین معنی که‌نرخ جامهٔ بَهْمان چه‌بود و کفش فلان
برای جسم خریدیم زیور پندار برای روح بریدیم جامهٔ خِذلان
قماش دکهٔ جان را بِعُجب پوساندیم بِهر کنار گشودیم بَهر تن دُکّان
نه رفعتست فساد است این رویه فساد نه عزّتست هوانست این عقیده هوان
نه‌سبزه‌ایم که‌روئیم خیره‌در جر و جوی نه مرغکیم که باشیم خوش بمشتی دان
چو بگروییم بکرباس خود چه غم داریم که حُلّهٔ حلب‌ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نَسّاجَش هزار بار برازنده‌تر بود خلقان
چه حُلّه‌ایست گرانتر ز حلیت دانش چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان
هر آن گروه که پیچیده شد بدوک خِرَد بکارخانهٔ همت حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرگ میشمرد بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان
چو آب‌و رنگ فضیلت‌بچهره نیست‌چه سود ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

آتش دل

به‌لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که درصفِ باغ‌است صاحب‌هنریست
بنفشه مژدهٔ نوروز می‌دهد ما را
شکوفه را زخزان وز مهرگان خبریست
بجزرُخ تو که زیب‌و فرش زخونِ دل‌است
بهر رخی که درین‌منظرست زیب‌و فَریست
جوابِ داد که من نیز صاحبِ هنرم
درین صحیفه ز من نیز نقشی‌و اثریست
میان آتشم و هیچگه نمیسوزم
هُماره بر سرم از جورِ آسمان شرریست
علامت‌خطر است این‌قبای خون‌آلود
هرآنکه در رەهستی است در رەخطریست
بریخت خونِ من و نوبتِ تو نیز رسد
بِدستِ رهزن گیتی هُماره نیشتریست
خوش است اگر گلِ امروز خوش بود فردا
ولی میانِ ز شب تا سحر گهان اگریست
از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست

یکی‌نظر به گل افکندو دیگری بگیاه
ز خوب‌و زشت چه‌منظور، هر که رانظریست
نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
صباصباست، بهر سبزه و گلَش گذریست
میان‌لاله ونرگس چه‌فرق، هردو خوشند
که گل بطرف چمن‌هرچه هست‌عشوه‌گریست
توغرق سیم‌و زر و من زخون دل رنگین
بفقر خلق‌چه خندی، تو راکه سیم‌و زریست
ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتشِ جگریست
هنرنمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصهٔ دگریست
گل از بساط- چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مهمانِ شامی و سحریست
تو روی سَخت قضا و قدر ندیدستی
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی
که کار زندگی لاله کار مختصریست
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت
که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن

نزد شاهین محبّت بی‌پر و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن

سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن

اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

هر کُجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کُجا ناراست خود را چون سَمندر داشتن

آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سِکَندر داشتن

از برای سود، در دریای بی‌پایان علم
عقل را مانند غوّاصان، شناور داشتن

گوشوار حِکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان مُنوّر داشتن

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن

همچو مور اندر ره همّت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مُبحث تحقیق را در دفترِ جان داشتن
دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن
بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرتِ دست سلیمان داشتن
در دِه ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانندِ مروارید غلطان داشتن
از تَکلّف دور گشتن، ساده‌و خوش‌زیستن
مُلک‌دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقتِ حاصل خرمنِ خود را بدامان داشتن
روز را با کِشت و زرع‌و شُخم آوردن‌بشب
شامگاهان‌در تنور خویشتن‌نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پُستی، ذرّه‌وار
آرزوی صحبت خورشیدِ رخشان داشتن

آرزوها

ای‌خوش از تن کوچ کردن،خانه در جان‌داشتن
روی‌مانندِ پَری از خَلق پنهان داشتن
همچو عیسیٰ بی‌پرو بی‌بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

کَشتیِ صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوبِ طوفان داشتن
در هجوم تُرکتازان و کماندارانِ عشق
سینه‌ای آماده بُهرِ تیرباران داشتن
روشنی دادن دلِ تاریک را با نور علم
در دلِ شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان، گنج در کُنج قناعت یافتن
مورِ قانع بودن و مُلک سلیمان داشتن

آرزوها

ای خوشا خاطر زنورِ علم مشحون داشتن
تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلّی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش‌را ز آلودگیهای زمین
خانه‌چون خورشید دراقطار گردون داشتن
عقل‌را بازارگان کردن ببازار وجود
نفس رابردن برین بازارو مغبون‌داشتن
بی‌حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی‌وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کانِ معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
عقل‌و علم‌و هوش را بایکدگر آمیختن
جان‌و دل‌را زنده‌زین جانبخش‌معجون داشتن
چون‌نهالی تازه، در پاداشِ رنجِ باغبان
شاخه‌های خُردِ خویش از بار، وارون داشتن

هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن
نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن

عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن
علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن

گشتن اندر باغ جان هرلحظه‌ای رنگین گلی
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن

دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن

ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن

در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن

صید بی‌پر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
بجرئت کرد روزی بال و پر باز

پرید از شاخکی بر شاخساری
گذشت از بامکی بر جو کناری

نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
شدش گیتی به پیش چشم تاریک

ز وحشت سُست شد بر جای ناگاه
ز رنج خستگی درماند در راه

گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
گه از تشویش سر در زیر پر کرد

نه فکرش با قضا دمساز گشتن نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی نه از خوابِ خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد ز شاخی مادرش آواز در داد
کزینسان است رسم خودپسندی چنین افتند مستان از بلندی
بدین خُردی نیاید از تو کاری به پشت عقل باید بُرد باری
ترا پرواز بس زودست و دشوار ز نوکاران که خواهد کار بسیار
بیاموزندت این جرئت مه و سال همت نیرو فزاید، هم پرو بال
هنوزت دل ضعیف و جثه خُرد است هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت آنده بند و قفس نیست بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر میباید اندوخت حدیث زندگی میباید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن از آن پس، فکر بر پای ایستادن
پریدن بی‌پر تدبیر، مستی است جهان را گه بلندی، گاه پستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج ترا آسودگی باید، مرا رنج
تو هم روزی رَوی زین خانه بیرون ببینی سِحربازیهای گردون
از این آرامگه وقتی کنی یاد که آبش برده خاک و باد بُنیاد
نِه‌ای تا زاشیان اَمن دلتنگ نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند ز بالم کودکان پرها شکستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در گهم سرپنجه خونین شد، گهی سر
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز گهی از گُربه ترسیدم، گه از باز
هُجوم فتنه‌های آسمانی مرا آموخت علم زندگانی

نَگردد شاخک بی‌بُن برومند
ز تو سعی و عمل باید، زمن پند

آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی بدشتی — بعمری داشتی زرعی و کشتی
بوقت غلّه، خرمن توده کردی — دل از تیمار کار آسوده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاک — که تا از کاه میشد گندمش پاک
جفا از آب و گل میدید بسیار — که تا یک روز می‌انباشت انبار
سخنها داشت باهر خاک و بادی — بهنگام شیاری و حصادی
سَحرگاهی هوا شد سرد زانسان — که از سرما بخود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری — شکست از تاک پیری شاخساری
نهاد آن هیمه را نزدیک خَرمن — فروزینه زد، آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد — بناگه طائری آواز در داد
که ای برداشته سوداز یکی شست — درین خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کآتش اینجا بر فروزی — مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا — چنان دانم که میسوزد جهانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد — حسابِ ما بُرون زین دفتر افتد
بسی جُستم بشوق از حلقه و بند — که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز آنساعت فرخنده دور است — هنوز این لانه بی‌بانگِ سرور است
تُرا زین شاخ آنکو داد باری — مرا آموخت شوقِ انتظاری
بهر گامی که پوئی کامجوئیست — نهفته، هردلی را آرزوئیست

توانی بخش، جانِ ناتوان را
که بیم ناتوانیهاست جان را

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست: — برای خاطرِ بیچارگان نیاسودن
بکاخ دهر که آلایش است بنیادش — مقیم گشتن و دامان خود نیالودن

همی زعادت و کردارِ زشت کم کردن هَماره بر صِفَت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهُده، از راستی بری نشدن برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن ز خراباتِ زندگی هشیار ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
زتیره روزو تهی‌دست وخسته پرسیدن ازآنکه هیچ‌خبر نیست باخبربودن
نخست درسِ هنر را بکودکی خواندن کدام درس هنر، عیبِ خَلق ننمودن
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن
دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

آشیان ویران

از ساحتِ پاک آشیانی مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی افتاد بسی و جَست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی برهر گل و میوه سود منقار
تا خفت ز خستگی زمانی یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی چون برق جهان ز ابر آذار
گردید نژند خاطری شاد
چون بال و پرش تپید در خون از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیرودار گردون نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون در دیده نماند تاب دیدن
مانا که دل از تپیدن افتاد
مجروح ز رنج زندگی رُست از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پرِ لطیف بشکست وان سینهٔ خُرد خست پیکان
صیّادِ سیه دل از کمین جَست تا صیدِ ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده بخونِ مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خُرد　　افتاد ز آشیانه در جَر

چون دانه نیافت، خونِ دل خورد　　تقدیر، پَرَش بکَند یکسر

شاهینِ حوادثش فرو برد　　نشنید حدیث مهرِ مادر

دُور فَلَکش بهیچ نشمرد　　نفکند کسیش سایه بر سر

نادیده سپهر زندگی، مرد　　پرواز نکرده، سوختش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه　　وان رفته نیامد از سفر باز

کوشید فسونگر زمانه　　کز پرده برون نیفتد این راز

طفلان بخیالِ آب و دانه　　خفتند و نخاست دیگر آواز

از بامک آن بلند خانه　　کس روز عمل نکرد پرواز

یکباره برفت از میانه　　آن شادی و شوق و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکنِ خُرد پاک ایمن　　خالی و خراب ماند فرجام

افتاد گِلش ز سقف و روزن　　خار و خَسَکَش بریخت از بام

آرامگهی نه بهر خفتن　　بامی نه برای سیر و آرام

بر باد شد آن بنای روشن　　نابود شد آن نشانه و نام

از گردش روزگار توسن　　وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخِ پیر خُرسند　　پُردید ز خون چو ساغری را

دستی سر راه دامی افکند　　پیچاند به رشته‌ای سری را

جمعیت ایمنی پُراکند　　شیرازه درید دفتری را

با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند　　بر بست ز فتنه‌ای دری را

خون ریخت بکامِ کودکی چند　　برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیّاد؟

آیین آئینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست
ما را زمانه رَنجکِش و تیره روز کرد
خُرّم کسیکه همچو تواَش طالعی نکوست
هرگز تو بارِ زحمتِ مردم نمیکشی
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خَم راههای ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
با آنکه ما جفای بُتان بیشتر بریم
مشتاق روی تُست هر آنکس که خوبروست
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
هرچند دل فریبد و رو خوش کُند عدوست
در پیشِ روی خَلق بما جا دهند از انک
ما را هر آنچه از بَد و نیکست روبروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنگ
خندید گل که هر چه مراهست رنگ و بوست
چون شانه، عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کُشت
دوری گُزین که از همه بدنامتر هموست
ز انگشت آز، دامن تقویٰ سیه مکن
این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست درستی و راستی است
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

احسان بی‌ثمر

بارید اُبر بُر گلِ پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهرِ شُستن رُخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
پژمرده بود تازه گلی دوش وقت‌صبح
من دیدم این معامله و رنگ باختم
ناسازگاری از فلک آمد، وگرنه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ
هر زیر و بَم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش برفراختم
دیگر ز نَردِ هستیم امیّد بُرد نیست
کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خَرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش ربود
آری، نداشت جز هوسِ چینه چیدنی
چون‌دید هیچ‌نیست فکندش‌بخاک ورفت
زینسانش‌آزمود! چه نیک آزمودنی
خواندش گُهر به پیش که من لعلِ روشنم
روزی بِپاین شکاف فِتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گُهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگریزه نیفتد به بَرزنی
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظّاره کردنی

در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست / افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندیدمرغ وگفت که بااین فروغ‌و رنگ / بفروشمت‌اگر بخَرَد کس، به ارزنی
چون‌فرقِ درّ و دانه تواند شناختن / آن کو نداشت وقتِ نگه، چشم روشنی
در دَهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک / درسِ ادیب را چکُنند طفل کودنی
اهل مُجاز را ز حقیقت چه آگهیست / دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن به که مرغِ صبح زند خیمه در چمن / خُفّاش را بدیده چه دَشتی، چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای / عاقل نخواست پاکی جانِ خوش از تنی

پروین، چگونه جامه‌تواند بریدو دوخت
آنکس که نخ نکرده بیک‌عُمر سوزنی

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی / که مرا از تو تمنائی هست
من به پیوند تو یک رای شدم / گر ترا نیز چنین رائی هست
گفت فردا به گلستان باز آی / تا ببینی چه تماشائی هست
گر که منظورِ تو زیبائی ماست / هر طرف چهرهٔ زیبائی هست
پا بهر جا که نهی برگ گلی است / همه جا شاهد رعنائی هست
باغبانان همگی بیدارند / چمن و جوی مصفّائی هست
قدح از لاله بگیرد نرگس / همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز مرغانِ چمن گمشده‌ایست / نه ز زاغ و زَغَن آوائی هست
نه ز گلچین حوادث خبری است / نه بگلشن اثرِ پائی هست
هیچکس را سر بدخوئی نیست / همه را میل مدارائی هست
گفت رازی که نهان است ببین / اگرت دیدهٔ بینائی هست

هم از امروز سخن باید گفت
که خبر داشت که فردائی هست

امید و نومیدی

به نومیدی، سَحَرگه گفت امیّد
که کس ناسازگاری چون تو نشنید

بهر سو دست شوقی بود بستی
بهر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی بر در هر دل سیاهی
ز سوزی، نالهای، اشکی و آهی

زبونی هر چه هست و بود از تُست
بساط دیده اشک آلود از تست

بس است این کار بی‌تدبیر کردن
جوانان را بحسرت پیر کردن

بدین تلخی ندیدم زندگانی
بدین بی‌مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی
رسانی هر وجودی را گزندی

بِاَندوهی بسوزی خُرمنی را
کشی از دستِ مهری دامنی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت
شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دو صد راهِ هوس را چاه کردی
هزاران آرزو را آه کردی

ز امواجِ تو ایمن، ساحلی نیست
ز تاراجِ تو فارغ، حاصلی نیست

مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست
بسوی هر ره تاریک راهیست

دَهم آزردگانرا مومیائی
شوم در تیرگیها روشنائی

دلی را شاد دارم با پیامی
نشانم پرتوی را با ظلامی

عروسِ وقت را آرایش از ماست
بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سُروری
سلیمانی پدید آرم ز موری

بِهَر آتش، گلستانی فرستم
بهر سر گشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
خوش آن دل کاندران نورِ امیداست

بگفت ایدوست، گردشهای دوران
شما را هم کُند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری
که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امیّد
جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدّت که من امیّد بودم
بکردارِ تو خود را میستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها   چمنها، مرغها، گلها، قفسها
مرا دلسردی ایّام بگداخت   همان ناسازگاری، کارِ من ساخت
چراغِ شب ز بادِ صبحگه مُرد   گلِ دوشینه یکشب ماند و پژمرد
سیاهیهای محنت جلوه‌ام بُرد   درشتی دیدم و گشتم چنین خُرد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم   شدم اشکی و از چشمی چکیدم
ندیمِ ناله‌ای بودم سحرگاه   شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
تو بنشین در دلی کز غم بود پاک   خوشند آری مرا دلهای غمناک
چو گوی از دستِ ما بُردند فرجام   چه فرق ار اسب توسن بود یا رام
گذشت امیّد و چون برقی درخشید
هَماره کی درخشد برقِ اُمیّد

اندوه فقر

با دوکِ خویش، پیرزنی گفت وقتِ کار   کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خَم شدم و چشم دوختم   کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
اَبر آمد و گرفت سر کُلبهٔ مرا   بر من گریست زار که فصلِ شِتا رسید
جز من که دستم از همه‌چیز جهان تهیست   هرکس که بود، برگِ زمستان خودخرید
بی‌زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال   این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بربست هر پرنده درِ آشیان خویش   بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا به روزنِ بیچارگان فتد   چون گشت آفتابِ جهانتاب ناپدید
از رنجِ پاره دوختن و زحمتِ رفو   خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند   زین‌روی وصله کردم،از آن روز هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کُنم نخی   لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مَشام من   بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش   هر گه که اَبر دیدم و باران، دلم طپید
پرویزنست سقفِ من، از بس شکستگی   در برف و گِل چگونه تواند کس آرمید

هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای بر پای من بهر قدمی خارها خَلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چشد که چهره زدرماندگان بتافت اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین، توانگران،غم مسکین نمیخورند
بیهوده‌اش مکوب که سردست این حَدید

ای گربه

ای گُربه، ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شبانگه و سحرگاه در دامن من تهیست بسیار
در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام
ای گمشدهٔ عزیز، دانی کز یاد نمیشوی فراموش
برد آنکه ترا بمیهمانی دستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت تو را بمهربانی بنشاند تو را دمی در آغوش
میگویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما ز آفتِ موش
نه پخته بجای ماند و نه خام
آن پنجهٔ تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی
گشته است بحیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت بسوی انبار بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگِ طمع، سرت دگر بار آلود بروغن و سیاهی
چونی بزمان خواب و آرام
آنروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روزکی چند در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادرست خُرسند بیگانه کُجا و مِهرِ مادر

چون عهد شدو شکست پیوند گشتند بسانِ دوک لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دستِ من فراری افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولید، چو آب گشت جاری آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بُداندیش افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسیست در پس و پیش بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش با حیله ره فَلک نبندی
یغما گر زندگی است ایّام

ای مرغک

ای مرغک خُرد، ز اشیانه پرواز کُن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه در باغ و چمن چمیدن آموز
رامِ تو نمیشود زمانه رام از چه شدی، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز بفکر آب و دانه هنگام شب، آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار

این لانهٔ ایمنی که داری دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند باوستادکاری دوریش ز دستبرد صیّاد
تا عمر تو با خوشی گذاری وز عهد گذشتگان کُنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری آسایش کودکان نوزاد
گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانهٔ پاک، پیش از این بود آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یک، پدر هزار مقصود وین مادر بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار
گاهی نگران ببام و روزن بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن در فکرت قوت زندگانی
خاشاک بسی ز کوی و برزن آورد برای سایبانی
یک چند به لانه کرد مسکن آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بریخت از تن آنقدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار
آن بیضه بهم شکست و مادر در دامن مهر پرورراندت
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر زیر پر خویشتن نشاندت
بس رفت بکوه و دشت و کهسر تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر بر بامک آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر از شاخه بشاخه‌ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار
داد آگهیت چنانکه دانی از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی بیگاه مپر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی سرمست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی که درنمانی روز عمل و زمان آرام
برد اینهمه رنج رایگانی چون تجربه یافتی سرانجام
رفت و بتو واگذاشت این کار

بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خردی خراب کرد
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری

لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری

از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی
از دستبُرد حادثه‌ای، بسته شد دری

از هم گُسست رشتهٔ عهد و مَوَدَتی
نابود گشت نام و نشانی ز دفتری

فریاد شوق‌دیگر از آن‌لانه برنخاست
و آن خارو خَس فکنده شدآخر درآذری

ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
دور اوفتاد کودکِ خُردی ز مادری

باد و بروت

عالمی طعنه زد به نادانی
که بهر موی من دو صد هنر است

چون توئی را به نیم جو نخرند
مرد نادان ز چارپا بتر است

نه‌تن این،بر دل توبار بلاست
نه‌سر این،بر تن‌ِتو دردِ سر است

برِ شاخ هنر چگونه خوری
توکه کارت همیشه‌خواب‌وخور است

نشود هیچگاه پیرو جهل
هر که در راه علم، رهسپر است

نسزد زندگی و بی‌خبری
مرده است آنکه چون تو بیخبر است

ره آزادگان، دگر راهی است
مردمی را اشارتی دگر است

راحت آنرا رسد که رنج بَرَد
خرمن آنرا بُوَد که برزگر است

هنر و فضل در سپهر وجود
عالم افروز چون خور و قمر است

گر تو هفتاد قرن عمر کُنی
هستیت هیچ و فرصتت هدر است

سر ما را بسر بسی سوداست
ره ما را هزار رهگذر است

نه شما را از دهر منظوری است
نه کسی را سوی شما نظر است

همهٔ خَلق، دوستان منند
مگسانند هر کُجا شکر است

همچو مرغِ هوا سُبُک بپرم
که مرا علم، همچو بال و پر است

وقت تدبیر، دانشم یار است روز میدان، فضیلتم سِپر است
باغِ حِکمت، خزان نخواهد دید هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
همتراز وی، گنجِ عرفان نیست هر چه در کان دهر، سیم و زر است
عقل مرغ است و فکر دانهٔ او جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو عمر چون پنبه، جهل چون شُرر است
صبحِ ما شامگه نخواهد داشت آفتاب شما به باختر است
تو ز گفتار من بسی بُتری آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت‌ما را سرمناقشه نیست این‌چه پر گوئی و چه‌شورو شر است
بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل، خود همچو مشک، غمّاز است علم، خود همچو صبح، پرده در است
چون بنائی است پَست، خودبینی که نه‌اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی‌عمل چو باد هواست اَبره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی‌فتیله نسوخت تا عمل نیست، علم بی‌اثر است
خویش را خیره بی‌نظیر مدان مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده‌ایست، راهی پوی چند خندی بر آنکه بی‌بصر است
نیکنامی ز نیک کاری زاد نه ز هر نام، شخص نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست شاخهٔ عُجب را چه بَرگ و بَر است
از سخن گفتن تو دانستم که نه‌خُشک اندرین سبد، نه‌تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست همه بادو بُروت بی‌ثمر است

اگر این است فضلِ اهلِ هنر
خنکا آن کسی که بی‌هنر است

بازی زندگی

عدسی وقتِ پختن، از ماشی روی پیچیدو گفت این چه کسی است
ماش‌خندید وگفت غرّه مشو زانکه‌چون من فزون‌و چون توبسی است
هر چه را میپزند، خواهد پخت چه تفاوت که ماش یا عدسی است

جز تو در دیگ، هرچه ریخته‌اند — تو گمان میکنی که خارو خسی است
زحمتِ من برای مقصودی است — جست و خیز تو بهر مُلتمسی است
کارگر هر که هست محترمست — هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود، هشدار — عمر چون کاروان بی‌جَرسی است
هر پری را هوای پروازی است — گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم — هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد! اندرین دریا — دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه تو را بر فرار، نیروئی است — نه مرا بر خلاص، دسترسی است
همه را بار بر نهند به پُشت — کس نپرسد که فاره یا فَرسی است

گر که طاوس یا که گنجشکی
عاقبت رمز دامی و قفسی است

بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بی‌قرار — گشت طربناک بفصل بهار
در چمن آمدغزلی نَغز خواند — رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازاین سوی بدانسو پرید — تا که بشاخِ گلِ سُرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت — مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه‌هیچی، همه تدبیرو کار — با همه خُردی، قدمش استوار
ز انده اَیام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون
قصّه نراند ز بُستان چَمن — پا ننهد جز بره خویشتن
مرغک دلداده بعُجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کُنان گفت که ای بیخبر — مور ندیدم چو تو کوته‌نظر
روز نشاط است، گهِ کارنیست — وقتِ غم و توشهٔ انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نوروز بین
هان مکش اینزحمت و مشکن کمر — هین بنشین، می‌شنو و مینگر
نغمهٔ مرغان سَحرخیز را — معجزهٔ ابر گهرریز را

مور بدو گفت بدینسان جواب — غافلی، ای عاشق بیصبر و تاب
نغمهٔ مرغِ سحری هفته‌ایست — قهقهٔ کبک دری هفته‌ایست
روز تو یکروز بپایان رسد — نوبت سرمای زمستان رسد
همچو من ای دوست، سرائی بساز — جایگه توش و نوائی بساز
بر نشد از روزن کس، دود ما — نیست جز ازمایهٔ ما، سود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای — تا نروم بر در بیگانه‌ای
تو بسخن تکیه کُنی، من بکار — ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
کارگرِ خاکم و مزدور باد — مزد مرا هرچه فَلک داد، داد
لانه بسی تنگ‌و دلم تنگ نیست — بس هنرم هست، ولی ننگ نیست
کار خود، ای دوست نکو میکنم — پارگی وقت رفو میکنم
شبچره داریم شب‌و روز چاشت — روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
سر ننهادیم ببالین کس — بالش ما همت ما بود و بس
رَنجه کُن‌امروز چوما پای‌خویش — گِرد کُن آذوقهٔ فردای خویش
خیز و ببیندای به گِل، بام را — بنگر از آغاز، سرانجام را
لانه دل افروزتر است از چمن — کار، گِرانسَنگتر است از سخن
گر نروی راست‌در این‌راه‌راست — چرخ بُلند ازتو کُند بازخواست
گر نشوی پخته در این کارها — دهر بدوشِ تو نَهد بارها
گل دو سه روزیست ترا میهمان — میبردش فتنهٔ باد خزان
گفت ز سرما و زمستان مگو — مسئلهٔ توبه به مستان مگو
نو گل ما را ز خزان باک نیست — باد چرا میبردش خاک نیست
ما ز گِل اندود نکردیم بام — دامنِ گُل بسترِ ما شد مدام
عاشقِ دلسوخته آگه نشد — آگه ازین فرصتِ کوته نشد
شب همه شب بر سر آنشاخه خفت — هر سحرش چشم بَدَت دور گفت
کاش بدانگونه که اُمیّد داشت — باغ و چمن رونقِ جاوید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت — گشت خَریف و گهِ جولان گذشت
چهرِ چمن زرد شد از تُندباد — برگ ز گل، غنچه ز گلبُن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت — وان گلِ صد برگ بیغما برفت

در رخِ دلدار جمالی نماند — شامِ خوشی، روزِ وصالی نماند

طرف چمن طیب و صفائی نداشت — گلبُنِ پژمرده بهائی نداشت

دُزدِ خزان آمد و کالا ربود — راحت از آن عاشقِ شیدا ربود

دید که هنگام زمستان شده — موسم هُشیاری مستان شده

خِرمنش از برقِ هویٰ سوخته — دانه و آذوقه نیندوخته

اَندُهش از دیده و دل نور بُرد — دستِ طلب نزد همان مور بُرد

گفت چنین خانه و مهمان کُجا — مور کجا، مرغِ سلیمان کجا

گفت یکی روز مرا دیده‌ای — نیک بیندیش کجا دیده‌ای

گفت حدیثِ تو بگوش آشناست — منعم دوشینه چرا بی‌نواست

در صفِ گلشن نه چنان دیدمت — رقص کُنان، نغمه زنان دیدمت

لقمهٔ بی‌دود و دمی داشتی — صُحبت زیبا صَنمی داشتی

بر لبِ هر جوی، صَلا میزدی — طعنه بخاموشی ما میزدی

بسترت آنروز گل آمود بود — خاطرت آسوده و خشنود بود

ریخته بال و پرِ زرّین تو — چونی و چونست نگارین تو

گفت نگارین مرا باد بُرد — میشنوی؟ آن گل نوزاد مُرد

مرحمتی میکن و جائیم دِه — گرسنه‌ام، برگ و نوائیم دِه

گفت که‌در خانه‌مرا سور نیست — ریزه خور مور بجز مور نیست

رو که‌درِ خانهٔ خودبسته‌ایم — نیست گهِ کار، بسی خسته‌ایم

دانه و قوتی که در انبان ماست — توشهٔ سرمای زمستان ماست

رو بنشین تا که بهار آیدت — شاهد دولت بکنار آیدت

چرخ بکار تو قراری دهد — شاخ گلی روید و باری دهد

ما نگرفتیم ز بیگانه وام — پخته ندادیم بسودای خام

مورچه گروام دهد،خود گداست

چون‌تو در ایّام‌شُتا، ناشتاست

برف و بوستان

به ماهِ دی، گلستان گفت با برف
که ما را چند حیران میگذاری

بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
چه خواهد بود گر زین پس نباری

بسی گلبُن، کفن پوشید از تو
بسی کردی بخوبان سوگواری

شکستی هرچه را دیگر نپیوَست
زدی هر زخم گشت آن زخم کاری

هزاران غنچهٔ نشکفته بُردی
نوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را
هزاران دوست را کردی فراری

بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
ز ما ناید بجز تیمارخواری

هزاران راز بود اندر دلِ خاک
چه کردستیم ما جز راز داری

بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم
نکردم هیچگه ناسازگاری

بهار از دکّهٔ من حُلّه گیرد
شکوفه باشد از من یادگاری

من آموزم درختان کُهن را
گهی سرسبزی و گه میوه‌داری

مرا هر سال، گردون میفرستد
به گلزار از پی آموزگاری

چمن یکسر نگارستان شد از من
چرا نقش بَد از من مینگاری

به گل گفتم رموز دلفریبی
به بلبل، داستان دوستاری

ز من، گلهای نوروزی شب و روز
فرا گیرند درس کامکاری

چو من گنجور باغ و بوستانم
درین گنجینه داری هر چه داری

مرا با خود ودیعتهاست پنهان
ز دورانِ بدین بی‌اعتباری

هزاران گنج را گشتم نگهبان
بدین بی‌پائی و ناپایداری

دل و دامن نیالودم به پَستی
بَری بودم ز ننگ بَدشعاری

سپیدم زان سبب کردن در بر
که باشد جامهٔ پرهیزکاری

قضا بس کار بشمرد و بمن داد
هزاران کار کردم گر شماری

برای خوابِ سرو و لاله و گل
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری

به خیری گفتم اندر وقت سرما
که میل خواب داری؟ گفت آری

به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
که ایمن باشی از بازِ شکاری

چونسرین اوفتاد ازپای، گفتم
که‌باید صبر کرد و بردباری
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
ننوشد می بوقت هوشیاری
فشردم نرگسِ مُخمور را گوش
که تا بیرون کند از سر خماری
چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
بگفت ار راست باید گفت، یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا
گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی
مَنَش دادم کُلاه شهریاری
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن
نمیکردیم گر ما پرده‌داری
اگر یکسال گردد خشک سالی
زبونی باشد و بَد روزگاری
از این پس، باغبان آید به گلشن
مرا بگذشت وقتِ آبیاری
روان آید به جسم، این مُردگانرا
ز باران و ز باد نوبهاری
درختان، برگ و گل آرند یکسر
بَدَل بر فربهی گردد نزاری
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم
نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گل، ره‌آوردم بهار است
ره‌آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور
تو اکنون از مَنش کُن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت
که ما کردیم این خدمتگذاری

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان
شد از باد خزان، برگی گریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
بخود گفتا کزین شاخِ تنومند
قضایم هیچگه نتواند افکند
سموم فتنه کَرد آهنگِ تاراج
ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز مرغانِ چمن برخاست فریاد
ز بُن بَرکَند گردون بس درختان
سیه گشت اخترِ بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
کرا بود این سعادت جاودانی
ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند
ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند

برفت از روی رونق بوستان را
چه دولت بی‌گلستان باغبان را

ز جانسوز اخگری برخاست دودی
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
فتاد آن برگ مسکین بر سر راه

از آن افتادن بیگه، برآشفت
نهان با شاخَک پژمان چنین گفت

که پروردی مرا روزی در آغوش
بروزِ سختیم کردی فراموش

نشاندی شاد چون طفلان بِمَهدم
زمانی شیر دادی، گاه شهدم

بخاک افتادنم روزی چرا بود
نه آخر دایه‌ام باد صبا بود

هنوز از شکر نیکیهات شادم
چرا بی‌موجبی دادی به بادم

هنرهای تو نیرومندیم داد
ره و رسم خوشت، خرسندیم داد

گمان میکردم ای یار دلارای
که از سعی تو باشم پای برجای

چرا پژمرده گشت این چهر شاداب
چه شد کز من گرفتی رونق و آب

بیادِ رنجِ روزِ تنگدستی
خوشست از زیردستان سرپرستی

نمودی همسر خوبان با غم
ز طیب گل، بیاکندی دماغم

کنون بگسستیم پیوند یاری
ز خورشید و ز باران بهاری

دمی کز باد فروردین شکفتم
بدامان تو روزی چند خفتم

نسیمی دلکشم آهسته بنشاند
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند

من آنگه خُرّم و فیروز بودم
نخستین مژدهٔ نوروز بودم

نویدی داد هر مرغی ز کارم
گهرها کرد هر ابری نثارم

گرفتم داشتم فرخنده نامی
چه حاصل، زیستم صبحی و شامی

بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
حوادث را بُوَد سر پنجه گستاخ

چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ

چو مانَد شبرو اَیّام بیدار
نه مست اندر امان باشد، نه هشیار

جهان را هر دم آئینی و رائی است
چمن را هم سموم و هم صبائی است

ترا از شاخکی کوتَه فکندند
و لیک از بس درختان ریشه کندند

تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
مرا نیز افکند دستِ جهان سنگ

نخواهد ماند کس دائم بیک حال
گل پارین نخواهد رست امسال

ندارد عهد گیتی استواری
چه خواهی کرد غیر از سازگاری

ستمکاری، نخست آئین گرگست | چه داند بَرّه کوچک یا بزرگست
تو همچون نقطه، درمانی درین کار | که چون میگردد این فیروزه پرگار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون | مرا نیز از دل و دامن چکد خون
جهانی سوخت ز اسیب تگرگی | چه غم کز شاخکی افتاد برگی
چو تیغ مهرگانی برستیزد | ز شاخ و برگ، خونِ ناب ریزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست | تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز | نزیبَد چون توئی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن را شداز دست | چه‌غم گر برگ‌خشکی نیست‌یا هست
مرا از خویشتن برتر مپندار | تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری | که بر سر نیستش برگی و باری

نماندبر بلندی هیچ‌خودخواه
درافتدچون تو روزی بر گذرگاه

بنفشه

بنفشه‌صبحدم افسردو باغبان گفتش
که‌بیگه از چمن آزرد و زود روی‌نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چراکه زود فسرد آن گلی که زودشکفت
کنون‌شکسته و هنگام‌شام، خاک رهم
توخود مرا سحر ازطرف باغ‌خواهی رفت
غم شکستگیم‌نیست، زانکه‌دایهٔ دهر
بروزِ طفلیم از روزگارِ پیری گفت
ز نَرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
به جُرمِ یک دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن کسیکه‌چو گل،یک دو شب‌به گلشن‌عمر
نخفت و شبرو ایام هرچه گفت، شنفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز اَنده و شرم / چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را

فِکند بر گلِ خودروی دیدهٔ امیّد / نهفته گفت بدو این غم نهانی را

که بر نکرده‌سر از خاک، دربسیط زمین / شدم نشانه بلاهای آسمانی را

مرا بسفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد / ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را

طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر / که تا دوا کند این درد ناگهانی را

ز کاردانی دیروز من چه سود امروز / چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را

بچشم خیرهٔ ایّام هر چه خیره شدم / ندید دیدهٔ من روی مهربانی را

من از صبا و چمن بُد گمان نمیگشتم / زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری / خریده‌اند همه مُلک شادمانی را

شکستم و نشد آگاه باغبان قضا / نخوانده بود مگر درسِ باغبانی را

بمن جوانی‌خود را بسیم‌و زر بفروش / که زرّو سیم کلید است کامرانی را

جواب داد که آئین روزگار اینست / بسی بلندی و پستی است زندگانی را

بکس نداد توانائی این سپهر بلند / که از پِیَش نفرستاد ناتوانی را

هنوز تازه رسیده‌ی و اوستاد فَلک / نگفته بهر تو اَسرار باستانی را

در آنمکان که جوانی دمی‌و عمرشبی است / بخیره میطلبی عمرِ جاودانی را

نهان بهر گل‌و هر سبزه‌ای‌دو صد معنی است / بجز زمانه نداند کس این معانی را

ز گنج وقت، نوائی ببر که شبرو دهر / بِرایگان برد این گنج رایگانی را

زرنگِ سُرخِ گلِ ارغوان مشو دلتنگ / خزان سیه کُند آن روی ارغوانی را

گرانبهاست گل اندر چمن‌ولی مشتاب / بُدَل کنند بهارزانی این گرانی را

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین / بسی دریده قباهای پرنیانی را

من و تو را ببرد دُزدِ چرخِ پیر، از آنک / ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

چمن چگونه رهد ز آفتِ دی و بهمن / صبا چه چاره کُند بادِ مهرگانی را

تو زرّ و سیم نگهدار کاندرین بازار / بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را — که هنگام دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خُرد — نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روانِ پاک را آلوده مپسند — حجابِ دل مکن روی و ریا را
مَکُن هرگز بطاعت خودنمائی — بران زین خانه، نفسِ خودنما را
بزن دزدانِ راهِ عقل را راه — مطیع خویش کُن حرص و هویٰ را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی — بهشت و نعمتِ ارض و سما را
مشو گر ره‌شناسی، پیرو آز — که گمراهیست‌راه، این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش — نباید کُشت، احسان و عطا را
صفای باغِ هستی، نیک کاریست — چه رونق، باغِ بیرنگ و صفا را
بنومیدی در شفقت گشودن — بس است امیّدِ رحمت پارسا را
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست — که نیکی، خود سبب گردد دعا را
از آن بزمت چنین کردند روشن — که بخشی نور، بزم بی‌ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو — که گیری دست هر بیدست و پا را
از آن معنی پزشکت کرد گردون — که بشناسی زهم درد و دوا را
مشو خودبین، که نیکی با فقیران — نخستین فرض بودست اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر، ایکه داری — چراغِ دولت و گنجِ غنا را

بوقت بخشش و انفاق، پروین
نباید داشت در دل جز خدا را

بی آرزو

بغاری تیره، درویشی دمی خفت — دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار — مرا زین خاکدانِ تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری — کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ — نهادن گوهر و برداشتن سنگ

فشردن در تنی، پاکیزه جانی همائی را فِکندن استخوانی
بنامِ زندگی هر لحظه مُردن بجای آب و نان، خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی که دادت آسمان، بیرنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیّا کن سرائی چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت‌ای دوست،ما را حاصل از گنج نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نام‌جوئی که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیوِ آز را دست چه غم گردیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار
نهان در خانهٔ دل، رهزنانند که دائم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار گهی دزد از درآید، گه ز دیوار
سُبکباران سبک رفتند ازین کوی نکردند این گلِ پرخار را بوی
زتن زان‌کاستم کازجان نکاهم چوهیچم نیست،هیچ ازکس نخواهم
فسونِ دیو، بی‌تأثیر خوشتر عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراسِ راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

بی‌پدر

به سرِ خاک پدر، دخترکی صورت و سینه بناخُن میخست
که نه پیوند و نه مادر دارم کاش روحم به پدر می‌پیوست
گریه‌ام بهر پدر نیست، که او مرد و از رنج تهیدستی رست
زان‌کنم گریه‌که اندرِیَم بخت دام بر هر طرف انداخت گسست
شصت سال آفت این دریا دید هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مرد ز بی‌داروئی
وندرین کوی، سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت
که طبیبیش ببالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم
تا مرا دید، در خانه ببست

همه دیدند که افتاده ز پای
لیک روزی نگرفتندش دست

آب دادم بپدر چون نان خواست
دیشب از دیدهٔ من آتش جُست

هم قبا داشت ثریا، هم کفش
دل من بود که ایام شکست

اینهمه بخل چرا کرد، مگر
من چه میخواستم از گیتی پست

سیم و زر بود، خدائی گر بود
آه از این آدمی دیوپرست

پایمال آز

دید موری در دهی پیلی سِتُرک
گفت باید بود چون پیلان بزرگ

من چنین خُرد و نزارم زانسبب
که نه روز آسایشی دارم، نه شب

بار بردم، کار کردم هر نفس
نه گرفتم مزد، نه گفتند بس

ره سپردم روزها و ماهها
اوفتادم بارها در راهها

خاک را کندیم با جان کندنی
ساختیم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری
لانه پر کردیم با خشک و تری

خوی کردم با بَد و نیک سپهر
نیکیم را بَد شمرد آن سُست مهر

فیل با این جثّه دارد فیلبان
من بدین خُردی، زبون آسمان

نان فیل آماده هر شام و سَحَر
آب و دان مور اندر جوی و جَر

فیل را شد زین اطلس زیبِر پشت
بردباری، مور را افکند و کشت

فیل می‌بالد به خرطوم دراز
مور می‌سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیزکاری بِه نشد
جز به نان حرص، کس فربه نشد

اوفتادستیم زیرِ چرخِ جور
بر سر ما میزنند این چرخ دور

آسیای دهر را چون گندمیم
گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم

بِه کزین پس تَرک گویم لانه را
بهر موران واگذارم دانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ / از چه رو در راه من افکند سنگ
باید این سنگ از میان برداشتن / راه روشن در برابر داشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان / نیست اینجا جای پیل و پیلبان
لانهٔ موران کجا و پیل مست / باید اندر خانهٔ دیگر نشست
حامی زور است چرخِ زورمند / زورمندم من! نترسم از گزند
بعد از این بازست ما را چشم و گوش / کم نخواهد داد چرخِ کم فروش
فیل گفت این راه مشکل واگذار / کار خود میکن، ترا با ما چکار
گر شوی یک لحظه با من همسفر / هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
گر بیائی یک سفر ما را ز پی / در سر و ساقت نه رگ ماند، نه پی
من بهر گامی که بنهادم بخاک / صد هزاران چون ترا کردم هلاک
من چه میدانم مَلَخ یا مور بود / هر چه بود، از آتش ما گشت دود
همعِنانِ من شدن، کار تو نیست / توشهٔ این راه در بارِ تو نیست
در خیالِ آنکه کاری میکنی / خویش را گرد و غباری میکنی
ضعفِ خود گر سنجی و نیروی من / نگروی تا پای داری سوی من
لانه نزدیک است، از من دور شو / پیلی از موران نیاید، مور شو
حلقه بهر دامِ خودبینی مساز / آنچه بُردستی، بنادانی مباز
من نمی‌بینم ترا در زیر پای / تا توانی زیر پای من میای
فیل را آن مور از دنبال رفت / هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل / هم کثیر از دست داد و هم قلیل
روحِ بی‌پندار، زَرِّ بی‌غش است / آتشست این خودپسندی، آتش است
پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم / آتشِ پندار را دامان زدیم
جملگی همسایهٔ این اُخگریم / پیش از آن کآ بی رسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار، اُهریمنست / سوزد اریکخوشه، گر صد خَرمنست

بارِ هر کس، در خور یارای اوست
موزهٔ هر کس برای پای اوست

پایه و دیوار

گفت دیوارِ قصرِ پادشهی | که بلندی، مرا سزاوار است
هر که مانند من سرافرازد | پایدار و بلند مقدار است
فرّخم زان سبب که سایهٔ من | جای آسایش جهاندار است
نقشِ بامو دَرم ز سیمو زراست | پرده‌ام از حریر گلنار است
در پناه من ایمن‌است ز رنج | شاه، گرخُفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیابد از آنک | تا کمند افکند گرفتار است
همگی بر درِ مَنند گدای | هر چه میرو وزیر و سالار است
قفلِ سیمم بنزد سیمگر است | پردهٔ اطلسم ببازار است
با مَنش هیچ حیله در نگرفت | گرچه شبگردِ چرخ، غَدّار است
باد و برفم بسی بخست و هنوز | قوّت و استقامتم یار است
من ز تدبیر خود بلند شدم | هر که کوته نظر بُوَد خوار است
نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست | نیکنام آنکه نیک رفتار است
قرنها رفت و هیچ خم نشدم | گرچه دائم بپشتِ من بار است
اثرِ من بجای خواهد ماند | زانکه محکم‌ترین آثار است
پایه گفت اینقدر بخویش مناز | در و دیوار و بام، بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد | چه فضلیت برای گفتار است
نشنیدی که مردمِ هنری | هنر و فضل را خریدار است
معرفت هر چه هست در معنی است | نه درین صورتِ پدیدار است
گرچه فرخنده است مرغ هُمای | چونکه افتاد و مُرد، مردار است
از تو، کار تو پیشرفت نکرد | نکتهٔ دیگری درین کار است
همه سنگینی تو، روی من است | گر جوی، گر هزار خروار است
تو ز من داری این گرانسنگی | پیکر بی‌روان، سبکسار است
همه بر پای، از ثبات منند | هر چه ایوان و بام و انبار است
گرچه این کاخ را منم بنیاد | سخن از خویش گفتنم عار است

کارها را شمردن آسان است | فکر و تدبیرِ کار دشوار است
بارِ هر رهنورد، یکسان نیست | این سبکسار و آن گرانبار است
هر کسی را وظیفه و عملی است | رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است
وقتِ پرواز، بال و پر باید | که نه این کارِ چَنگ و مِنقار است
همه پروردگان آب و گِلند | هر چه در باغ از گل و خار است
عافیت از طبیب تنها نیست | هم ز دارو، هم از پرستار است
هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست | قصّه‌ای هم ز سیر پرگار است
رو، که اوّل حدیث پایه کنند
هر کجا گفتگوی دیوار است

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم | که رازی که گویم به بلبل بگوئی
پیام اَر فرستد، پیامَش بیاری | بخاک ار درافتد، غبارش بشوئی
بگوئی که ما را بُوَد دیده بر ره | که فردا بیائی و ما را ببوئی
بگفتا به جوی آب رفته نیاید | نیابی مرا، گرچه عمری بجوئی
پیامی که داری به پیک دگر ده | باُمید من هرگز این ره نپوئی
من از جوی چون بگذرم برنگردم | چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی
بفِردا چه میافکنی کار امروز | بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
بُداندیشه گیتی بناگه بدزدد | ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
چو فردا شود، دیگرت کس نبوید | که بی‌رنگ و بی‌بوی، چون خاکِ کوئی
دل از آرزو یکنفس بود خرّم | تو اندر دلِ باغ، چون آرزوئی
چوآب روان خوش‌کُن این مرزو بگذر | تو مانند آبی‌که اکنون به جوئی
نکوکار شو تا توانی، که دائم | نمانداست در روی نیکو، نکوئی
تو پاکیزه‌خو را شکیبی نباشد | چو گردونِ گردان کُند تُندخوئی
نبیند گه‌سختی و تنگدستی
ز یارانِ یکدل، کسی جز دوروئی

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید
خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
که چرا در صف ما بنشستی
تو ز یک راهی و ما از یک راه
گفت من با تو عَبث ننشستم
بنشاندند مرا خواه نخواه
گهِ روئیدن من بود امروز
گل تقدیر نروید بیگاه
رهرو راه قضا و قَدَرم
راهم این بود، نبودم گمراه
قاصدِ پیریم، از دیدن من
این یکی گفت دریغ، آن یک آه
خرمن هستی خود کرد دِرو
هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه
سپهی بود جوانی که شِکست
پیری امروز برانگیخت سپاه
رست چون موی سیه، موی سپید
چه خبر داشت که دارند اکراه
رنگ بالای سیه بسیار است
نیستی از خُم تقدیر آگاه
گه سیه رنگ کُند، گاه سفید
رنگرز اوست، مراً چیست گناه
چو تو، یکروز سیه بودم و خوش
سیهی گشت سپیدی ناگاه
تو هم ایدوست چو من خواهی شد
باش یکروز بر این قصّه گواه
هرچه دانی، بمن امروز بخند
تا که چون من کُنَدَت هفته و ماه
از سپید و سیه و زشت و نکو
هر چه هستیم، تباهیم تباه
قصّهٔ خویش دراز از چه کنیم
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

بدامان گلستانی شبانگاه
چنین میکرد بلبل راز با ماه
که ای امّید بخش دوستداران
فروغِ محفلِ شب زنده‌داران
ز پاکیت، آسمان را فرّ و پاکی
ز انوارت، زمین را تابناکی
شبی کز چهره، بُرقع برگشائی
برخسارِ گل افتد روشنائی

مرا خوشتر نباشد زان دَمی چند — که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند
مبارک با تو، هر جا نوبهاریست — مُصفّا از تو، هرجا کِشتزاری است
نکوئی کُن چو در بالا نشستی — نزیبد نیکوان را خودپرستی
تو نوری، نور با ظلمت نخوابد — طبیب از دردمندان رُخ نتابد
بکان اندر، تو بخشی لعل را فام — تَجلّی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی — که هر بامی نشانی شد ز نامی
چراغِ پیرزن بس زود میرد — خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
بدین پاکیزگی و نیک رائی — گهی پیدا و گه پنهان چرائی
مرو در حِصنِ تاریکی دگر بار — دلِ صاحبدلان را تیره مگذار
نشاید رهنمون را چاه کندن — زمانی سایه، گه پر تو فِکندن
بدین گردنفرازی، بندگی چیست — سیه کاری چه و تابندگی چیست
بگفتا دیدهٔ ما را بُرَد خواب — به پیشِ جلوهٔ مِهر جهانتاب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم — ز تاب چهرهٔ خور تابناکم
هرآن نوری که‌بینی در من،اوراست — من‌اینجا خوشه‌چینم، خرمن اوراست
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت — هنرها و تجلّیهایم آموخت
جهان افروزی از اخگر نیاید — بزرگی خُردسالان را نشاید
درین بازار هم چون و چرائیست — مرا نیز اربپرسی رهنمائی است
چرا بالم که در بالا نشستم — چو از خود نیست هیچم، زیردستم
فروغِ من بسی بیرنگ و تابست — کُجا مهتاب همچون آفتابست
رُخ افروزد چو مهرِ عالم آرای — همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آئین نکردند — فراتر زین رهم تلقین نکردند
ز خط. خویش گر بیرون نهم گام — براندازندم از بالای این بام
من از نور دگر گشتم منوّر — سحرگه بر تو بگشایند آن در
چو با نور و صفا کردیم پیوند — نمی‌پرسیم این چونست و آن چند
درین درگه، بلند او شد که افتاد — کسی استَاد شد کوداشت استاد
اگر کارآگهی آگه ز کاریست — هم از شاگردی آموزگاریست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی — چه نامی عجز را گردنفرازی

درین شطرنج، فرزین دیگری بود
کجا مانند زر باشد زراندود
بباید زین مجازی جلوه رَستن
سوی نورِ حقیقت رَخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان
چنین بودست حُکم چرخِ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
ز آغاز، اُندُه انجام داریم
زمانه وام ده، ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایّام
چو فردا باز خواهد خواست این وام

بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند
که بس بی‌مایه، امّا خودپسندند

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخی گفت سوزنی
کای هرزه گرد بی‌سر و بی‌پا چه میکنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای
هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمّتِ من میشود دُرست
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راهِ خویشتن، اثر پای ما ببین
ما را ز خطّ. خویش، مجزاً چه میکنی
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
پرسندت ار ز مقصد و معنا، چه میکنی
گریکشبی زچشم تو خود را نهان کنیم
چون‌روز روشن است که فردا چه‌میکنی
جائی که هست‌سوزن و آمّاده‌نیست نخ
با این گزاف و لاف، در آنجا چه‌میکنی
خودبین چنان شدی که ندیدی‌مرا بچشم
پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی

پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی‌اتّحاد من، تو توانا چه میکنی

تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی‌خشک
که‌از چه روی،ترا هیچ‌برگ و باری‌نیست

چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند
ببرگ و شاخهٔ من، ذرّهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
شدی خمیده و بی‌برگ و بار و دم نزدی
بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
جواب داد که یاران، رفیقِ نیم رهند
بروزِ حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
تو قدر خُرّمی نوبهار عمر بدان
خزانِ گلشنِ ما را دگر بهاری نیست
از ان بسوختنِ ما دلت نمیسوزد
کزین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
من و تُرا چو درین بوستان قراری نیست
ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
بسی به کارگهِ چرخِ پیر بُردم رنج
گه‌شکستگی آگه شدم که کاری نیست
تو نیزهمچو من آخر شکسته خواهی‌شد
حصاریان قضا را ره‌فراری نیست
گهی گران بفروشندمان و گه ارزان
به نِرخ سود گر دهر، اعتباری نیست

هر آن قماش کزین کارگه برون آید
تمام نقش فریب است، پود و تاری نیست
هر آنچه میکند ایّام میکند با ما
بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
بروزگارِجوانی، خوش‌است کوشیدن
چراکه خوشترازین، وقت‌و روزگاری‌نیست
کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد
کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست
کدام قصر دل افروز و پایهٔ محکم
که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید
عَجب مدار، که این بحر را کناری نیست

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با نَرگسِ پژمرده گفت
بین که ما رخساره چون افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی‌بَدَل
شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان، روزی بیاموزد ترا
نکته‌هائی را که ما آموختیم
خرّمی کردیم وقتِ خرّمی
چون زمانِ سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر مُلک وجود
توشهٔ پژمردگی اندوختیم
درزی ایّام زان ره میشکافت
آنچه را زین راه، ما میدوختیم

تهیدست

دختری خُرد، بمهمانی رفت / در صفِ دخترکی چند، خزید
آن یک افکند بر ابروی گره / وین یکی جامه بیکسوی کشید
این یکی، وصلهٔ زانوش نمود / وان، به پیراهن تنگش خندید
آن، ز ژولیدگی مویش گفت / وین، ز بیرنگی رویش پرسید
گرچه آهسته سخن میگفتند / همه را گوش فرا داد و شنید
گفت خندید به افتاده، سپهر / زان شما نیز بمن میخندید
ز که رنجد دلِ فرسودهٔ من / باید از گردش گیتی رنجید
چه شکایت کنم از طعنهٔ خلق / بمن از دهر رسید، آنچه رسید
نیستید آگه ازین زخم، از آنک / مارِ اِدبار شما را نگزید
درزی مفلس و منعم نه یکی است / فقر، از بهر من این جامه برید
مادرم دست بشست از هستی / دست شفقت بسر من نکشید
شانهٔ موی من، انگشت من است / هیچکس شانه برایم نخرید
هیمه دستم بخراشید سحر / خون بدامانم از آنروی چکید
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند / می تقدیر بباید نوشید
خوش بُوَد بازی اطفال، ولیک / هیچ طفلیم ببازی نگزید
بهره از کودکی آن طفل چه برد / که نه خندید و نه جُست و نه دوید
تا پدید آمدم، از صرصر فقر / چون پر کاه، وجودم لرزید
هر چه بر دوک امل پیچیدم / رشته‌ای گشت و بپایم پیچید
چشمهٔ بخت، که جز شیر نداشت / ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
بینوا هر نفسی صد ره مرد / لیک باز از غم هستی نرهید
چشمچشم است، نخوانده‌است این رمز / که همه چیز نمیباید دید
پارهٔ سبز مرا بند گُسست / موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید
جامهٔ عید نکردم در بر / سوی گرمابه نرفتم شب عید

شاخک عمر من، از برق و تگرگ سر نیفراشته، بشکست و خمید
همه اوراقِ دلِ من سیه است یکوَرق نیست از آن جمله سفید
هرچه برزیگر طالع کِشته است از گل و خار، همان باید چید
این ره و رسمِ قدیمِ فَلک است که توانگر ز تهیدست برید
خیره از من نرمیدید شما هر که آفت زده‌ای دید، رمید
به نوید و به نوا طفل خوش است من چه دارم ز نوا و ز نوید
کس بروبم در شادی نگشود آنکه در بست، نهان کرد کلید
من ازین دائره بیرونم از آنک شاهد بخت ز من رخ پوشید
کس درین ره نگرفت از دستم قدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح، توانگر بودم زان گهرها که ز چشمم غلطید
مادری بوسه بدختر میداد کاش این درد به دل میگنجید
من کجا بوسهٔ مادر دیدم اشک بود آنکه ز رویم بوسید
خرّم آن طفل که بودش مادر روشن آن دیده که رویش میدید

مادرم گوهر من بود ز دهر
زاغ گیتی، گهرم را دزدید

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس در فکندی جمله را در یک نفس
ما ز بیدادِ تو سرگردان شدیم همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی بر گرفتی یک یک و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کزین جور و عناد بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان که در اندازی مرا هم ناگهان
از تو میخواهم که با من خو کنی بعد ازین کردار خود نیکو کنی

زان گروه رفته نشماری مرا
مهربان باشی، نگهداری مرا

به که ما با یکدیگر باشیم دوست
پارگی خرد است و امیّد رفوست

یکدل ار گردیم در سود و زیان
این شکایت‌ها نیاید در میان

گر تو از کردارِ بَد باشی بَری
کس نخواهد با تو کردن بَدسری

گر ببیک پیمان، وفا بینم ز تو
یک نفس، آزرده ننشینم ز تو

گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
در کمان، کی تیر مانَد جاودان

شد کمان را پیشه، تیر انداختن
تیر را شد چاره با وی ساختن

تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ

ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
هر که ما را تیر داد، انداختیم

کیست کز جور قضا آواره نیست
تیر گشتی، از کمانت چاره نیست

عادت ما این بود، بر ما مگیر
نه کمان آسایشی دارد، نه تیر

درزی ایّام را اندازه نیست
جور و بد کاریش، کاری تازه نیست

چون ترا سرگشتگی تقدیر شد
بایدت رفت، ار چه رفتن دیر شد

زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
کس چه میداند کجا یا چون روی

از من آن تیری که میگردد جدا
من چه میدانم که رقصد در هوا

آگهم کز بندِ من بیرون نشست
من چه میدانم که اندر خون نشست

تیر گشتن در کمان آسمان
بهر افتادن شد، این معنی بدان

این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
سِرّ کار اینست، زان سرگشته‌اند

چرخ و اَنجم، هستی ما میبرند
ما نمی‌بینیم و ما را میبرند

ره نمی‌پرسیم، امّا میرویم
تا که نیروئیست در پا، میرویم

کاش روزی زین رَهِ دورو دراز
بازگشتن میتوانستیم باز

کاش آن فرصت که پیش از ماشتافت
میتوانستیم آنرا باز یافت

دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود
تا کمند دزد بر دیوار بود

تیره‌بخت

دختری خرد شکایت سر کرد
که مرا حادثه بی‌مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست
صحبت از رسم و ره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور فکند
جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت
خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب
او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش به مکتب بسپرد
نام من کودن و بی‌مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
روز و شب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم
او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید و لیک
خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را دوش بمهمانی برد
هر دو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید
دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید
بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر
عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه ناراستی و تهمت بود
هر گواهی که در این محضر کرد
هر که بد کرد بداندیش سپهر
کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبینند پدرم روی مرا
دست بگرفت و بکوی اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت
روزم آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد
هر چه او گفت ز من باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود
که به افتاده نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا در یم دهر
چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا
ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت
که چه خونابه درین ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست
مرغ پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هر چه کرد این فلک اخضر کرد

تیمارخوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
که چه میخواهی ازین دریای شور

خردی و ضعف تو از رنج شناست
این نه راه زندگی راه فناست

اندرین آب گِل آلود ای عَجَب
تا یکی سرگشته باشی روز و شب

وقتِ آن آمد که تدبیری کُنی
در سرای عمر تعمیری کنی

ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
صد هزاران شمع روشن کرده‌ایم

هیچگه ما را غم صیّاد نیست
اَندُه طوفان و سیل و باد نیست

گر بیائی در جوارِ ما دمی
بینی از اندیشه خالی عالمی

نیمروزی گر شوی مهمان ما
غرق گردی در یَمِ احسان ما

نه تپیدن هست و نه تاب و تبی
نه غم صبحی نه پروای شبی

دامها بینم براه تو نهان
رفتنت باشد همان مردن همان

تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
که تو یکروزی بسوزی در شرار

گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
بایدت اندرز ما آموختن

گر سوی خشکی کنی با ما سفر
بر نگردی جانبِ دریا دگر

گربه‌بینی آن هوا و آن نسیم
بشکنی این عهد و پیوند قدیم

گفت از مابا توهرکس گشت دوست
تو بدست‌دوستی کندیش پوست

گر که هر مطلوب را طالب شویم
با چه نیرو بر هویٰ غالب شویم

چشمهٔ نور است این آبِ سیاه
تو نکردی چون خریداران نگاه

خانهٔ هر کس برای او سزاست
بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست

گر بجوی و بِرکه لای و گِل خوریم
بِه که از جور تو خونِ دل خوریم

جنس ما را نسبتی با خاک نیست
پیش ماهی سیل وحشتناک نیست

آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
خلقت ما را چنین فرموده‌اند

گر ز سطحِ آب بالاتر شویم
زاتش بیداد خاکستر شویم

قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
می‌نترسیدیم از طوفان و موج

لیک از بدخواه ما را ترسهاست
ترس جان آموزگار درسهاست

بسکه بَدکار و جفا جو دیده‌ایم   از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
بَرّه‌گان را ترس میباید ز گرگ   گردد از این درس هر خردی بزرگ
با عدوی خود مرا خویشی نبود   دعوتِ تو جُز بَداندیشی نبود
تا بُوَد پائی چرا مانم ز راه   تا بود چشمی چرا افتم بچاه
گر بچنگِ دامِ ایام اوفتم   بِه که با دستِ تو در دام اوفتم
گر بدیگ اندر بسوزم زار زار   بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
تو برای صید ماهی آمدی   کی برای خیرخواهی آمدی
از تو نستانم نوا و برگ را
گر بچشم خویش بینم مرگ را

جامهٔ عرفان

به درویشی بزرگی جامه‌ای داد   که این خلقان بنه کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق   چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
چو خود عوری چرا بخشی قبا را   چو رنجوری چرا ریزی دوا را
کسی را قدرتِ بذل و کرم بود   که دینارش در جای دِرَم بود
بگفت ای دوست از صاحبدلان باش   بجان پرداز و با تن سرگران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد   و گر اَرزد بچشم من نیرزد
ره تن را بزن تا جان بماند   ببند این دیو تا ایمان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد   تن آن بهتر که از خود دور دارد
از آن فارغ ز رنجِ انقیادیم   که ما را هر چه بود از دست دادیم
از آن معنی‌نشستم برسر راه   که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند   چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست   بدین دست و در افکندیم از آندست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش   ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
درِ تاریکِ حِرص و آز بستیم   گشودند ار چه صد ره باز بستیم
همه پستی ز دیوِ نفس زاید   همه تاریکی از مُلک تن آید

چو جانِ پاک در حدِّ کمال است
کمال از تن طلب کردن و بال است

چو من پروانه‌ام نور خدا را
کجا با خود کشم کفش و قبا را

کسانی کاین فروغ پاک دیدند
ازین تاریک جا دامن کشیدند

گرانباری ز بارِ حرص و آز است
وجود بی‌تَکَلّف بی‌نیاز است

مکن فرمانبری اهریمنی را
مَنِه در راه برقی خرمنی را

چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند
خیالِ بوده و نابوده‌ای چند

کُلاه و جامه چون بسیار گردد
کُله عُجب و قبا پندار گردد

چو تن رسواست عیبش را چه پوشم
چو بی‌پرواست در کارش چه کوشم

شکستیمش که جان‌مغزست و تن‌پوست
کسی کاین رمز داند اوستاد اوست

اگر هر روز تن خواهد قبائی
نماند چهرهٔ جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی در بر قبائی سرخ داشت
روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت

همچو جان نیکو نگه میداشتش
بهتر از لوزینه می‌پنداشتش

هم ضیاع و هم عَقارش می‌شمرد
هر زمان گرد و غبارش می‌سترد

از نظرباز حسودش می‌نهفت
سُرخیَش میدید و چون گل میشکفت

گر بدامانش سرشکی میچکید
طفل خُرد آن اشک روشن میمکید

گر نخی از آستینش می‌شکافت
بُهرِ چاره سوی مادر میشتافت

نوبتِ بازی بصحرا و بدشت
سرگران از پیش طفلان میگذشت

فتنه افکند آن قبا اندر میان
عاریت میخواستندش کودکان

جمله دلها ماند پیش او گرو
دوست میدارند طفلان رخت نو

وقت رفتن پیشوای راه بود
روز مهمانی و بازی شاه بود

کودکی از باغ میآورد بِه
که بیا یک لحظه با من سوی ده

دیگری آهسته نزدش می‌نشست
تا زند بر آن قبای سرخ دست

روزی آن رهپوی صافی اندرون
وقت بازی شد ز تلّی واژگون
جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست
این یکی یکسر درید آن یک شکست
طفل مسکین بی‌خبر از سر که چیست
پارگیهای قبا دید و گریست
از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
او برای جامه از چشم آب ریخت
گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
همچو آن طفلیم ما در این طریق
جامهٔ رنگین ما آز و هوی است
هر چه بر ما میرسد از آز ماست
در هوس افزون و در عقل اندکیم
سالها داریم امّا کودکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم
تن بمرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

نهان‌شد از گل زردی گلی سپید که ما
سپید جامه و از هر گُنه مُبرّائیم
جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنهیم
چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
که از غرور دلِ پاک را بیالائیم
قضا نیامده مارا زباغ خواهد برد
نه میرویم بسودای خود نه میآئیم
بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی
چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم
بگِرد ما گل زرد و سپید بسیارند
گمان مبر که بگلشن من و تو تنهائیم
هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را
بچشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم
بدین شکفتگی امروز چند غَرّه شویم
چو روشن است که پژمردگان فردائیم
درین زمانه فزودن برای کاستن است
فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم
خوش است بادهٔ رنگینِ جام عمر و لیک
مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم
ز طیب صبحدم آن بِه که‌توشه برگیریم
که آگه‌است که تاصبح دیگر اینجائیم
فضای باغ تماشاگهِ جمالِ حق است
من و تو نیز در آن از پی تماشائیم
چه فرق گر توز یک‌رنگ‌و ما زیک‌فامیم
تمام دختر صُنعِ خدای یکتائیم
همین خوش است که‌در بندگیش‌یکرنگیم
همین بس است که در خواجگیش یکرائیم

برنگِ ظاهرِ اوراقِ ما نگاه مکن / که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
درین وجود ضعیف ارتوان و توشی هست / رهینِ موهبتِ ایزدِ توانائیم
برای سجده درین آستان تمام سریم / پی گذشتن ازین رهگذر همه پائیم
تمام ذرّهٔ این بی‌زوال خورشیدیم / تمام قطرهٔ این بی‌کرانه‌دریائیم
درین صحیفه‌که زیبندگیست حرف‌نخست / چه فرق‌گر بنظر زشت یا که زیبائیم
چو غنچه‌های دگر بشکفند ما برویم / کنون بیا که صفِ سبزه را بیارائیم
درین‌دو روزهٔ هستی‌همین فضلیت‌ماست / که جورمیکنند ایّام‌و ما شکیبائیم
ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم / برای سوختن و ساختن مهیّائیم
اسیر دامِ هویٰ و قرین آز شدن / اگر دمی و اگر قرنهاست رسوائیم

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سُست / خسته و رنجور امّا تندرست
عنکبوتی دید بر در گرمِ کار / گوشه‌گیر از سرد و گرمِ روزگار
دوکِ همّت را بکار انداخته / جز ره سعی و عمل نشناخته
پشت در افتاده امّا پیش بین / از برای صید دائم در کمین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر / زیر و بالا دورتر نزدیکتر
پرده میآویخت پیدا و نهان / ریسمان میتافت از آبِ دهان
درسها میداد بی‌نطق و کلام / فکرها می‌پخت با نخهای خام
کاردانان کار زینسان میکنند / تا که گوئی هست چوگان میزنند
گه تبه کردی گهی آراستی / گه درافتادی گهی برخاستی
کار آماده ولی افزار نه / دائره صد جا ولی پرگار نه
زاویه بی‌حد مثلّث بی‌شمار / این مهندس را که بود آموزگار
کار کرده صاحبِ کاری شده / اندر آن معموره معماری شده
اینچنین سوداگری را سودهاست / وندرین یک تار تار و پودهاست
پای کوبان در نشیب و در فراز / ساعتی جولا زمانی بندباز

پست و بی‌مقدار امّا سربلند
ساده و یکدل ولی مُشکل پسند

اوستاد اندر حسابِ رسم و خط
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط

گفت کاهل کاین چه کار سرسریست
آسمان زین کار کردنها بریست

کوهها کارست در این کارگاه
کس نمی‌بیند ترا ای پرّ کاه

میتَنی تاری که جاروبش کنند
میکشی طرحی که معیوبش کنند

هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
که شود از عَطسه‌ای ویرانه‌ای

پایه میسازی ولی سُست و خراب
نقش نیکو میزنی امّا بر آب

رونقی میجوی گر ارزنده‌ای
دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای

کس ز خلقانِ تو پیراهن نکرد
وین نخ پوسیده در سوزن نکرد

کس نخواهد دیدنت در پشت در
کس نخواهد خواندنت ز اهلِ هنر

بی‌سر و سامانی از دود و دَمی
غرق در طوفانی از آه و نَمی

کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
کس نخواهد گفت کشمیری بباف

بس زبردستست چرخِ کینه‌توز
پنبهٔ خود را در این آتش مسوز

چون تو نسّاجی نخواهد داشت مزد
دزد شد گیتی تو نیز از وی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست
رو بخواب امروز فردا نیز هست

تا نخوردی پشت پائی از جهان
خویش را زین گوشه گیری وارهان

گفت آگه نیستی ز اسرار من
چند خندی بر در و دیوار من

علم ره بنمودن از حق پا زما
قدرت و یاری ازو یارا ز ما

تو بفکر خُفتنی در این رباط
فارغی زین کارگاه و زین بساط

در تکاپوئیم ما در راه دوست
کارفرما او و کارآگاه اوست

گرچه اندر کُنج عُزلَت ساکنم
شور و غوغائیست اندر باطنم

دست من بر دستگاه محکمیست
هر نخ اندر چشمِ من ابریشمی است

کارِ ما گر سَهل و گر دشوار بود
کارگر میخواست زیرا کار بود

صنعت ما پرده‌های ما بس است
تار ما هم دیبه و هم اطلس است

ما نمی‌بافیم از بَهرِ فروش
ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش

عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
پردهٔ پندارِ تو پوسیده شد

گر دَرَد این پرده چرخِ پرده در
رَخت بر بندم روم جای دگر

گر سحر ویران کنند این سقف و بام | خانهٔ دیگر بسازم وقتِ شام
گر ز یک کُنجم بِرانَد روزگار | گوشهٔ دیگر نمایم اختیار
ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم | در حوادث بردباری کرده‌ایم
گاه جاروبست و گه گرد و نسیم | کُهنه نتوان کرد این عهدِ قدیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت | آگهیم از عُمقِ این گرداب سخت
آنکه داد این دوک ما را رایگان | پنبه خواهد داد بهر ریسمان
هست بازاری دگر ای خواجه‌تاش | کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
صد خریدار و هزاران گنج زر | نیست چون یک دیدهٔ صاحب نظر
تو ندیدی پردهٔ دیوار را | چون به‌بینی پردهٔ اَسرار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت | خود نداری هیچ جز بادو بروت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم | حِرفَتِ ما این بُوَد تا زنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم | بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه‌ام اینست گر کم یا زیاد | من شدم شاگرد و ایام اوستاد
کار ما اینگونه شد کار تو چیست | بار ما خالی است در بار تو چیست
مینهم دامی شکاری میزنم | جولهام هر لحظه تاری می‌تنم
خانهٔ من از غباری چون هَباست | آن سرائی که تو میسازی کجاست
خانهٔ من ریخت از باد هوا | خرمن تو سوخت از برق هوی
من بری گشتم ز آرام و فراغ | تو فکندی بادِ نخوت در دماغ
ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل | تا بدانی قدرِ وقتِ بی‌بَدَل
گر که محکم‌بود وگر سُست‌این بنا | از برای ماست نَز بهر شما
گر بکار خویش می‌پرداختی | خانه‌ای زین آب و گل میساختی
میگرفتی گر بهمّت رشته‌ای | داشتی در دست خود سر رشته‌ای
عارفان از جهل رُخ برتافتند | تار و پودی چند درهم بافتند
دوختند این ریسمانها را بهم | از دراز و کوته و بسیار و کم
رنگرز شو تا که در خُم هست رنگ | برق شد فرصت نمیداند دِرنگ
گر بنائی هست باید برفراشت | ای بسا امروز کان فردا نداشت
نقد امروز ار ز کف بیرون کنیم | گر که فردائی نباشد چون کنیم

عنکبوت ای دوست، جولای خداست
چرخه‌اش میگردد امّا بی‌صداست

چند پند

کسی که بر سرِ نَرد جهان قمار نکرد
سیاه روزی و بَدنامی اختیار نکرد

خوش آنکه از گلِ مسموم باغِ دهر رَمید
برفق گر نظری کرد جز به خار نکرد

به تیه فقر ازان روی گشت دل حیران
که هیچگه شُتُرِ آز را مهار نکرد

نداشت دیدهٔ تحقیق مردمی کز دور
بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد

شکار کرده بسی در دلِ شب این صیّاد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد

سپهر پیر بسی رشتهٔ محبت و انس
گرفت و بست بهم لیک استوار نکرد

مشو چووقت که یک‌لحظه پایدار نماند
مشو چودهر که یک عهد پایدار نکرد

برو ز مورچه آموز بُردباری و سعی
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد

غبار گشت ز باد غرور خرمن دل
چنین معامله را باد با غبار نکرد

سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد

مباف جامهٔ روی و ریا که جز ابلیس
کس این دورشتهٔ پوسیده‌پودو تارنکرد

کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رمید
که گاهِ حملهٔ او، سُستی آشکار نکرد

طبیبِ دهر بسی دردمند داشت ولیک
طبیب وار سوی هیچیک گذار نکرد

چرا وجود مُنزّه به تیرگی پیوست
چرا محافظتِ پنبه از شرار نکرد

ز خواب جهل بس امسالها که پار شدند
خوش آنکه بیهده امسال خویش پار نکرد

روا مدار پس از مدّت تو گفته شود
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

گُنجشک خُرد گفت سَحر با کبوتری
کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری

آفاق روشن است چه خُسبی به تیرگی
روزی بپر ببین چمن و جوئی و جری

در طرف بوستان دهن خشک تازه کن
گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
گِرد تو چون که پر شود از کودکان خُرد
جز کارِ مادران نکنی کارِ دیگری
روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
میدوختم بسان تو چشمی به منظری
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری
تا لحظه‌ایست تا که دمیدست نوگلی
تا ساعتی است تا که شکفته است عبهری
در پرده قِصّه‌ایست که روزی شود شبی
در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری
خوشبخت طائری که نگهبانِ مرغکی است
سر سبز شاخکی که بچینند از آن بری
فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است
وانگه به بام لانهٔ خُردِ مُحَقّری
هر چند آشیانه گِلین است و من ضعیف
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر رَوَم بَرَداین گنجها کسی
ترسم در آشیانه‌فتد ناگه آذری
از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمتِ مادر وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازین هیچ دفتری
پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست
ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل
که جمال تو چراغ چمن است
گفت امروز که زیبا و خوشم
رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه‌فردا شدو پژمرده شدم
کیست آنکس که هواخواه من است
بتن این پیرهن دلکش من
چو گه شام بیائی کفن است
حرفِ امروز چه گوئی فرداست
که تورا بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست
همه جا سروو گل‌و یاسمن است
عشق آنست که در دل گُنجد
سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق
کار باید،سخن است این سخن است
میشناسیم حقیقت ز مَجاز
چون تو بَسیار درین ناروَن است

خاطر خشنود

بطعنه‌پیش سگی گفت گربه کای مسکین
قبیلهٔ توبسی تیره‌روز و ناشادند
میان کوی بخُسبی و استخوان خائی
بُداختری چو تو را کاشکی نمیزادند
برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان
بشهر و قریه بسی خانه‌ها که آبادند
کباب‌و مرغ و پنیر است‌و شیر،طعمهٔ من
ز حیله‌ام همه کارآگهان بفریادند
جفای نان نکشیدست یکتن از ما لیک
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
بگفت راست نگردد بنای طالع ما
چرا که از ازلش پایه راست ننهادند
مرا به‌پشت سرافکند‌حکم چرخ زخلق
شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
کسی بخانهٔ مردم بمیهمانی رفت
که روز سور کسی از پیش فرستادند

بروزی دگران چون طمع توانم کرد
مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند
تو عهدها نشنیدی چه سُست بنیادند
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند
درین معامله دلها ز سنگ و پولادند
هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر
توانگران همه بدنامِ ظلم و بیدادند
نخست رسم و ره ما درستکاری ماست
قبیلهٔ تو در آئین دزدی استادند
برای پرورش تن بدام بدنامی
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
پی هویٰ و هوس نوع خودپرست شما
سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند
زجور سالبو مه ایدوست کس‌نرست تمام
اسیر فتنهٔ دیماهو تیر و مردادند
بچهره‌ها منگر خاطر شکسته بسی است
عروسِ دَهر چو شیرین و خَلق فرهادند
من از فتادگیِ خویش هیچ غم نخورم
فتادگانِ چنین هیچگه نیفتادند
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
ز بند بندگی حِرص و آز آزادند
تو شادباش و دل آسوده زندگانی کن
سگان به بدسری روزگار معتادند

خوان کرم

بر سر راهی گدائی تیره‌روز
ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
کای خدا بی‌خانه و بی‌روزیم
ز آتش ادبار خوش میسوزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه
پیشِ باد از کاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم
سوختم یک عمر و صبر آموختم
آسمان کس را بدین پستی نکشت
چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من حیران نشد
روز و شب سرگشته بهر نان نشد
ایستادم در پسِ درها بسی
داد دشنامم کسی و ناکسی
رشته را رشتم ولی از هم گسیخت
بخت را خواندم ولی از من گریخت
پیشِ من خوردند مردم نان گرم
من همی خون جگر خوردم زشرم
دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این ترازو گر ترازوی خداست
این کژّی و نادرستی از کجاست
در زمستانم تَف دل آتش است
برف و باران خوابگاه و پوشش است

آبرو بردم ندیدم از تو روی
گم شدم هرگز نکردی جستجوی

گفتش اندر گوشِ دل ربّ وَدود
گر نبودی کاردان جرم تو بود

نیست راهِ کج رهِ حقِّ جلیل
کجروان را حق نمیگردد دلیل

تو براه من بنه گامی تمام
تا مُنَت نزدیک آیم بیست گام

گر بنامِ حق گشائی دفتری
جز در اخلاص نشناسی دری

گر کُنی آئینهٔ ما را نظر
عیبهایت سر بسر گردد هنر

ما ترا بی‌توشه نفرستاده‌ایم
آنچه می‌بایست دادن داده‌ایم

دست دادیمت که تا کاری کنی
دِرهمی گر هست دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پا بجای
وارهانی خویش را از تنگنای

چشم دادم تا دلت ایمن کند
بر تو راه زندگی روشن کند

بر تن خاکی دمیدم جانِ پاک
خیرگیها دیدم از یک مشت خاک

تا تو خاکی را منظّم شد نفس
ای عَجب! خود را پرستیدی و بس

ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
این بنا از بهر خلق افراشتیم

کار ما جز رحمت و احسان نبود
هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود

در نمی‌بندد بکس دربانِ ما
کم نمیگردد ز خوردن نان ما

آنکه جان کرده است بی‌خواهش عطا
نان کجا دارد دریغ از ناشتا

این توانائی که در بازوی تُست
شاهدِ بخت است و در پهلوی تست

گنجها بخشیدمت ای ناسپاس
که نگنجد هیچکس را در قیاس

آنچه گفتی نیست یک‌یک در توهست
گنجها داری و هستی تنگدست

عقل و رای و عزم و همت گنج تست
بهترین گنجور سعی و رنج تست

عارفان چون دولت از ما خواستند
دست و بازوی توانا خواستند

ما نمیگوئیم سائل در مزن
چون زدی این در در دیگر مزن

آنکه بر خوانِ کریمان کرد پشت
از لئیمان بشنود حرفِ دُرشت

آن درشتی کیفر خودکامهاست
ورنه بهر نامجویان نامهاست

هیچ خودبین از خدا خرسند نیست
شاخِ بی‌بر در خور پیوند نیست

زین همه شادی چراغم خواستی
از کریمان از چه رو کم خواستی

نور حق همواره در جلوه گریست
آنکه آگه نیست از بینش بَریست

گُلبُن ما باش و بهر ما بروی ... هم صفا از ما طلب هم رنگ و بوی
زارع ما خوشه را خروار کرد ... هرچه کم کردند او بسیار کرد
تا نباشی قطره دریا چون شوی
تا نه‌ای گم گشته پیدا چون شوی

خون دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
مانند بال خویش مرا نیز بال و چنگ
نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
صیاد روزگار بمن عرصه کرد تنگ
آخر تو هم ز لانه پی دانه برپری
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
در سبزه گر روی کندت دست جور پر
بر بام گر شوی کندت سنگ فتنه لنگ
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
در باغ و مرغزار مکن هیچگه درنگ
میدان سعی و کار شما راست بعد ازین
ما رفتگان بنوبت خود تاختیم خنگ

درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز ... از جور تبر زار بنالید سپیدار
کز من نه دگر بیخ و بنی ماندو نه شاخی ... از تیشهٔ هیزم شکن و ارّهٔ نجّار

این با که توان گفت که در عین بلندی — دستِ قَدَرم کرد بنا گاه نگونسار
گفتش تبر آهسته که جرم توهمین بس — کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش — شد توده در آن باغ سحر هیمهٔ بسیار
دهقان‌چو تنور خودازین هیمه‌برافروخت — بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی — اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
هر شاخه‌ام‌افتاد در آخر به تنوری — زین جامه‌نه یک پودبجا ماندو نه یک‌تار
چون‌ریشهٔ من کنده شداز باغ‌و بخشکید — در صفحهٔ ایّام،نه گل بادو نه گلزار
از سوختن خویش همی زارم و گریم — آن را که بسوزند چو من گریه کند زار
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام — کو دعوی دیروزی‌و آن پایه و مقدار
خندید بُرو شعله که از دستِ که نالی — ناچیزیِ تو کرد بدینگونه تو را خوار
آن شاخ که سر برکشد و میوه نیارد — فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
جز دانش و حِکمت نبود میوهٔ انسان — ای میوه فروش هنر این دَکّه و بازار
از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده‌چه حاصل — کردار نکو کن که نه سودیست ز گفتار
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت — روزِ عمل و مُزد بُوَد کار تو دشوار
از روز نخستین اگرت سنگ گران بود — دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار

امروز سرافرازی دی را هنری نیست
میباید از امسال سخن راند نه از پار

دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری — بهر لحظه میجست از آن اخگری
بنالید الماس کای تیره‌رای — ز بیداد تو چند نالم چو نای
بجز خوبی و پاکی‌و راستی — چه کردم که آزار من خواستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ — ترازوی چرخت گران کرده سنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد — کزین کار کارت بجائی رسد
هم اکنون تراشِ تو گردد تمام — برویت کند نیکبختی سلام
همین دم فروزان و پاکت کنم — پسندیده و تابناکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان — که آوخ! سیه شد بچشمم جهان

بدین خُردیم آسمان دُرشت / بدام بلای تو افکند و کُشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود / بخشکید پاک این چه پیوند بود
که این تیشهٔ کین بدست تو داد / فتاد این وجود نزارم فتاد
ببخشای لختی نگهدار دست / شکست این سر دردمندم شکست
نه آسایشی ماند اندر تنم / نه رونق به رخسارهٔ روشنم
بگفتا چو زین دَخمه بیرون شوی / بزیبائی خویش مفتون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را / بخوبان دهیم این ره‌آورد را
چو بردارد این پرده را پرده‌دار / سخنهای پنهان شود آشکار
در آن حال دانی که نیکی نکوست / که بینی تو مغزی و رفتست پوست
سوم بار برخاست بانگ چکش / بناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار مشکن مرا / به بَدرائی از پا مَیَفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا / بگشتم ز هر روی خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یک نفس / کشد بار جور تو بسیار کس
چو رفت این سیاهی و آلودگی / نماند زبونی و فرسودگی
دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام / بچهر آب و رنگت فزون کرده‌ام
بریدم ولی تیره و زشت را / شکستم ولی سنگ و انگشت را
چو بینند روی دل آرای تو / چو آگه شوند از تجلای تو
چو پُرسند از موج این آبها / ازین جلوه‌ها رنگها تابها
بُتی چون بگردن در اندازدت / فراتر ز دل جایگه سازدت
چو نقّاد چرخ از تو کالا کند / چو هر روز نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگوها رَود / چو این آب حیوان به جوها رَود
چو هر دم بیفزایدت خواستار / چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بیداربختی ببیند ترا / چو بر دیگران برگزینند ترا
چو بر چهر خوبان تبسّم کنی / چو این کوی تاریک را گم کنی
چو در مخزنت جا دهد گوهری / چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیرگی روشنائی شوی / چو آمادهٔ دلربائی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای / چو اقبال گردد ترا رهنمای

چو آسودگی زاید این روز سخت　　چو فرخنده گردی و پیروزبخت
چو پیرایه‌ها مانَدت در گرو　　چو بینی ره نیک و آئین نو
چو افتادی اندر ترازوی مهر　　چو صد راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چو زین رنجها　　چو ریزند بر پای تو گنجها
چو بازارگانان خرندت بزر　　برندت ز شهری به شهر دگر

چو دیهیم شاهت نشیمن شود
چو از دیدنت دیده روشن شود

بیاد آر زین دَکّهٔ تنگ من　　ز سنگینی آهن و سنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور　　درودیم بفرست زان راه دور
ترا هرچه قیمت نَهد روزگار　　بدار از من و این چکش یادگار
چو مَشّاطه رخسارت آراستم　　فزودم دو صد گر یکی کاستم
تو روزی که از حِصن کان آمدی　　بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاک　　بهم بود مخلوط. الماس و خاک
حدیث نهان چکش گوش دار　　نگین سازدت چرخ یا گوشوار

نه مشت و قفایت به سر میزنم
بدین درگه نور در میزنم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسریٰ　　که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم　　گرفتارانِ مسکین را رهاندیم
بخونِ کُشتگان شمشیر شُستیم　　بر آتشهای کین آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال　　سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم　　همان شربت به بدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم امّا　　یکی زو کینه‌جوتر پیش خواندیم
کجا با دُزدِ بیرونی درافتیم　　چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل　　چو عمری با عدوی نفس ماندیم

ز غفلت زیرِ بارِ عُجب رفتیم ز جهل این بار را با خود کشاندیم
نداده اَبره را از آستر فرق قبای زندگانی را درانـدیم
درین دفتر بهر رمزی رسیدیم نوشتیم و به اهریمن رساندیم
دویدیم اُستخوانی را ز دنبال سگ پندار را از پی دوانـدیم
فسونِ دیو را از دل نهفتیم برای گرگ آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه همانجا گلـهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را بَدل نیست
ز دام این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

بُرد دزدی را سوی قاضی عسس خلقِ بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت بَدکردار را بَدکیفر است گفت بدکار از منافق بهتر است
گفت هان بر گوی شغل خویشتن گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن زرها که بُردستی کجاست گفت در هَمیان تلبیس شماست
گفت آن لعلِ بَدخشانی چه شد گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیشِ کیست آن روشن نگین گفت بیرون آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کار تست مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حُکم داور میبری من ز دیوار و تو از در میبری
حَد بگردن داری و حَد میزنی گر یکی باید زدن صد میزنی
میزنم گر من ره خلق ای رفیق در ره شرعی تو قطّاع الطریق
می‌برم من جامهٔ درویش عور تو ربا و رشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یک گِلیم خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد تو سیهدِل مُدرک و حُکم و سَنَد
دزد جاهل گر یکیِ ابریق برد دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده‌های عقل گر بینا شوند خودفروشان زودتر رسوا شوند

دزد زر بستند و دزد دین رهید | شحنه ما را دید و قاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاه را | تو بدیدی کج نکردی راه را
میزدی خود پشت پا بر راستی | راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش | با ردای عُجب عیب خود مپوش
چیره دستان میربایند آنچه هست | میبُرند آنگه ز دزد کاه دست
در دل ما حرص آلایش فزود | نیّت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب گرم یغما کردنست | دزدی حُکّام روز روشن است

حاجَت ار ما را ز راه راست بُرد
دیو قاضی را بهرجا خواست برد

دکّان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی | پایبند تلّه گشت اندر رهی
حیلهٔ روباهیش از یاد رفت | خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه زائین سپهر آگاه بود | هرچه بود آن شیر و این روباه بود
تیره روزش کرد چرخ نیل فام | تا شود روشن که شاگردیست خام
با همه تردستی از پای اوفتاد | دل به رنج و تن به بَدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست | بند نیرنگ قضایش دست بست
حرص با رسوائیش همراه کرد | تیغ ذِلّت ناخُنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت | بود وقت رفتن و پائی نداشت
آهنی سنگین دُمش را کنده بود | مرگ را میدید امّا زنده بود
میفشردی اِشکم ناهار را | می گُزیدی حُلقه و مِسمار را
دام تأدیب است دام روزگار | هر که شد صیّاد،آخر شد شکار
ماکیانها کُشته بود این روبَهک | زان سبب شد صید روباه فلک
خیرگیها کرده بود این خودپسند | خیرگی را چاره زندانست و بند
ماکیانی ساده از دِه دور گشت | بر سرِ آن تلّه و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی‌خبر | گفت زانِ کیست این ایوان و در

گفت روبه این در و ایوان ماست پوستین دوزیم و این دکان ماست

هست ما را بهتر از هر خواسته اندرین دکان دُمی آراسته

ساده‌و پاکیزه‌و زیبا و نرم همچو خز شایان و چون سنجاب گرم

می‌فروشیم این دُم پر پشم را باز کن وقت خریدن چشم را

گر دُم ما را خریداری کنی همچو ما یک عمر طرّاری کنی

گر ز مهر این دُم به بندیمت به دُم راهرا هرگز نخواهی کرد گم

گر ز رسم و راه ما آگه شوی ماکیانی بس کنی روبه شوی

گر که بر بندی در چون و چرا سودها بینی در این بیع و شریٰ

باید آن دُمّ کژت کندن ز تن وین دُم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند گفت: بر گو دُمّت ای روباه چند

گفت باید دید کالا را نخست ورنه این بیع و شریٰ ناید درست

گر خریداری در آی اندر دکان نرخ آنگه پرس از بازارگان

ماکیان را آن فریب از راه بُرد راست اندر تلّهٔ روباه برد

کاش میدانست روبه ناشتاست وان نه دکّان است دکّان ریاست

تا دهن بگشود بهر چند و چون چنگ روباه از گلویش ریخت خون

آن دل فارغ،ز خون آکنده شد وان سر بی‌باک از تن کنده شد

ره ندیده روی بر راهی نهاد چشم بسته پای در چاهی نهاد

هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت هم گذشت از کار دُم هم سر گذاشت

بر سر آنست نفس حیله‌ساز که کُند راهی سوی راه تو باز

تا در آن ره سر بپیچاند تُرا وندر آن آتش بسوزاند ترا

اهرمن هرگز نخواهد بست در تا ترا میافتد از کویش گذر

در جوارت حرص زان دکّان گشود که تو بر بندی دکان خویش زود

تا شوی بیدار رفتست آنچه هست تا بدانی کیستی رفتی ز دست

با مسافر دزد چون گردید دوست زاد و برگ آن مسافر زان اوست

گوهر کان هویٰ جز سنگ نیست
آب‌و رنگش جز فریب‌و رنگ نیست

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر شامگاه — رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید بر دیوار زد — بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت — گربه را با چوبدستی خَست و کُشت
خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد — هم قدح هم کاسه را پرتاب کرد
هرچه کم گفتند او بسیار گفت — حرفهای سخت و ناهموار گفت
کرد خشم آلوده سوی زن نگاه — گفت کز دست تو روزم شد سیاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر — من گرفتار هزاران شور و شر
تو غُنودی من دویدم روز و شب — کاستم من، تو فزودی ای عَجب
تو شدی‌دمساز با پیوندو دوست — چرخ روزی صدره از من کند پوست
ناگواریها مرا برد از میان — تو غنودی در حریر و پرنیان
تو نشستی تا بیارندت ز در — ما بیاوردیم با خونِ جگر
هر چه کردم گرد با وِزرو وُبال — تو بپای آز کردی پایمال
توشه بستم از حلال و از حرام — هم تو خوردی گاه پُخته گاه خام
تا که چشمت دید هَمیان زری — کردی از دل آرزوی زیوری
تا یتیم از یک بمن بخشید نیم — تو خریدی گوهر و درّ یتیم
کور و عاجز بس در افکندم بچاه — تا که شد هموار از بهر تو راه
از پی یک راست گفتم صد دروغ — ماست را من بردم و مظلوم دوغ
سنگها انداختم در راهها — اشکها آمیختم با آهها
بَدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست — بی‌تأمّل روز را گفتم شب است
حق نهفتم بافتم افسانه‌ها — سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
این سخنها بهر تو گفتم تمام — تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
ریختم بهر تو عمری آبرو — تو چه کردی از برای من بگو
رِشوَت آوردم تو مال اندوختی — تیرگی کردم تو بزم افروختی
تا به مُرداری بیالودم دهن — تو حسابی ساختی از بهر من

خدمت محضر زِ من ناید دگر ... هر که را خواهی بجای من ببر

بعد ازین نه پیروم نه پیشوا ... چون تو اندر خانه خواهم کرد جا

چون‌تو خواهم‌بود پاک‌از هرحساب ... جزحساب سیرو گشت‌و خوردو خواب

زن‌بلطف و خنده گفت اینکارچیست ... بادر و دیوار این‌پیکار چیست

امشب از عقل و خِرَد بیگانه‌ای ... گر نه مستی بیگمان دیوانه‌ای

کودکان را پای بر سر میزنی ... مشت بر طومار و دفتر میزنی

خودپسندیدن و بال است و گزند ... دیگران را کی پسندد خودپسند

من نمیگویم که کاری داشتم ... یا چو تو بر دوش باری داشتم

میروم فردا من از خانه برون ... تو بر افراز این بساط- واژگون

میروم من یک دو روز اینجا بمان ... همچو من دانستنیها را بدان

عارفان علم و عمل پیوسته‌اند ... دیده‌اند اول سپس دانسته‌اند

زن چو از خانه سَحر گه رُخت بست ... خانه دیوانخانه شد قاضی نِشست

گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند ... ماند اما بیخبر از خانه ماند

روزی اندرخانه سخت آشوب شد ... گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد

خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند ... تا توانستند دربان را زدند

پیش‌قاضی آن‌دروغ این‌راست گفت ... درحقیقت هرچه هرکس خواست گفت

عیبها گفتند از هم بیشمار ... رازهای بسته کردند آشکار

گفت دربان این خَسان اَهریمنند ... مُجرمند و بی گُنه را میزنند

باز کردم هر سه را امروز مشت ... برگرفتم بار دزدیشان ز پشت

بانگ زد خادم بر او کی خودپرست ... قفل مَخزن را که دیشب میشکست

کوزهٔ روغن تو میبردی بدوش ... یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغازِ شب در خانه بود ... حاجب از بهر که در را میگشود

دایه آمد گفت طفل شیرخوار ... گشته رنجور و نمیگیرد قرار

گفت ناظر دختر من دیده است ... مطبخی کشک و عدس دزدیده است

ناگهان فرّاش هُمیانی گشود ... گفت کاین زرها میان هیمه بود

باغبان آمد که دزد این ناظر است ... غائبست از حق اگر چه حاضر است

زر فزون میگیرد و کم میخَرد ... آنچه دینار است و دِرهم میبرد

میکَند از ما به جور و ظلم پوست ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه مهمانست صاحبخانه اوست
دوش یک من هیمه را باری نوشت ‌ ‌ ‌ ‌ خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
از کـنـارِ در کـنـیـز آواز داد ‌ ‌ ‌ ‌ بعد ازین نان را کجا باید نهاد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
دیدقاضی خانه‌پرشوروشر است ‌ ‌ ‌ ‌ محضر است‌اما دگرگون‌محضر است
کار قاضی جز خط و دفتر نبود ‌ ‌ ‌ ‌ آشنا با این چنین محضر نبود
اوچه میدانست آشوب از کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ وین کم و افزون که افزودو که کاست
چون امین نشناخت از دزد و دُغُل ‌ ‌ ‌ ‌ دفتر خود را نهاد اندر بغل
گفت‌زین‌جنگ‌وجدل سرخیره گشت ‌ ‌ ‌ ‌ بایدم رفتن گهِ مُحضر گذشت
چون ز جا برخاست زن در را گشود ‌ ‌ ‌ ‌ گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
تو به محضر داوری کردی هزار ‌ ‌ ‌ ‌ لیک اندر خانه درماندی ز کار
گر چه ترساندی خلایق را بسی ‌ ‌ ‌ ‌ از تو در خانه نمیترسد کسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن ‌ ‌ ‌ ‌ من نگفتم هیچ و دیدی کار من
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار ‌ ‌ ‌ ‌ چند روزی ماندی و کردی فرار
من کنم صد شعله در یکدم خموش ‌ ‌ ‌ ‌ گاه دستم گاه چشمم گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا راهی است رهپوئیش هست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست ‌ ‌ ‌ ‌ زین حکایت حق کدام افسانه چیست

زن بدام افکند دزد خانه را
از حقیقت دور کرد افسانه را

دو همدرد

بلبلی گفت بکُنجِ قفسی ‌ ‌ ‌ ‌ که چنین روز مرا باوُر نیست
آخر این فتنه سیه‌کاریِ کیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر که کارِ فلکِ اَخضر نیست
آنچنان سخت ببستند این در ‌ ‌ ‌ ‌ که تو گوئی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا دیده بسیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بلبلِ شیفته یغماگر نیست

همه بر چهرهٔ گل مینگرند | نگهی در خورِ این کیفر نیست
که بسوی چمنم خواهد برد | کس بجز بختِ بُدم رهبر نیست
دیده بر بامِ قفس باید دوخت | دگر امروز گل و عبهر نیست
سوختم اینهمه از محنت و باز | این تنِ سوخته خاکستر نیست
طوطئی از قفس دیگر گفت | چه توان کرد ره دیگر نیست
بَسکه تلخ است گرفتاری و صبر | دل ما را هوس شکّر نیست
چو گل و لاله نخواهد ماندن | سیر گاهی ز قفس خوشتر نیست
دل مفرسای بسودای مُحال | که اگر دل نبود دلبر نیست
در و بامِ قفست زرّین است | صید را بهتر ازین زیور نیست
زخمِ من صحن قفس خونین کرد | همچو من پای تو از خون تر نیست
تو شکیبا شو و پندار چنان | که بجز برگِ گلت بستر نیست
گه بلندی است زمانی پستی | هر کس ای دوست بلند اختر نیست
همه فرمانِ قضا باید بُرد | نیست یک ذرّه که فرمانبر نیست
چه هوسها بسر افتاد مرا | که تُبه گشت و یکی در سر نیست
چه غم ار بال و پرم ریخته شد | دگرم حاجت بال و پر نیست
چمن ار نیست قفس خود چمن است | بخیال است بدیدن گر نیست
چه تفاوت کُنَدَت گر یکروز | خونِ دل هست و گلِ اَحمر نیست

چرخ نیلوفریت سایه فکند
اگرت سایه ز نیلوفر نیست

دو همراز

درآبگیر سَحرگاه بَط بماهی گفت
که روزِ گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
چنین بساط دگر جای آرمیدن نیست
تُرا همیشه ازین نکته با خبر کردم
ولیک گوش ترا طاقت شنیدن نیست

هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیّاد
مکانِ ایمنی و خانه برگُزیدن نیست
من‌از میان بِروَم،چون خطر شود نزدیک
تو چون کنی که ترا قدرت‌پریدن نیست
هزارچشمهٔ روشن هزاربِرکهٔ پاک
بهای یکرگ و یکقطره خون‌چکیدن نیست
بگفت منزلِ مقصود آنچنان دور است
که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست
هزاررشته برین کارگاه می‌پیچند
ولی چه سود که‌هر دیده بهردیدن نیست
ز خرمن فلک ایدوست‌خوشه‌ای نبری
که غنچه‌و گلِ‌این باغ‌بهر چیدن‌نیست
اگر ز آب گریزی بخشکیت بزنند
ازین حِصار کسی را ره‌ِرهیدن نیست
به پرتگاه قضا مرکب هویٰ و هَوس
سبک‌مُران که مجالِ‌عنان‌کشیدن نیست
بپای گلبُن زیبای هستی این همه خار
برای چیست اگر از پی خَلیدن نیست
چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام
که هیچ فرصتِ ترسیدن و رمیدن نیست
سموم فتنه چو باد سحر گهی نَوَزَد
بجز نشانِ خرابی در آن وُزیدن نیست
چو من بخاک تپیدم تو سوختی بشرار
دگر حدیثِ شنا کردن و چمیدن نیست
براه گرگِ حوادث شَبان بخواب رَوَد
چو خُفت گلّه چه داند گهِ چریدن نیست

بـریـد و دوخـت قـبـای مـن و تـو درزی چـرخ
ز هـم شـکـافـتـن وطـرح نـو بـریـدن نـیـسـت
مـتـاع حـادثـه روزی بـقـهـر بـفـروشـنـد
چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم طعنه زد مژگان
که چند بی‌سبب از بهرِ خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
ز نیک‌و زشت وگل و خارو مردم‌و حیوان
تمام دیدن‌و از خویش‌هیچ نادیدن
چوکارگر شده‌ای‌مزد سعی‌و رنج‌تو چیست
بوقت‌کار ضروری است‌کار سنجیدن
ز بزم تیرهٔ خود روشنی دریغ مدار
که روشنست ازین بزم رخت برچیدن
جواب داد که آئین کاردانان نیست
بخواب جهل فزودن ز کار کاهیدن
کنایتی است درین رنجِ روز خسته شدن
اشارتی است درین کارِ شب نخوابیدن
مرا حدیث هویٰ و هوس مکن تعلیم
هنروران نپسندند خودپسندیدن
نگاهبانی ملک تن است پیشهٔ چشم
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
اگر پی هوس و آز خویش میگشتم
کنون نبود مرا دیده جای گردیدن
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست ز حکم قضا شدن دلتنگ
نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن
مگو چرا مُژه گشتم من و تو مُردم چشم
ازین حدیث کس آگه نشد بپرسیدن
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز خون دویدن و از اشکِ چشم غلتیدن
ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری
ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن
سپهر مُردم چشمم نهاد نام از آن
که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
هوایٰ نفس چو دیویست تیره‌دل پروین
بَتَر ز دیوپرستی است خودپرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل / که کار من شد از جور تو مشکل
ترا دادست دست شوق بر باد / مرا کندست سیل اشک بنیاد
ترا گردید جای آتش مرا آب / تو زاسایش بَری گشتی من از خواب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی / مرا و خویش را بَدنام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مَفتون / مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن پادشاهی / زوالِ دولتِ خود چندخواهی
چرا باید چنین خودکام بودن / اسیر دانهٔ هر دام بودن
شدن همصحبت دیوانه‌ای چند / حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
زبحر عشق‌موج فتنه‌پیداست / هرآنکو دم زجانان زد زجان کاست
بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند / من از دست تو افتادم درین بند
تو رفتی و مرا همراه بُردی / بزندانخانهٔ عشقم سپردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن / تو اول دیدی آنگه خواستم من
بدست جور کندی پایه‌ای را / در آتش سوختی همسایه‌ای را
مرا در کودکی شوقِ دگر بود / خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه میخوردم غم نَنگی و نامی / نه بودم بستهٔ بندی و دامی
نه میپرسیدم از هجر و وصالی / نه آگه بودم از نقص و کمالی
ترا تا آسمان صاحب نظر کرد / مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصّه دیگرگون نوشتند / حسابِ کار ما با خون نوشتند
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند / تو حرفی خواندی و من دفتری چند
هر آن گوهر که مژگان تو میسُفت / نهان با من هزاران قصّه میگفت
مرا سرمایه بُردند و ترا سود / ترا کردند خاکستر مرا دود
بساطِ من سیه شام تو دیجور / مرا نیرو تَبه گشت و تو را نور
تو وارون بخت ومن حالدگرگون / ترا روزی سِرِشک آمد مرا خون
تو از دیروز گوئی من از امروز / تو استادی درین ره من نوآموز

تو گفتی راهِ عشق از فتنه پاکست | چو دیدم پرتگاهی خوفناکست
ترا کرد آرزوی وصل خُرسَند | مرا هجران گُسست از هم رگ و بند
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت | ترا رنجور کرد امّا مرا کُشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد | ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد | ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست | ترا یک نکته و ما را سخنهاست
تو بوسی آستین ما آستان را | تو بینی مُلک تن ما ملک جان را

ترا فرسود گر روز سیاهی
مرا سوزاند عالم سوز آهی

دیوانه و زنجیر

گفت بازنجیر در زندان‌شبی دیوانه‌ای
عاقلان‌پیداست کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین‌زنجیر ارزیدم که‌بستندم بپای
کاش‌میپرسید کس،کایشان بچندارزیده‌اند
دوش سنگی‌چند پنهان کردم اندر آستین
ای عُجب! آن‌سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
سنگ میدزدنداز دیوانه بااین عقل ورای
مُبحَثِ فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاسَت،عقل دوراندیش را
در ترازوی‌چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدنِ من بارها گشتند جمع
عاقلند آری،چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله رادیوانه نامیدم،چو بگشودند در
گربدست ایشان‌بدین نامم چرا نامیده‌اند

کرده‌انداز بیهُشی برخواندن‌من خنده‌ها
خویشتن درهر مکان و هر گذررقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم مرا خواندند پست
گرچه خود خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
خالی از عقلند سرهائی که سنگ ما شکست
این گناه از سنگ بود از من چرا رنجیده‌اند
بِه که از ما باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر ازین زنجیر گر چیزی بمن بخشیده‌اند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
ریسمانِ خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پُرسش را نخواهم گفت زینساعت جواب
زانکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده‌اند
چوب دستی را نهفتم دوش زیرِ بوریا
از سَحر تا شامگاهان از پیِش گردیده‌اند
ما نمیپوشیم عیب خویش اما دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفترِ طومار ما را زان سبب پیچیده‌اند

ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با این گرانسنگی چرا لغزیده‌اند

ذرّه

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید / برفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی
نرفته نیمرهی باد سرنگونش کرد / سبکقدم نشده دید بس گرانجانی
گهی رونده سَحابی گرفت چهرهٔ مِهر / گهی هوا چو یَم عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش / جفا کِشید بس از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی هزار پستی دید / که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه / مَلول گشت سرانجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی / بدوخت دیدهٔ خودبین ز فرط حیرانی
سئوال کرد زخورشید کاین‌چه روشنی است / در این فضا که‌ترا میکُند نگهبانی
بِذرّه گفت فروزنده مهر کاین رمزیست / برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بتخت و تاجِ سلیمان چکار مورچه را / بس است ایمنی کشورِ سلیمانی
من از گذشتن اَبری ضعیف تیره شوم / تو از وزیدنِ بادی ز کار درمانی
نه مقصداست که گردد عیان زنیمهٔ راه / نه مشکل‌است که آسان‌شود بآسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی / هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپوئی ار همهٔ راههای تیره و تار / بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی
اگر بعقل و هنر همسر فَلاطونی / و گر بدانش و فضل اوستاد لقمانی
بآسمان حقیقت بهیچ پر نپری / به خَلوَت احدیّت رسید نتوانی
در آنزمان که رسی عاقبت بحَدِ کمال / چو نیک در نگری در کمال نقصانی
گشود گوهری عقل گرچه بس کانها / نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
دِهِ جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت / که مینمود تحمّل به رنجِ دهقانی
بلندخیز مشو زانکه حاصلی نبری / بجز فتادن و درماندن و پشیمانی

بکوی شوق گذاری نمیکنی پروین
چو ذرّه نیز ره و رسم را نمیدانی

ذرّه و خفّاش

در آنساعت که چشم روز میخُفت ‌ ‌ ‌ شنیدم ذرّه با خفّاش میگفت

که ای تاریک رای این گمرهی چیست ‌ ‌ ‌ چرا با آفتابت اُلفتی نیست

اگر ماهیم و گر روشن سُهیلیم ‌ ‌ ‌ تمام این شمعِ هستی را طُفیلیم

اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ ‌ ‌ ‌ یکی رونق گرفت از خوریکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن ‌ ‌ ‌ بصبح زندگانی مرده بودن

ببینی گر برون آئی یکی روز ‌ ‌ ‌ تجلّیهای مهر عالم افروز

فروغِ آفتابِ صبحگاهی ‌ ‌ ‌ فرو شویَد ز رخسارت سیاهی

نباید تَرک عقل و رای گفتن ‌ ‌ ‌ بشب گشتن بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن ‌ ‌ ‌ دَرو دیدن جهان یکسر ندیدن

براه عشق کردن جست و خیزی ‌ ‌ ‌ بشوق وصل صلحی یا ستیزی

ز یک نَم اوفتادن غرق گشتن ‌ ‌ ‌ ز بادی جستن از دریا گذشتن

مرا همواره با خور گفتگوهاست ‌ ‌ ‌ بدین خُردی دلم را آرزوهاست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان ‌ ‌ ‌ چه غم گر موج بینم یا که طوفان

ترا گر نیز میل تابناکی است ‌ ‌ ‌ نظر چون من بپوش از هر چه خاکیست

چه سود از انزوا و ظلمت ایدوست ‌ ‌ ‌ بلندی خواه را پستی نه نیکوست

بگفت آخر حدیثِ چشمهٔ نور ‌ ‌ ‌ چه میگوئی به پیشِ مردم کور

مرا چشمیست بس تاریک و نمناک ‌ ‌ ‌ چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک

از آن روزم که موش کور شد نام ‌ ‌ ‌ سیه روزیم روزی کرد اَیّام

ترا آنانکه نزد خویش خواندند ‌ ‌ ‌ مرا بستند چشم آنگاه راندند

تو از افلاک میگوئی من از خاک ‌ ‌ ‌ مرا آلوده کردند و تُرا پاک

ز خطِ شوق ما را دور کردند ‌ ‌ ‌ شما را همنشین نور کردند

از آن رو تیرگی را دوستارم ‌ ‌ ‌ که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بُوَد خوردی و خوابی ‌ ‌ ‌ چه غم گر نیست یا هست آفتابی

ترا افروزد آن چهرِ فروزان ‌ ‌ ‌ مرا هر دم زند بر دیده پیکان

چو خور، شد دشمنِ آزادی من
رُخِ دشمن چه تاریک و چه روشن
شوم گر با خیالش نیز توأم
نهم زاندیشه چشم خویش برهم
مرا عمری بتاریکی پریدن
به از یک لحظه روی مِهر دیدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
ولی من موش کور او آفتاب است
تو خود روشندل و صاحبنظر باش
چه سود از پند نابیناست خفّاش

راه دل

ای که عمریست راه‌پیمائی
بسوی دیده هم ز دل راهی است
لیک آنگونه ره که قافله‌اش
ساعتی اشکی و دمی آهی است
منزلش آرزوئی و شوقی است
جَرَسَش نالهٔ شبانگاهی است
ای که هر درگهیت سجده گهست
در دل پاک نیز درگاهی است
از پی کاروان آز مرو
که درین ره بِهَر قدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی
کانکه راهت نمود گمراهی است
قصّهٔ تلخیش دراز مکن
زندگی روزگار کوتاهی است
بد ونیکِ من و تو می‌سنجید
گر که کوهی و گر پر کاهی است
عمر دهقان شد و قضا غربال
نرخ ما نرخ گندم و کاهی است
تو عسس باش و دزد خود بشناس
که جهان هرطرف کمینگاهی است
ما کیان وجود را چه امان
تا که مانند چرخ روباهی است
چه عَجَب گر که سود خود خواهد
همچو ما، نفس نیز خودخواهی‌است
به رهش هیچ شحنه راه نیافت
دزد ایّام دزد آگاهی است
با شب و روز عمر میگذرد
چه تفاوت که سال یا ماهی است
بمُرادِ کسی زمانه نگشت
گاه رفقی و گاه اکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام　　شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب بیهوده سوزن میزنی　　هر دمی صد زخم بر من میزنی
من ز خون رنگین شدم در مشت تو　　بسکه خون میریزد از انگشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند　　گه شدم سرگشته گاهی پایبند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان　　گه شکستم گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فروماندم ز کار　　تو همی راندی به پیشم با فشار
میبری هر جا که میخواهی مرا　　میفزائی کار و میکاهی مرا
من بسر این راه پیمودم همی　　خونِ دل خوردم نیاسودم دمی
گاهم انگشتانه میکوبد بسر　　گاه رویم میکشد گاه آستر
گر تو زآسایش بری گشتی و دور　　بهر من آسایشی باشد ضرور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق　　نیست هر رهپوی از اهل طریق
زین جهان‌و زین فسادو ریو و رنگ　　توچه خواهی دید بااین چشم تنگ
روز می‌بینی تو و من روزگار　　کار می‌بینی تو و من عیب کار
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا　　من هدف بودم قضا را سالها
نالهٔ تو از نخ و ابریشم است　　من خبر دارم که هستی یکدم است
تو چه میدانی چها بر من رسید　　موی من شد زین سیهکاری سفید
سوزنی برتر ز سوزن نیستی　　آگهی از جامه از تن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار　　تو یکی میدانی اما من هزار
من درینجا هرچه سوزن میزنم　　سوزنی بر چشم روشن میزنم
من چو گردم خسته فرصت بگذرد　　چون گذشت آنگه که بازش آورد
چونکه تن فرسودنی و بینواست　　گر هم از کارش بفرسائی رواست
چون‌دلِ شوریده‌روزی خون‌شود　　به کز آن‌خون چهره‌ای گلگون شود
دیده را چون‌عاقبت نادیدن است　　به که نیکو بنگرد تا روشن است
ازچه وامانم چو فرصت‌رفتنی است　　چون نگویم کاین‌حکایت گفتنی است

خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
سوزنی کان خرقهٔ دل دوخت کو

خون دگر شد خونِ دل خوردن دگر
تو ندیدی پارگیهای جگر

پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پارهٔ جان‌در رگ‌و بند است‌و پی
سوزنش کی‌چاره خواهد کرد کی

سوزنی باید که در دل نشکند
جای جامه بخیه اندر جان زند

جهد رابسیار کن عمراند کی است
کار رانیکو گُزین فرصت‌یکی است

کاردانان چون رفو آموختند
پاره‌های وقت بر هم دوختند

عمر را بایدرفو با کار کرد
وقت کم را با هنر بسیار کرد

کار را از وقت چون کردی جدا
این یکی گردد تباه آن یک هبا

گرچه اندر دیده و دل نور نیست
تا نفس باقی است تن معذور نیست

رنج نخست

خَلید خار دُرشتی بپای طفلی خُرد
بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست

بگفت مادرش این رنج اوّلین قدم است
ز خار حادثه تیه وجود خالی نیست

هنوز نیک، و بد زندگی بدفتر عمر
نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه یکیست

ز پای چون تو درافتاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست

ندیده زحمتِ رفتار ره نیاموزی
خطانکرده صواب‌و خطا چه‌دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم تپید شاد نماند
کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست

ز عـهـد کـودکـی آمـادهٔ بـزرگـی شـو
حجابِ‌ضعف چو از هم گسست عزم قویست
بچشم آنکه درین دشت چشم روشن بست
تـفـاوتـی نـکـنـد گـر دَه است چه‌یا بیـست
چوزخم کار گر آمد چه‌سر چه‌سینه چه‌پای
چو سال‌عمر تَبه شدچه یک چه‌صد چه‌دویست
هـزار کـوه گـرت سَـدّ ره شـونـد بـرو
هـزار ره گـرت از پـا درافـکـنـنـد بِایست

روح آزاد

تـو چـو زرّی ای روانِ تـابـنـاک
چـنـد بـاشـی بـسـتـهٔ زنـدان خـاک
بـحـر مـوّاج اَزَل را گـوهـری
گـوهـر تـحـقـیـق را سـوداگـری
واگـذار ایـن لاشـهٔ نـاچـیـز را
در نـورد ایـن راه آفـت‌خـیـز را
زَرّ کـانـی را چـه نـسـبـت بـا سـفـال
شیر جنگی را چه خویشی باشغال
بـا خِـرَد صـلـحـی کُـن ورائـی بـزن
کـژدم تـن را بـسـر پـائـی بـزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
گوش هستی را چنین آویزه نیست
تـو یـکـی تـابـنـده گـوهـر بـوده‌ای
رخ چـرا بـا تـیـرگـی آلـوده‌ای
تـو چـراغ مُـلـک تـاریـکِ تـنـی
در سـیـاهـی‌هـا چـو مـهـر روشـنـی
از نـظـر پـنـهـانـی از دل نـیـسـتـی
کـاش مـیـگـفـتـی کـجـائـی کـیـسـتـی
مَـحـبَـس تـن بـشـکـن و پـرواز کـن
ایـن نـخ پـوسـیـده از پـا بـاز کـن
تـا ببینی کـآنـچـه دیـدی ماسواست
تـا بـدانـی خـلـوت پـاکـان جـداسـت
تـا بـدانـی صـحـبـت یـاران خـوشـسـت
گـیـرو دار زلـف دلـداران خـوشـسـت
تـا بـبـیـنـی کـعـبـهٔ مـقـصـود را
بـر گـشـائـی چـشـم خـواب‌آلـود را
تـا نـمـایـنـدت بـهـنـگـام خـرام
سـیـرگـاهـی خـالـی از صـیّـاد و دام
تـا بـیـامـوزنـد اَسـرارِ حَـقَـت
تـا کـنـنـد از عـاشـقـان مُـطـلـقـت
با تو پنهان از تو چون و چندهاست
عـهـدهـا مـیـثـاقـهـا پـیـونـدهـاسـت

چند در هر دام باید گشت صید	چند از هر دیو باید دید کید
چند از هر تیغ باید باخت سر	چند از هر سنگ باید ریخت پر
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید	گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست	عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کهسارها	گه چمد سرمست در گلزارها
گاه برچیند ز بامی دانه‌ای	سر کند خوش نغمهٔ مستانه‌ای
جست و خیز طائران بیند همی	فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت	کز فروغش دیده و دل زنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه گری	بردش از شادی بسوی گوهری
گفت این لعلست از من میخرش	گفت سنگست این چه خوانی گوهرش
رو که این ما را نمی‌آید بکار	گر متاعی خوبتر داری بیار
دکهٔ خرمهره جای دیگر است	تحفهٔ گوهر فروشان گوهر است
برتری تنها برنگ و بوی نیست	آینهٔ جان از برای روی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود	هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم جانرا بی‌نگه دیدارهاست
پای دل را بی‌قدم رفتارهاست

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری	بروزگار مرا روی شادمانی نیست
بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت	بمرگ قانعم آن نیز رایگانی نیست
کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان	سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه‌بر سر خوان‌فلک نشستم و گفت	که‌خیرگی مکن‌این بزم میهمانی‌نیست
به خلق دادسرافرازی و مرا خواری	که در خورتو ازین به که میستانی نیست
به دهر هیچکسی مهربان نشد با من	مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
خوشی‌نیافتم از روزگار سفله‌دمی	از آن خوشم که سپنجی است جاودانی‌نیست
بخنده پیر خردمند گفت تند مرو	که پرتگاه جهان جای بدعنانی نیست

چوبنگری همه‌سر رشته‌هابدست قضاست ره گریز زتقدیر آسمانی‌نیست
ودیعه‌ایست سعادت که رایگان بخشند درین معامله ارزانی و گرانی نیست
دلِ ضعیف بگردابِ نفسِ دون مفکن غریق نفس غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست سودی کن که هیچ سود چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نَر بودند تا توانائی زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
بملک زندگی ایدوست رنج باید بُرد دلی که مُرد سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن همه بهر خوشی نساخته‌اند وجود سر همه از بهر سرگرانی نیست

ز مرگ و هستی ما چرخ را زیان نرسد
سپهر سنگدل‌است این سخن نهانی نیست

روباه نفس

ز قلعه ماکیانی شد به دیوار بناگه روبهی کردش گرفتار
ز چشمش بُرد وحشت روشنائی بِزَد بال و پر از بی‌دست و پائی
ز روز نیکبختی یادها کرد در آن درماندگی فریادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود چه حاصل خانه دور از دسترس بود
بیاد آورد زان اِقلیم ایمن ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد در آن یکدم هزاران آرزو کرد
گهِ تدبیر احوالی زبون داشت بجای دل ببر یکقطره خون داشت
بیاد آورد زان آزاد گشتن ز صحرا جانبِ ده بازگشتن
نمودن رهروان خُرد را راه ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دنبال نوآموزان دویدن شدن استاد درس چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی نخفتن در خیال پاسبانی
بکار از کودکان پیش اوفتادن رموزِ کارشان تعلیم دادن
بِروبَه لابه کرد از عَجز کایدوست ز من چیزی نیابی جز پر و پوست

منه در رهگذارِ چون منی دام | مکن خود را برای هیچ بدنام
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی | مرا کُشتی و در یک لحظه خوردی
ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند | تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودک همسایه آزرد | یکی را گربه آن یک را سگی برد
طمع دیو است با وی برنیائی | چو خوردی باز فردا ناشتائی
هویٰ و حرص و مستی خواجه تاشند | سیه کارند در هر جا که باشند
دچارِ زحمتی تا صیدِ آزی | اگر زین دام رستی بی‌نیازی
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه | بَسا گردد شکارِ گرگ روباه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری | دهی هر دم گلوئی را فشاری
بگفت ار تیره‌دل یا هرزه گردیم | درین ره هر چه فرمودند کردیم
ز روزِ خُردیم خِصلت چنین بود | دلی روئین بزیر پوستین بود
گرم سرپنجه و دندان بُوَد سخت | مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت
در آن دفتر که نقش ما نوشتند | یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
چو من روباه و صیدم ماکیانست | گذشتن از چنین سودی زیانست
بسی مرغ و خروس از قریه بردم | بگردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه | بُوَد چون اتفّاقِ آتش و کاه
چه غم گر نیتّم بد یا که نیکوست | همینم اقتضای خلقت و خوست
تو خود دادی بساط. خویش بَر باد | تو افتادی که کار از دست افتاد
تو مرغ خانگی روباه طرّار | تو خواب آلود و دزدِ چرخ بیدار
اسیر روبَه نفس آن چنانیم | که گوئی پرشکسته ماکیانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود | اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود
منه بر دست دیو از سادگی دست | کدامین دست را بگرفت و نشکست
مکن بی‌فکرتی تدبیر کاری | که خواهد هر قماشی پود و تاری

بوقت شُخم گاوت در گرو بود
چو باز آوردیش وقت درو بود

روش آفرینش

سخن گفت با خویش دلوی بِنِخوَت — که بی‌من کس از چه ننوشیده آبی
ز سعی من این مرز گردید گلشن — ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
نیاسودم از کوشش و کار کردن — نصیبِ من آمد ایاب و ذهابی
برآشفت بر وی طناب‌و چنین گفت — به خیره نبستند بر تو طنابی
نه‌از سعی‌و رنج تو کرزحمتِ ماست — اگر چهر گل را بُوَد رنگ و تابی
شنیدند ناگه درین بحث پنهان — ز دهقان پیر آشکارا عتابی
که آسان شمردید این رمز مشکل — نکردید نیکو سؤال و جوابی
دبیران خلقت درین کهنه دفتر — نوشتند هر مبحثی را کتابی
اگر دست و بازو نکوشد شما را — چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران تنها چمن گل نیارد — بباید نسیم خوش و آفتابی
بهرجا چراغی است روغنش باید — بُوَد کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد نماند وَریدی — اگر گل نروید نباشد گلابی
یکی کِشت تاک و یکی چید انگور — یکی ساخت زان سِرکه‌ای یا شرابی
بکوه ار نمیتافت خورشید تابان — بمعدن نمیبود لعل خوشابی
نِشَستند بسیار شب خار و بلبل — که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران — خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آهو دل از مطبخی دست سوزد — که تا گردد آماده روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار پروین
در آبادی هر زمین خرابی

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان — بود یکی زاهد روشن روان
زنده‌دلی عالم و فَرّخ ضمیر — مِهر صفت شهرتش آفاق گیر

نام نکویش علم افراخته | توسن زهدش همه جا تاخته
همقدم تا جورانِ زمین | همنفسِ حضرت روح‌الامین
مسئلت‌آموز دبیرانِ خاک | نیتش آرایش مینوی پاک
پیش‌نشینِ همه آزادگان | پشت و پناه همه افتادگان
مرد رهی خوش روش و حق پرست | روز و شبش سُبحهٔ طاعت بدست
جایگهش کوه و بیابان شده | طعمه‌اش از بیخِ درختان شده
رفته ز چین و خُتن و هند و روم | مردم بسیار بِدان مرز و بوم
هر که بِدان صومعه بشتافتی | عارضه ناگفته شفا یافتی
کور در آن بادیه بینا شدی | عاجز بیچاره توانا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز | او بسوی دادگر کارساز
شب شدی از دیده نهان روزوار | در کمر کوه بزندان غار
روز بعزلتگه خود تاختی | با همه کس نَردِ کرم باختی
صبحدمی روی ز مردم نهفت | هر در طاعت که توان سُفت سُفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد | گرد ز آئینهٔ دل پاک کرد
حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا | گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور بظلمت نهان | از چه برنجید ز ما ناگهان
از چه بر این جمع در خیر بست | اینهمه افتاده بدید و نِشَست
از چه دِلَش میل مدارا نداشت | از چه سر همسری ما نداشت
ای پدرِ پیر ز چین آمدم | از بَلَد شک به یقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم | نام تو پرسیدم و بشتافتم
روز بچشم همه کس روشنست | لیک شب تیره بچشم منست
گر ز ره لطف نگاهم کُنی | فارغ ازین حال تباهم کنی
ساعتی ای شیخ نیاسوده‌ام | باد صفت بادیه پیموده‌ام
دیده به بی‌دیده فکندن خوش است | خارِ دلِ سوخته کندن خوش است
پیر بِدان لابه نداد اعتبار | گریه همی کرد چو اَبر بهار
تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت | دیوِ غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست | بر تو و کردار تو باید گریست

رنجِ تو در کارگهِ بندگی
گشت تهی دستی و شرمندگی

زان همه سرمایه ترا سود کو
تارِ قماشت چه شد و پود کو

نوبَتِ از خلق گُسستن نبود
گاهِ درِ صومعه بستن نبود

سُست شد این پایه و فرصت شتافت
گم شد و دیگر نتوانیش یافت

عُجب سمند تو شد و تاختی
رفتی و بارو بنه انداختی

دامنت از اخگر پِندار سوخت
آنهمه گل زاتش یک خار سوخت

رشته نبود آنکه تو میتافتی
جامه نبود آنکه تو میبافتی

سودگرِ نفس به بازار شد
گوهرِ پستِ تو پدیدار شد

راهروانی که بره داشتی
بر در خویش از چه نگهداشتی

آنکه دَرَش روزِ کرم بسته بود
قفلِ درِ حق نتواند گشود

نفس تو چون خودسر و محتاله شد
زُهد تو چون کُفرِ دو صد ساله شد

طاعتِ بی‌صدق و صفا هیچ نیست
اینهمه جز روی و ریا هیچ نیست

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
ببام لانه بیاراست پر ولی نپرید

رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
مُبَرهَن است کازان طعنه بر دلش چه رسید

شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی
گُسست رشتهٔ امیّدی و رگی بدرید

گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید

برفت خار و خَس آورد و سایبانی ساخت
برای راحتِ بیمار خویش بس کوشید

هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختانِ سبز پرده کشید

ز جویبار بمنقارِ خویش آب ربود
بباغ کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

ببُرد آنهمه بارِ جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید

بزاغ گفت: چه نِسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت: نیّت ما اتفاق و یکرنگی است
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید

تراچو من،بدلِ خُرد مِهرو پیوندیست مرابسان تو درتن رگ و پی است و وَرید
صفای صحبت‌و آئین یکدلی باید چه بیم‌گرکه قدیم است عهد یاکه جدید
ز نزد سوختگان بی‌خبر نباید رفت زمانِ کار نباید به کُنج خانه خَزید
غرض گشودن قفل سعادتست بِجَهد
چه فرق گر زرِ سُرخ و گر آهن است کلید

سختی و سختیها

نهفتن بعمری غم ِآشکاری فکندن بکِشت امیدی شراری
بپای نهالی که باری نیارد جفا دیدن از آب و گِل روزگاری
ببزم فرومایگان ایستادن نشستن بدریوزه در رهگذاری
ز بیم هُژبران پناهنده گشتن بگرگی سیه‌دل بتاریک غاری
ز سنگین دلی خواهش لطف کردن سوی ناکسی بردن از عجز کاری
بجای گلِ آرزوئی و شوقی نشاندن بدل نوک جانسوز خاری
بدریا درافتادن و غوطه خوردن نه جستن پناهی نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد و محروم ماندن بهرجا برون بودن از هر شماری
شنیدن ز هر سفله حرف درشتی ز مردم کُشی خواستن زینهاری
بآهی پراکنده گشتن چو کاهی زبادی پریشان شدن چون غباری
بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا
ز دمسازی یار ناسازگاری

سرنوشت

به‌جغد گفت شبانگاه‌طوطی از سرخشم که چندبایدت اینگونه‌زیست سرگردان
چرا ز گوشهٔ عُزلَت برون نمیآئی چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی بجز تو نبستست چشم روشن بین کسی بجز تو نکردست در خرابه مکان
اگر بجانب شهرت گذر فتد بینی بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان

چرا ز فکرتِ باطل نَژَند داری دل / چرا بمُلک سیاهی سیه کنی وجدان

ز طائرانِ جهان دیده رسم و راه آموز / ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان

اگر که همچو مَنت میل برتری باشد / گَهت بدست نشانند و گاه بر دامان

مرا نِگر چه نکو رأی و نَغز گفتارم / ترا ضمیر بَداَندیش و اَلکنست زبان

بما هماره شَکَر دادهاند،نوبت چاشت / نخوردهایم بسان توهیچگه غم نان

بزیر پر چو تو سر بیسبب نهان نکنیم / زنیم در چمنی تازه هر نفس جولان

بِهل که عمر تَلَف کردنست تنهائی / ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان

بپوش چشم ز بیغوله نیستی رهزن / بشوی گرد سیاهی ز دل نِهای شیطان

نه باخبر ز بهاری نه آگهی ز خَریف / چو مردهای بزمستان و فصل تابستان

بکُنج غار مَخَز همچو گرگ بیچنگال / گرسنه خواب مکن چون شغال بیدندان

به موش مرده مَیالای پنجه و منقار / بزرگ باش و مَیاموز خِصلَت دونان

بروزگار جوانیت ماتم پیری است / سیه دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان

جهان بهخویشتن ایدوستخیره سخت مگیر / که کار سخت ز کار آگهی شدست آسان

برو به سیر گَهی تازه صبحگاهی خوش / بیا بخانهٔ ما باش یکشبی مهمان

توچشم عقلببستی که در چهافتادی / تو بَد شدی که شدند از تو خوبتر دگران

فضیلت و هنر ای بیهنر نمود مرا / جَلیس بزمِ بزرگان و همسر شاهان

مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس / گَهُم بخانه نگَهداشتند و گه به دکان

ز خویش،بیسبب ای تیرهدل چهمیکاهی / کمال جویو سعادت چه خواهی از نقصان

همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ / هماره می نتوان زیست غمگن و حیران

ز نالههای غم افزای خویش جان مُخَراش / ز سوگ بیگهِ خود خلق را مکن گریان

ز بانگ زشت تو،بس آرزو که گشت تباه / ز فالِ شومتو بس خانمان که شد ویران

چو طوطیان چهسخن گفتیو شنیدی هین / چوبلبلان بکُدامین چمن پریدی هان

جواب داد که بر خیره شوم خوانندم / ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان

عُجب مدار گرمشوق سیر گلشن نیست / تفاوتیست میان من و دگر مرغان

سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت / زما گذشت چو برق و نگه نداشت عِنان

خوشست نغمهٔ مرغی بساحتِ چمنی / ولی نه بوم سیهروز مرغکی خوشخوان

فروغ چهر گل آن بِه که بلبلان بینند / برای همچو منی شورهزار شد شایان

هرآنکسی که تورا پیک نیکبختی گشت
نداد دیدهٔ ما را نصیب جز پیکان

بسوخت خانهٔ ما زاتش حوادثِ چرخ
نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان

نکرد رهرو عاقل بهر گذرگه خواب
نچید طائر آگاه چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان چو نیست آزادی
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان

به رنج گوشه نشینیو فقر تن دادن
به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان

قفس نه‌جز قفس‌است ار جسیم و زرباشد
که صحن‌تنگ همانست و بام تنگ همان

در آشیانهٔ ویران خویش خُرسندیم
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان

هزار نکته بما گفت شبرو گردون
چه غم بچشم تو گر بیهشیم یا نادان

بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
تفاوتی نکند روز تیره و رخشان

مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
بمیهمانیم ای دوست هیچگاه مخوان

توخود گهی‌بچمن خُسبو گه بسبزه‌خرام
که‌بوم را نه‌ازین خوشدلی‌بُوَد نه‌ازآن

بعهد و یکدلی مردم اعتباری نیست
که همچو دور جهان سست عهد بود انسان

ز راه‌و تجربه گرهفته‌ای سکوت کنی
نه خواجه‌ماند و بانو نه شَکّرو اَنبان

بجوی و جر بکَنَندت بصد جفا پر و بال
برهگذر بکُشندت بصد ستم طفلان

نه‌جغد رُست‌و نه طوطی چوشد قضا شاهین
نه‌زشت ماندو نه زیبا،چو راز گشت عیان

طبیب دهر نیاموخت جز ستم پروین
بدرد کُشت و حدیثی نگفت از درمان

سرود خارکن

بصحرا سرود اینچنین خارکن
که از کندن خار کس خوار نیست

جوانی و تدبیر و نیروت هست
بدست تو این کارها کار نیست

به بیداری و هوشیاری گرای
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

چو بفروختی از که خواهی خرید
متاع جوانی ببازار نیست

جوانی گهِ کار و شایستگی است
گهِ خودپسندی و پندار نیست

نبایست برخیره از پا فتاد
چو جان خسته و جسم بیمار نیست

همین بس که از پا نیفتاده‌ای
بس افتادگان را پرستار نیست

مپیچ از ره راست بر راه کج — چو در هست حاجت بدیوار نیست
ز بازوی خود خواه برگ و نوا — ترا برگ و توشی در انبار نیست
همی دانه و خوشه خروار شد — ز آغاز هر خوشه خروار نیست
قوی پنجه‌ای تیشه محکم بزن — هنرمند مردم سبکسار نیست
زرِ وقت باید به کار آزمود — گزین بهترش هیچ معیار نیست
غنیمت شمر جز حقیقت مجوی — که باری است فرصت دگر بار نیست
همی ناله کردی ولی بی‌ثمر — کس این ناله‌ها را خریدار نیست
چو شب هستی و صبحدم نیستی است — شکایت ز هستی سزاوار نیست
کنند از تو در کار دل بازپرس — درین خانه کس جز تو معمار نیست
نشد جامهٔ عُجب جان را قبا — درین جامه پود ار بُوَد تار نیست
درین دکّه سود و زیان باهمند — کس از هر زیانی زیانکار نیست
گهی کم بدست اوفتد گه فزون — بساز ار درم هست و دینار نیست
مگوی از گرفتاری خویشتن — ببین کیست آنکو گرفتار نیست
بچشمِ بصیرت بخود در نگر — ترا تا در آئینه زنگار نیست
همه کارِ ایّام درس است و پند — دریغا که شاگردِ هشیار نیست
ترا بار تقدیر باید کشید — کسی را رهائی از این بار نیست
بدشواری ار دل شکیبا کنی — ببینی که سُهل است و دشوار نیست
از امروز اندوه فردا مخور — نهان است فردا پدیدار نیست
گر آلود انگشتهایت به خون — شگفتی ز اًیام خونخوار نیست
چوخارند گلهای‌هستی تمام — گل‌است اینکه‌داری بکف‌خار نیست
ز آزادگان بُردباری و سعی — بیاموز آموختن عار نیست
هزاران ورق کرده گیتی سیاه — شکایت همین چند طومار نیست
تو خاطر نگهدار شو خویش را — که ایّام خاطر نگهدار نیست
ره زندگان است عیبش مکن — گر این راه همواره هموار نیست
پی کارهائی که گوید برو — ترا با فلک دست پیکار نیست
بجائیکه بار است بر پشت مور — برای تو این بار بسیار نیست

نشاید که بیکار مانیم ما
چو یک قطره و ذرّه بیکار نیست

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی
یکی را بسر کوفت روزی بمعبر
شد ازرنج رنجورو از درد نالان
بپیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی
دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی
که این یک ستمدیده بود آن ستمگر
ز دیوانه و قصّهٔ سر شکستن
بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر
بگفتا همان سنگ بر سر زنیدش
جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیورائی
که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
کسی میزند لاف بسیار دانی
که دارد سری از سر من تهی‌تر
گر اینند با عقل و رایانِ گیتی
ز دیوانگانش چه امیّد دیگر
نشستند و تدبیر کردند با هم
که کوبند با سنگ دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در سلیمان دید موری
که با پای ملخ میکرد زوری
بزحمت خویش را هر سو کشیدی
وزان بار گرانِ هر دم خمیدی
ز هر گردی برون افتادی از راه
ز هر بادی پریدی چون پر کاه
چنان در کار خود یکرنگ و یکدل
که کارآگاه اندر کار مشکل
چنان‌بگرفت راه سعی‌در پیش
که‌فارغ گشته از هر کس جز ازخویش
نه‌اش پروای از پای اوفتادن
نه‌اش سودای کار از دست دادن
بتندی گفت کای مسکین نادان
چرائی فارغ از ملک سلیمان
مرا در بارگاهِ‌عدل خوانهاست
بهرخوانِ سعادت میهمانهاست

بیا زین ره بقصر پادشاهی ‌ بخور در سفرهٔ ما هر چه خواهی
به خار جهل پای خویش مخراش ‌ براه نیکبختان آشنا باش
ز ماهم عشرت آموز و هم آرام ‌ چو ماهم صبح خوشدل‌باش و هم‌شام
چرا باید چنین خونابه خوردن ‌ تمام عمر خود را بار بردن
رهست اینجا و مردم رهگذارند ‌ مبادا بر سرت پائی گذارند
مُکِش بیهوده این بار گران را ‌ میازار از برای جسم جان را
بگفت از سور کمتر گوی با مور ‌ که موران را قناعت خوشتر از سور
چو اندر لانهٔ خود پادشاهند ‌ نوالِ پادشاهان را نخواهند
بُرو جائیکه جای چاره‌سازیست ‌ که ما را از سلیمان بی‌نیازیست
نیفتد با کسی ما را سر و کار ‌ که خود هم توشه داریم و هم انبار
بجای گرم خود هستیم ایمن ‌ ز سرمای دی و تاراج بهمن
چو ما خود خادم خویشیم و مخدوم ‌ بحکم کس نمیگردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج ‌ من این پای ملخ ندهم بصد گنج
مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر ‌ ز دیهیم و خراجِ هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری ‌ ز مور آموز رسم بُردباری
مرو راهی که پایت را ببندند ‌ مکن کاری که هشیاران بخندند
گهِ تدبیر عاقل باش و بینا ‌ رهِ امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی ‌ که شد پیرایهٔ پیری جوانی
حساب خود نه کم گیر و نه افزون ‌ منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شَهد کوته‌داری انگشت ‌ نکوبَد هیچ دستی بر سرت مشت
چه در کار و چه در کار آزمودن ‌ نباید جز بخود محتاج بودن

هر آن موری که زیر پای زوریست
سلیمانیست کاندر شکلِ موریست

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهرِ تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گر چه دریای وجودش جای بود
عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فَلک بگریستم
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستانِ وجود
بر گلِ رخساره‌ای تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره با خبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقلِ دوراندیش با دل هر چه گفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث با خبر گردید و رفت

قاصدِ معشوق بود از کوی عشق
چهرهٔ عُشّاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش میگفتند چند ارزید و رفت

سیه‌رُوی

بکُنج مطبخ تاریک تابه گفت به دیگ
که از ملال نمردی چه خیره سر بودی

ز دوده‌پشت تو مانندقیر گشته‌سیاه
ز عیب‌خویش تومسکین چه‌بیخبر بودی

همی به تیرگی خود فزودی از پستی
سیاه‌روز و سیه‌کار و بدگهر بودی

تمام عمر درین کارگاه زحمت و رنج نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز عَجز جفای شرار میبردی گهی ز جهل گرفتار شور و شر بودی
دمی ز آتش و آبت ستم رسید و بلا دمی ندیم دَم و دود و خشک و تر بودی
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی نه هیچ با خبر از شب نه از سحر بودی
ستیزه‌گر فلک،‌ای تیره‌بخت باتو ستیز نمینمود تو خود گر ستیزه‌گر بودی
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
به پیش چون توسیه‌روی بددلم که فکند چه بودی ار که مرا قدرت سفر بودی
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی رواست گر که بگوئیم بی‌بصر بودی
درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت چو ما سفید و نکو رای و نامور بودی
جواب داد که ماهَر دو در خورِ ستمیم تو نیز همچو من ایدوست بیهنر بودی
جفای آتش و هیزم نه بهر من تنهاست تو نیز لایقِ خاکستر و شرر بودی
من و تو سالکِ یک مقصدیم در معنی تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
اگر ز فکر تو میزاد رای نیک‌تری بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر میان شعلهٔ جانسوز تا کمر بودی
نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ مُبَرهَن است که در مطبخ دگر بودی
نظر به عُجب در آلودگان نمیکردی بدامنِ سیهِ خود گرت نظر بودی
من از سیاهی خود بس ملول میگشتم
اگر تو تیره‌دل از من سپیدتر بودی

شاهد و شمع

شاهدی گفت بشمعی کامشب در و دیوار مُزین کردم
دیشب از شوق نخفتم یکدم دوختم جامه و برتن کردم
دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت بستم و باز بگردن کردم
کس ندانست چه سِحرآمیزی به پرند،از نخ و سوزن کردم
صفحهٔ کارگه،از سوسن و گل بخوشی چون صفِ گلشن کردم
تو بگَرد هنر من نرسی زانکه من بذل سر و تن کردم

شمع خندید که بس تیره شدم — تا ز تاریکیت ایمن کردم
پیِ پیوندِ گهرهای تو بس — گهرِ اشک بدامن کردم
گریه‌ها کردم وچون ابربهار — خدمتِ آن گل و سوسن کردم
خوشم ازسوختنِ خویش‌از آنک — سوختم بزم تو روشن کردم
گرچه یک روزنِ امیّد نماند — جلوه‌ها بر در و روزن کردم
تا تو آسوده‌روی درره خویش — خوی با گیتی رهزن کردم
تا فروزنده شود زیب‌و زرت — جان ز روی و دل از آهن کردم
خرمن عمر من ار سوخته شد — حاصل شوق تو خرمن کردم

کارهائیکه شمردی بر من
تو نکردی همه را من کردم

شب

شباهنگام کاین فیروزه گلشن — ز انوار کواکب گشت روشن
غزال روز پنهان گشت از بیم — پلنگ شب برون آمد ز مَکمَن
روان شد خارکَن با پشتهٔ خار — بخسته دست و پا و پشت و گردن
بکنج لانه مور آرامگه ساخت — شده آزرده از دانه کشیدن
برسم و راه دیرین داد چوپان — در آغل گوسفندان را نشیمن
کبوتر جست اندر لانه راحت — زغن در آشیان بنمود مسکن
جهانرا سوگ بگرفت و شباویز — بسانِ سوگواران کرد شیون
زمانِ خُفتن آمد ماکیانرا — نچیده ماند آن پاشیده ارزن
نهاد از دست مرد کارگر کار — که شد بیگاه وقت کار کردن
هم افسونگر رهائی یافت هم مار — هم آهنگر بیاسود و هم آهن
لحاف پیرزن را پارگی ماند — که نتوانست نخ کردن بسوزن
بیارامید صید آسوده در دام — بشوقِ شادی روزِ رهیدن
دروگر داس خود بنهاد بر دوش — تبرزن رخت خود پوشید بر تن
عسس بیدار ماند آری چه نیکوست — برای خفتگان بیدار بودن

بـبـام خـلـق بـر شـد دزد طـرّار | کـمـیـن رهـگـذاران کـرد رهـزن
ز بی‌خوابی شکایت کرد بیمار | که شد نزدیک رنج شب نخفتن
بـدوشـیـدنـد شـیـر گـوسـفـنـدان | بـیـاسـودنـد گـاو و گـاوآهـن
خروش از جانب میخانه برخاست | ز بس جام و سبو درهم شکستن
ز تـاریـکـی زمـیـن بـگـرفـت اسـپـر | ز انجم آسمان بربست جوشن
ز مـشـرق گـشـت نـاهـیـد آشـکـارا | چـو تـابـنـده گـهـر از تـیـره مـعـدن
شـهـاب ثـاقـب از دامـان افـلاک | فـرو افـتـاد چـون سـنـگ فـلاخـن
بنات‌النعش خونین کرده رخسار | ز مـویـه کـردن و از مـوی کـنـدن
ثـوابـت جـمـلـه حـیـران ایـسـتـاده | چـو مـحـکـومـان بـهـنـگـام زَلیفَن
بـه کـنـج کـلـبـهٔ تـاریـک بـخـتـان | فـروتـابـیـد نـور مـه ز روزن
بـرآمـد صـبـحـدم مـهـر جـهـانـتـاب | بـسـان حـور از چـنـگ هـریـمـن
فـرو شـسـتـنـد چـیـن زلـف سـنـبـل | بـیـفـشـانـدنـد گـرد از چـهـر سوسن
ز سربگرفت سعی و رنج خود مور | بشد گنجشک بهر دانه جستن
نـمـانـد تـوسـنـی و راهـواری | ز نـاهـمـواری ایّـام تـوسـن
بـدیـنـگـونـه اسـت آئـیـن زمـانـه | زمـانـی دوسـتـدار و گـاه دشـمـن
پدید آرد گهی صبح و گهی شام | گهی اردیبهشت و گاه بهمن
دریـغـا کـاروان عـمـر بـگـذشـت | ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
ز گـیـر و دار ایـن دام بـلاخـیـز | جهان تا هست کس را نیست رستن
اگر نیک و اگر بد گردد احوال | نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن
دهد این سود گر ایدوست ما را | گهی کرباس و گاهی خزّ ادکن
بـدانـش زنـگ ازیـن آئـیـنـه بـزدای | بـصـیـقـل زنـگ را دانـی زدودن
چو اسرائیلیان کفران نعمت | مکن چون هست هم سُلویٰ و هم منّ
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی | نخوانده ابجد و حُطّی و کلمن

حقیقت گوی شو پروین چه ترسی
نشاید بهر باطل حق نهفتن

شباهنگ

چو رنگ از رُخِ روز پرواز کرد ... شباهنگ نالیدن آغاز کرد

بساطِ سپیدی تباهی گرفت ... ز مه تا بماهی سیاهی گرفت

ره فتنهٔ دزدِ عیّار باز ... عسس خسته از گشتن و شب دراز

نخفته نه مست و نه هوشیار ماند ... نیاسوده گر ماند بیمار ماند

پرستار را ناگهان خواب بُرد ... همانَدم که او خفت رنجور مرد

جهان چون دل بت‌پرستان سیاه ... مه از دیده پنهان و در راه چاه

بخفتند مرغان باغ و قفس ... شباهنگ افسانه میگفت و بس

نمیکرد دیوانه دیگر خروش ... نمی‌آمد آواز دیگر به گوش

بجز ریزش سیل از کوهسار ... بجز گریهٔ کودکِ شیرخوار

برون آمد از کنج مطبخ عجوز ... ز پیری بزحمت ز سرما بسوز

شکایت کنان گه ز سر گه ز پشت ... چراغی که دردست خود داشت کُشت

بگسترد چون جامه از بهر خواب ... سبوئی شکست و فرو ریخت آب

شنیدم که کوته زمانی نخفت ... شکسته گرفت و پراکنده رفت

بنالید از نالهٔ مرغِ شب ... که شب نیز فارغ نه‌ایم ای عُجب

ندیدیم آسایش از روزگار ... گهی بانگ مرغست و گه رنج کار

بنرمی چنین داد مرغش جواب ... که ای سالیان خفته یکشب مخواب

به سر منزلی کاینقدر خون کنند ... در آن خواب آزردگان چون کنند

من از چرخِ پیرم چنین تنگدل ... که از ضعف پیران نگردد خجل

بهر دست فرسوده کاری دهد ... بهر پشت کاهیده باری نهد

بسی رفته گم گشت ازین راه راست ... بسی خفته چون روز شد برنخاست

عسس کی شود دزد تیره‌روان ... تو خود باش این گنج را پاسبان

بهرجا برافکنده‌اند این کمند ... چه دیوار کوته چه بامِ بلند

درین دخمه هر شب گرفتارهاست ... ره و رسمها رمزها کارهاست

شب از باغ گم شد گل و خار ماند ... خنک باغبانی که بیدار ماند

بخفتن چرا پیر گردد جوان برهزن چرا بگرود کاروان
فلک در نورد و تو در خوابگاه
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد از ره عُجب خِنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی چو طبل بانگ زدن وقت کوشش ز کار واماندن
خستگان را زطعنه جان خستن دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن بثروت و جاه دیگران را ز دیو ترساندن
با درافتادگان ستم کردن زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امیّد خوشهٔ هوسی هر کجا خرمنی است سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مشت آرد بر سر خلق آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط. نیکنامی چیست زانکه این نکته بایدت خواندن
خاری از پای عاجزی کندن
گَردی از دامنی بیفشاندن

شکسته

با بنفشه لاله گفت ای بیخبر طرف گلشن را منظّم کرده‌اند
از برای جلوه گلهای چمن رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
اندرین بزم طرب گوئی ترا غرق در دریای ماتم کرده‌اند
از چه معنی در شکستی بی‌سبب چون بخاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چه رویت درهم و پشتت خَم است از چه رو کار تو درهم کرده‌اند
از چه خود را پشت سر میافکنی چون به یارانت مُقدّم کرده‌اند

در زیان این قبای نیلگون
در تو زشتی را مُسَلّم کرده‌اند

گفت بهر بردنِ بارِ قضا
عاقلان پشت از اَزل خَم کرده‌اند

عارفان از بهر افزودن بجان
از هویٰ و از هوس، کم کرده‌اند

یادِ حق بر یاد خود بگزیده‌اند
کار ابراهیم اَدهَم کرده‌اند

رهروانِ این گذرگاه آگهند
توش راه خود فراهم کرده‌اند

گلّه‌های معنی از فرسنگها
گرگ خود را دیده و رَم کرده‌اند

چون در آخر جمله شادیها غم است
هم ز اوّل خوی با غم کرده‌اند

تو نمیدانی که از بهر خزان
باغ را شاداب و خُرّم کرده‌اند

تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان
در دلِ هر قطره شبنم کرده‌اند

هر کسی را با چراغ بینشی
راهی این راه مُظلم کرده‌اند

از صبا گوئی تو و ما از سموم
بهرما این شهد را سمّ کرده‌اند

تو خوشی بینی و ما پژمردگی
هر کجا نقشی مُجَسّم کرده‌اند

ما بخود چیزی نکردیم اختیار
کارفرمایان عالم کرده‌اند

کرده‌اند ار پرسشی در کار ما
خلقت و تقدیر با هم کرده‌اند

درزی و جولاهۀ ما صُنع خویش
در پسِ این سبز طارم کرده‌اند

شکنج روح

بزندان تاریک در بند سخت
بخود گفت زندانئی تیره‌بخت

که شب گشت و راه نظر بسته شد
بررویم دگر باره در بسته شد

زمین سنگ در سنگ دیوار سنگ
فضا و دل و فرصت و کار تنگ

سرانجام کردار بد نیک نیست
جز این سهمگین جای تاریک نیست

چنین است فرجام خون ریختن
رسد فتنه از فتنه انگیختن

در آن لحظه دیگر نمیدید چشم
بجز خون نبودی به چشمم ز خشم

نبخشودم از من چو زنهار خواست
نبخشاید ار چرخ بر من رواست

پشیمانم از کرده امّا چه سود
چو آتش برافروختم داد دود

اگر دیده لَختی گراید بخواب
گهی دار بینم زمانی طناب

شب این وحشت و دود و کابوس و رنج
سحرگاه آن آتش و آن شِکنج

چرا خیرگی با جهان میکنم
حدیثِ عیان را نهان میکنم

نخستین دم از کردهٔ پست من
خبر داد خونین شده دست من

مرا بازگشت اول کار مشت
همی‌گفت هرقطرهٔ خونین که کشت

من آن تیغ آلوده کردم بخاک
پدیدار کردش خداوند پاک

نهفتم من و ایزدش باز یافت
چو من بافتم دام او نیز بافت

همانا که ما را در آن تنگنای
در آن لحظه میدید چشم خدای

نه برخیره گردون تباهی کند
سیاهی چو بیند سیاهی کند

کسانی که بر ما گواهی دهند
سزای تباهی تباهی دهند

پی کیفرِ روزگارم بَرند
بدین پای تا پای دارم برند

ببندند این چشمِ بی‌باک را
که آلوده کرد این دلِ پاک را

بدین دست دژخیم پیشم کشد
بنزدیکی دستِ خویشم کشد

بدست از قفا دست بندم زنند
کشند و بجائی بلندم زنند

بدانم در آن جایگاه بلند
که بیند گزند آنکه خواهد گزند

بجز پستی از آن بلندی نزاد
کسی را چنین سربلندی مباد

بَدِ من که اکنون شریک من است
پس از مرگ هم مرده ریگ من است

بهرجا نهم پا درین تیره جای
فتاده است آن کشته‌ام پیش پای

ز وحشت بگردانم ار سر دمی
ز دنبالم آهسته آید همی

شبی آن تن بی‌روان جان گرفت
مرا ناگهان از گریبان گرفت

چو دیدم بلرزیدم از دیدنش
عیان بود آن زخم بر گردنش

نشستم بهر سوی با من نشست
اشارت همی کرد با چشم و دست

چو راه افتادم براه اوفتاد
چو باز ایستادم بجای ایستاد

درِ بسته را از کجا کرد باز
چو رفت از کجا باز گردید باز

سرانجام این کار دشوار چیست
درین تیرگی با منش کار چیست

نگاهش هزارم سخن گفت دوش
دل آگاه شد گرچه نشنید گوش

شبی گفت آهسته در گوش من
که چون‌من ترا نیز باید کفن

چنین است فرجام بُدکارها | چو خاری بکاری دمد خارها
چنین است مُردِ سیاه اندرون | خطایش ره و ظلمتش رهنمون
رفیقی چو کردار بد پست نیست | که جز در بدی با تو همدست نیست
چنین است مزدوری نفس دون | بریزند خونت بریزی چو خون

مرو زین رهِ سخت با پای سُست
مَکُش چونکه خونرا بجز خون نشست

شوق برابری

نارُونی بود به هندوستان | زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود | جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت | بود گدا دولت شاهانه داشت
نه گِلِه‌ایش از فلکِ نیلفام | نه غم صیّاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نَه | در دل خردش غم و تشویش نَه
عاقبت آن مرغکِ عُزلَت گُزین | گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت بهار است و همه دوستان | رَخت کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام | خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه درین نارُون | چند برم حسرتِ باغ و چمن
چند در این لانه نشمین کنم | خیزم و پرواز بگلشن کنم
نغمه زنم بر سرِ دیوارِ باغ | خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
همنفسِ قُمری و بلبل شوم | شانه کش گیسوی سُنبل شوم
رفت بگلزار و بشاخی نشست | دید خرامان دو سه طاوس مست
زاغچه گردید گرفتارشان | خواست شود پیرو رفتارشان
جمله بسر چتر نگارین زده | طعنه بصورت گری چین زده
باغ بکاوید و بهر سو شتافت | تا دو سه دانه پر طاووس یافت
بست دو پَر دُم یک دیگر بسر | گفت مرا کس نشناسد دگر
گشت دمم چون پرم آراسته | کس نَخریدست چنین خواسته

زیور طاووس بسر بسته‌ام / از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست پریدن گرفت / همره طاووس چمیدن گرفت
دید چو طاووس در آن خودپسند / بال و پر عاریتَش را بکند
گفت که ای زاغ سیه روزگار / پُرِتو خالی است ز نقش و نگار
زیور ما روی تو نیکو نکرد / ما و تو را همسر و همخو نکرد
گرچه پر ما همه پیرایه بود / لیک نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو چه حاصل بباغ / زاغی و طاوس نماند به زاغ

هرچه کنی هرچه ببندی به پر
گاهِ رَوِش تو دگری ما دگر

صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

برزگری پند بفرزند داد / کای پسر این پیشه پس از من تراست
مدتِ ما جمله بمحنت گذشت / نوبتِ خون خوردنِ و رنج شماست
کِشت کن آنجا که نسیم و نمی است / خرّمی مزرعه ز آب و هواست
دانه چو طفلی است در آغوش خاک / روز و شب این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ چو گردد درخت / این هنرِ دایهٔ بادِ صباست
دولتِ نوروز نپاید بسی / حمله و تاراجِ خزان در قَفاست
دور کن از دامن اندیشه دست / از پی مقصود برو تات پاست
هرچه کُنی کِشت همان بِدروَی / کار بَد ونیک چو کوه و صداست
سبزه بهرجای که روید خوش است / رونقِ باغ از گل و برگ و گیاست
راستی آموز بسی جوفروش / هست در این کوی که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه / گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی کن ای کودکِ مُهد امید / سعی تو بنّا و سعادت بناست
تجربه میبایدت اوّل نه کار / صاعقه در موسم خرمی بلاست
گفت چنین کای پدرِ نیک رای / صاعقهٔ ما ستمِ اغنیاست
پیشهٔ آنان همه آرام و خواب / قسمتِ ما درد و غم و اِبتلاست

دولت و آسایش و اقبال و جاه
گر حقِ آنهاست حقِ ما کجاست

قوت بخونابِ جگر میخوریم
روزی ما در دهنِ اژدهاست

غلّه نداریم و گهِ خرمن است
هیمه نداریم و زمان شتاست

حاصل ما را دگران می‌بَرند
زحمتِ ما زحمتِ بی‌مدّعاست

از غم باران و گل و برف و سیل
قامتِ دهقان بجوانی دوتاست

سفرهٔ ما از خورش و نان تهی است
در دِهِ ما بس شکمِ ناشتاست

گه نَبُوَد روغن و گاهی چراغ
خانهٔ ما کی همه شب روشناست

زین همه گنج و زر و ملکِ جهان
آنچه که ماراست همین بوریاست

همچو منی زادهٔ شاهنشهی است
لیک دوصد وصله مرا بر قباست

رنجبر ار شاه بُوَد وقت شام
باز چو شب روز شود بی‌نواست

خرقهٔ درویش ز درماندگی
گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه شهان ملک ستانی کنند
از چه بیک کُلبه ترا اکتفاست

پای من از چیست که بی‌موزه است
در تن تو جامهٔ خلقان چراست

خرمن امسالهٔ ما را که سوخت؟
از چه درین دهکده قحط. و غلاست

در عوض رنج و سزای عمل
آنچه رعیّت شنود ناسزاست

چند شود بارکش این و آن
زارع بدبخت مگر چارپاست

کار ضعیفان ز چه بی‌رونق است
خون فقیران ز چه رو بی‌بهاست

عدل چه افتاد که منسوخ شد
رحمت و انصاف چرا کیمیاست

آنکه چو ما سوخته از آفتاب
چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست

ز انده این گنبدِ آئینه گون
آینهٔ خاطر ما بی‌صفاست

آنچه که داریم ز دهر آرزوست
آنچه که بینیم ز گردون جفاست

پیر جهاندیده بخندید کاین
قصهٔ زور است نه کار قضاست

مردمی و عدل و مساوات نیست
زان ستم و جور و تعدی رواست

گشته حقِ کارگران پایمال
بر صفت غَله که در آسیاست

هیچکسی پاس نگهدار نیست
این لغت از دفتر امکان جداست

پیشِ که مظلوم بَرَد داوری
فکر بزرگان همه آز و هوی‌ست

انجمن آنجا که مجازی بُوَد
گفتهٔ حق را چه ثبات و بُقاست

رشوه نه ما را که بقاضی دهیم
خدمت این قوم به روی و ریاست
نبض تهی دست نگیرد طبیب
درد فقیر ای پسرک بی‌دواست
ما فقرا از همه بیگانه‌ایم
مرد غَنی با همه کس آشناست
بار خود از آبِ برون میکشد
هر کس اگر پیرو و گر پیشواست
مردم این محکمه اهریمنند
دولت حکّام ز غصب و رباست
آنکه سَحَر حامی شَرع است و دین
اشک یتیمان گه شامَش غذاست
لاشه خورانند و به آلودگی
پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست
خونِ بسی پیرزنان خورده است
آنکه بچشم منِ و تو پارساست
خوابگه آنرا که سمور و خَزْ است
کی غم سرمای زمستان ماست
هر که پشیزی بگدائی دهد
در طلب و نیّت عمری دعاست
تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست
بی‌خبران را چه خبر از خداست

صاف و درد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
که ز ایّام دلت زود آزرد
آب افزون و بزرگست فضا
ز چه رو کاستی و گشتی خُرد
زینهمه سبزه و گل جز تو کسی
نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت زنگی که در آئینهٔ ماست
نه چنانست که دانند سترد
دی می هستی ما صافی بود
صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان رونق من
بگرفتش ز من و بر تو سپرد
تا کند جای برای تو فراخ
باغبانِ فَلَکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر
چه توان کرد چو میباید مرد
تو بباغ آمدی و ما رفتیم
آنکه آورد ترا ما را برد
اندرین دفتر پیروزه سپهر
آنچه را ما نشمردیم شمرد
غنچه تا آب و هوا دید شکفت
چه خبر داشت که خواهد پژمرد
ساقی میکدهٔ دهر قضاست
همه کس باده ازین ساغر خورد

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی کُهَن برزیگری را تازه باغی
بپاکی چون بساط پاکبازان به جانبخشی چو مهر دلنوازان
بچشمه ماهیان سرمست بازی بسبزه طائران در نغمه‌سازی
صفیر قمری و بانگ شباویز زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز
بتاکستان شده گنجشک خُرسند ز شیرین خوشه خورده دانه‌ای چند
شده هر گوشه‌اش نظّاره گاهی ز هر سنگیش روئیده گیاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی بهر کُنجی مهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان روان گشته بدامانِ گلستان
فروزنده چنان کز چرخ انجم گریزنده چنان کز دیو مردم
چو جان ز الودگیها پاک گشته به آن پاکی ندیم خاک گشته
شتابنده چو اَیّام جوانی جوانی بخش هستی رایگانی
رَونده روز و شب امّا نه‌اش جای دَونده همچنان امّا نه‌اش پای
چو چشم پاسبان بیخواب مانده چو گیسوی بُتان در تاب مانده
جُهنده همچو برق امّا نه آتش خروشنده چو رعد امّا نه سرکش
ز کوه آورده در دامن بسی سنگ چو یاقوت و زُمرّد گونه‌گون رنگ
بهاری ابر گوهر دانه میکرد صبا گیسوی سنبل شانه میکرد
نموده غنچهٔ گل خنده آهنگ که در گلشن نشاید بود دلتنگ
گرفته تنگ خیری نسترن را که یکدل میتوان کردن دو تن را
بیکسو ارغوان افروخته روی ز ژاله بسته مروارید بر موی
شکفته یاسمین از طیب اسحار نهفته غنچه زیر برگِ رخسار
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
سحرگاهی در آن فرخنده گلزار شد از شوریدگی مرغی گرفتار
دلش چون حَبسگاهش غَمگین و تنگ غم‌انگیزش نوا و سوگِ آهنگ
بزندان حوادث هفته‌ها ماند ز فصل بینوائی نکته‌ها خواند

قفس آرامگاهی تیره‌روزی ‌‌ ‌‌ به آهِ آتشین کاشانه سوزی
پرش پژمرده از خونابه خوردن ‌‌ ‌‌ تنش مسکین ز رنج دام بردن
نه هیچش الفتی با دانه و آب ‌‌ ‌‌ نه هیچش انس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام؟ ‌‌ ‌‌ کدامین عاقل آسوداست‌دردام؟
گران آید به کبکان و هزاران ‌‌ ‌‌ گرفتاری بهنگام بهاران
بر او خندید مرغِ صبحگاهی ‌‌ ‌‌ که تا کی رُخ نهفتن در سیاهی
من ای شوریده گشتم هر چمن را ‌‌ ‌‌ شنیدم قصّهٔ هر انجمن را
گرفتم زلف سُنبل را در آغوش ‌‌ ‌‌ فضای لانه را کردم فراموش
سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم ‌‌ ‌‌ حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
زُمرّدگون شده هم جوی و هم جَر ‌‌ ‌‌ فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند ‌‌ ‌‌ بکوه و دشت مرغان نغمه خوانند
صلا زن همچو مرغانِ سحرگاه ‌‌ ‌‌ که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت ایدوست ما را بیم جان است ‌‌ ‌‌ کجا آسایشِ آزادگان است
تو سرمستی و ما صید پریشان ‌‌ ‌‌ تو آزادی و ما در بندِ فرمان
فراخ این باغ وگل خوش‌آب و رنگست ‌‌ ‌‌ گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
تو جز در بوستان جولان نکردی ‌‌ ‌‌ نظر چون من بدین زندان نکردی
اثرهای غم و شادی یکی نیست ‌‌ ‌‌ گرفتاری و آزادی یکی نیست
چه راحت بود در بی‌خانمانی ‌‌ ‌‌ چه دارو داشت دردِ ناتوانی
کی این روز سیه گردد دگرگون ‌‌ ‌‌ چه تدبیرم بُرد زین حَبس بیرون
مرا جز اشکِ حسرت ژاله‌ای نیست ‌‌ ‌‌ بجز خونابهٔ دل لاله‌ای نیست
چه سود از جستن و گردن کشیدن ‌‌ ‌‌ چمن را از شکاف و رُخنه دیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای ‌‌ ‌‌ چه خواهم دید زین حِصنِ غم‌افزای
چه خواهم خورد غیر از دانهٔ دام ‌‌ ‌‌ چه خواهم بود جز تیره سرانجام
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه ‌‌ ‌‌ چه خواهم کرد با این عمرِ کوتاه
چه خواهم خواند غیر از نغمهٔ غم ‌‌ ‌‌ چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم
چه گرد آورده‌ام جز محنت و درد ‌‌ ‌‌ چه خواهم برد زی یاران ره آورد
در و بامِ قفس بام و درم شد ‌‌ ‌‌ پَرَم کَندند و عریانی پرم شد

اگر در طرف گلشن میهمانی است — برای طائرانِ بوستانی است
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد — مرا بست و شما را کرد آزاد
تُرا بگشود پا و با همان دست — پر و بال مرا پیچاند و بشکست
ترا هم نعمت و هم ناز دادند
مرا سوی قفس پرواز دادند

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست — که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم اوستاد اگر پرسد — کوزهٔ آب ازوست از من نیست
زین شکسته شدن دلم بشکست — کار اَیّام جز شکستن نیست
چه کنم گر طلب کند تاوان — خجلت و شرم کم ز مُردن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه شد — سخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه میدیدم — حیف دل را شکاف و روزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام — دل من هم دل است آهن نیست
روی مادر ندیده‌ام هرگز — چشم طفل یتیم روشن نیست
کودکان گریه میکنند و مرا — فرصتی بهر گریه کردن نیست
دامن مادران خوش است چه شد — که سر من بهیچ دامن نیست
خواندم از شوق هر که را مادر — گفت با من که مادر من نیست
از چه یکدوست بهر من نگذاشت — گر که با من زمانه دشمن نیست
دیشب از من خجسته روی بتافت — کز چه معنیت دیبه بر تن نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر — دیدن ای دوست چون شنیدن نیست
طوقِ خورشید گر زُمرّد بود — لعل من هم به هیچ معدن نیست
لعلِ من چیست عقده‌های دلم — عقد خونین بهیچ مخزن نیست
اشک من گوهر بناگوشم — اگرم گوهری به گردن نیست
کودکان را کُلیج هست و مرا — نان خشک از برای خوردن نیست
جامه‌ام را به نیم جو نخرند — این چنین جامه جای ارزن نیست

ترسم آنگه دهند پیرهنم — که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت: مسکن تو کجاست — گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
رُقعه دانم زدن بجامهٔ خویش — چه کنم نخ کم است و سوزن نیست
خوشه‌ای چند میتوانم چید — چه توان کرد وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده ماند تمام — چه کنم در چراغ روغن نیست
همه گویند پیش ما منشین — هیچ جا بهر من نشیمن نیست
بر پلاسم نشانده‌اند از آن — که مرا جامه خزّ ادکن نیست
نزد استاد فرش رفتم و گفت — در تو فرسوده فهم این فنّ نیست
همگنانم قفا زنند همی — که ترا جز زبان الکن نیست
من نرفتم بباغ با طفلان — بهر پژمردگان شکفتن نیست
گل اگر بود مادر من بود — چونکه او نیست گل بگلشن نیست
گل من خارهای پای من است — گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح بسر — که چو تو هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط، نوشتم و خواندم — بخت با خواندن و نوشتن نیست
پشت سر اوفتادهٔ فلکم — نقص خُطَی و جُرم کَلمن نیست
مزدِ بهمن همی ز من خواهند — آخر این آذر است بهمن نیست
چرخ هر سنگ داشت بر من زد — دیگرش سنگ در فلاخن نیست

چه کنم خانهٔ زمانه خراب
که دلی از جفاش ایمن نیست

طوطی و شکّر

تاجری در کشور هندوستان — طوطئی زیبا خرید از دوستان
خواجه شد در دام مهرش پای‌بند — دل ز کسب و کار خود یکباره کند
در کنارِ او نشستی صبح و شام — نه نصیحت گوش کردی نه پیام
تا شد آن طوطی برای سودگر — هم رفیق خانه هم بارِ سفر
هر زمانش زیر پا شَکّر فشاند — گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم خالی شد شبی از این و آن
خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر بطوطی کای عزیز
خواب از من بُرده اِدراک و تمیز

چونکه امشب‌خانه ازمردم تهی است
خفتن ما هر دو شرط. عقل نیست

نوبتِ کار است اهل کار باش
من چو خفتم ساعتی بیدار باش

دخمه بسیار است این ویرانه را
پاسبانی کن یک امشب خانه را

چون نگهبانان بهر سو کن نظر
بام کوتاهست گر بسته است در

طوطیک پُر کرد زان گفتار گوش
شد سراپا از برای کار هوش

سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
هم قفس هم خانه قیراندود گشت

برفکند از گوشه‌ای دزدی کمند
شد بزیر آهسته از بامِ بلند

موش در انبار شد دهقان کجاست
بیمِ طوفانست کشتیبان کُجاست

هرچه دیدو یافت چون‌ارزنش چید
غیرِ اَنبانِ شُکر کان را ندید

کرد همیانها تهی آن جیب‌بُر
زانکه جیبِ خویش را میخواست پُر

دزد بارِ خویش بست و شد روان
خانهٔ خالی بماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازرگان ز خواب
حُجره‌ها را دید بی‌فرش و خراب

خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای
گشت یکساعت برای موزه‌ای

کرد از انبار و از مخزن گذر
نه اثر از خشک دید و نه زِ تَر

چشمِ طوطی چون ببازرگان فتاد
بانگ زد کای خواجه صبحت خیر باد

گفت آب این غرقه را از سر گذشت
کارِ من دیگر ز خیر و شر گذشت

سودم آخر دود شد سرمایه خاک
خانه مانندِ کفِ دست است پاک

فرشها کو کیسه‌های زر کجاست
گفت خامش کیسهٔ شَکَر بجاست

گفت دیشب در سرای ما که بود
گفت شخصی آمد اما رفت زود

گفت دستار مرا بر سر نداشت
گفت من دیدم که شَکَر برنداشت

گفت مُهر و بَدره از جیبم که بُرد
گفت کس یکذره زین شَکَر نخورد

زانچه گفتی نکته‌ها آموختم
چشم روشن‌بین بهر سو دوختم

هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
کاله این انبانِ شَکَر بود و بس

پیش ما ای خواجه شَکَر پُربهاست
تا چه چیز ارزنده در نزد شماست

عشق حق

عاقلی دیوانه‌ای را داد پند
کز چه بر خود می‌پسندی این گزند

میزنند اوباش کویت سنگها
میدوانندت ز پی فرسنگها

کودکان پیراهنت را میدرند
رهروان کفش و کُلاهت میبرند

یاوه‌میگوئی چو میگوئی سخن
کینه میجوئی چو می‌بندی دهن

گر بخندی وَر بگریی زار زار
بر تو میخندند اهلِ روزگار

نان‌فرستادیم‌بُهرُت وقت‌شب
نان نخوردی خاک خوردی ای عَجب

آب‌دادیمَت فکندی‌جام آب
آبِ جوی‌و بِرکه‌خوردی چون‌دواب

خوابگاه اندر سرِ ره ساختی
بستر آوردند دور انداختی

برگرفتی زادمی چون دیو روی
آدمی بودی و گشتی دیوخوی

دوش طفلان بر سرت گِل ریختند
تا تو سر برداشتی بگریختند

نانوا خاکستر افشاندت بچشم
آن جفا دیدی نکردی هیچ خشم

رِندی از آتش کفِ دست تو خَست
سوختی آتش نیفکندی ز دست

چون تو کس ناخورده‌می مستی‌نکرد
خوی با بدبختی و پستی نکرد

مست را مستی اگر یک ره بُوَد
مستی تو هرگه و بیگه بُوَد

بس طبیبانند در بازار و کوی
حالتِ خود با یکی زایشان بگوی

گفت من دیوانگی کردم هزار
تا بدیدم جلوهٔ پرورد گار

دیده زین ظلمت به نور انداختم
شمع گشتم هیمه دور انداختم

تو مرا دیوانه خوانی ای فلان
لیک من عاقلترم از عاقلان

گر که هر عاقل چو من دیوانه بود
در جهان بس عاقل و فرزانه بود

عارفان کاین مُدّعا را یافتند
گم شدند از خود خدا را یافتند

من همی بینم جلال اندر جلال
تو چه می‌بینی بجز وُهم و خیال

من همی بینم بهشت اندر بهشت
تو چه می‌بینی بغیر از خاک و خِشت

چون‌سرشتم از گِل است‌از نورنیست
گر گِلم ریزند بر سر دور نیست

گنجها بُردم که ناید در حساب
ذرّه‌ها دیدم که گشته است آفتاب

عشق حق در من شرار افروخته است — من چه میدانم که دستم سوخته است
چون مرا هجرش بخاکستر نشاند — گو بیفشان هر که خاکستر فشاند
تو همی إخلاص را خوانی جنون — چون توانی چاره کرد این درد چون
از طبیبم گر چه میدادی نشان — من نمی‌بینم طبیبی در جهان
من چه دانم کان طبیب اندر کجاست
میشناسم یک طبیب آنهم خداست

عمر گل

سحرگه غُنچه‌ای در طرف گلزار — ز نخوت بر گلی خندید بسیار
که ای پژمرده روز کامرانی است — بهار و باغ را فصل جوانی است
نشاید در چمن دلتنگ بودن — بدین رنگ و صفا بی‌رنگ بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران — چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش — بزنگ و جلوه و خوبی چو ما باش
اگر ما هر دو را یک باغبان کشت — چرا گشتیم ما زیبا شما زشت
بیفروز از فروغ خود چمن را — مکاه ای دوست قدر خویشتن را
بگفتا هیچ گل در طرف بستان — نمانُد جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود روزی رنگ و بوئی — صفائی جلوه‌ای پاکیزه‌روئی
سپهر این باغ بس کردست یغما — من امروزم بدین خواری تو فردا
چو گل یک لحظه مانُد غنچه یکدم — چه شادی در صف گلشن چه ماتم
مرا باید دگر ترک چمن گفت — گل پژمرده دیگر بار نشکفت
تُرا خوش باد با خوبان نشستن — که ما را باید اینک رَخت بستن
مزن بیهوده چندین طعنه ما را — ببنند از زیرکی دست قضا را
چو خواهد چرخ یغماگر زبونت — کُنند بادِ حوادث واژگونت
بهر شاخی که روید تازه برگی — شود تاراج بادی یا تگرگی
گل آن خوشتر که جز روزی نمانُد — چو ماند هیچکس قدرش نداند
بهشتی خوش بود دامن فشاندن — گلی زیبا شدن یک لحظه ماندن

گل خوشبوی را گرم است بازار نماند رنگ و بو چون رفت رخسار
تبه گردید فرصت خستگان را برو هشیار کن نورستگان را
چه نامی چون نماند از من نشانی چه جان بخشی چو باقی نیست جانی
کسی کُش دایهٔ گیتی دهد شیر شود هم در زمانِ کودکی پیر
چو این پیمانه را ساقی است گردون بباید خورد گر شَهداست و گر خون
از آن دفتر که نام ما زدودند شما را صفحهٔ دیگر گشودند
ازین پژمردگی ما را غمی نیست
که گل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

ببام قلعه‌ای بازِ شکاری نمود از ماکیانی خواستگاری
که من زالایش اَیام پاکم ز تنهائی بسی اندوهناکم
ز بالا صبحگاهی دیدمَت روی پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
چه زیبائی بهنگام چمیدن چه دانایی بِوَقت چینه چیدن
پذیره گر شوی خدمت گذاریم هوای صحبت و پیوند داریم
مرا انبارها پُرتوش و برگ است ولی این زندگی بیدوست مرگ است
چه حاصل زیستن در خار و خاشاک زدن منقار و جستن ریگ از خاک
ز پَرِ هُدهُدَت پیراهن آرم اگر کابین باید ارزن آرم
من از بازانِ خاصِ پادشاهم تمام روز در نخجیرگاهم
بیا هم عهد و هم سوگند باشیم اگر آزاد و گر در بند باشیم
تو از جوی آوَری روزی من از جَر تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان بزیر پر نشانی مرا چون پاسبان بر در نشانی
بروزِ عَجز دست هم بگیریم چو گاهِ مرگ شد با هم بمیریم
بگفتا مغز را مگذار در پوست نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیهاست در این سُست بنیان بخون باید نوشت این عهد و پیمان
مرا تا ضعف عادت شد ترا زور نخواهد بود این پیوند مُقدور

ازین معنی سخن گفتن تباهی است | چنین پیوند را پایان سیاهی است
مدار از زندگانی باز ما را | مده سوی عدم پرواز ما را
چو پر داریم پیراهن نخواهیم | چو گندم میدهند ارزن نخواهیم
نه هم خوئیم ما با هم نه همراز | نه انجام است این ره را نه آغاز
کسی کو رهزنی را ایمنی داد | بدستِ او طناب رهزنی داد
نه سوگند است سوگندِ هریمن | نه دل میسوزدش بر کس نه دامن
درِ دل را بروی دیو مگشای | چو بگشودی نداری خویشتن جای

دوروئی راه شد نفسِ دو رو را
همان بهتر نریزیم آبرو را

عیبجو

زاغی بطرف باغ بطاووس طعنه زد
کاین‌مرغ زشت‌روی چه خودخواه و خودنماست
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
پایَش کج است و زشت ازان کج رَوَدبراه
دُمَش چو دُمِّ روبه و رنگش چو کُهرباست
نوکش چو نوک بوم سیه‌کار مُنحَنی است
پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست
از فرط عُجب و جهل گمان میبرد که اوست
تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست
این جانور نه لایقِ باغ است و بوستان
این بی‌هنر نه در خور این مَدحَت و ثناست
رسم و رهیش نیست بجز حرص و خودسری
از پافتادهٔ هوس و کُشتهٔ هوی‌ست
طاووس خنده کرد که رأی تو باطل است
هرگز نگفته است بَداَندیش حرفِ راست

مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند
هرگز دلیل را نتوان گفت اِدعاست
بَدگوئی تو اینهمه از فرطِ بَددلی است
از قلبِ پاک نیّت آلوده برنخاست
ما عیب خود هنر نشمردیم هیچگاه
در عیب خویش ننگرد آنکس که خودستاست
گاه خَرام و جلوه بِنُزهَتگهِ چمن
چشمم ز راهِ شرم و تأسف بسوی پاست
ما جز نصیب خویش نخوردیم لیک زاغ
دزدی کُند بهر گذر و باز ناشتاست
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
پیرایه‌ای بِعَمد نبستم ببال و پر
آرایش وجود من ای دوست بی‌ریاست
ما بَهر زیب و رنگ نکردیم گفتگو
چیزی نخواستیم فلک داد آنچه خواست
کارآگهی که آب و گِل ما بهم سرشت
بر من فزود آنچه که از خِلقَتِ تو کاست
در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
مرغی کلاغِ لاشخور و دیگری هُماست
صد سال گر بِدِجله بشویند زاغ را
چون بنگری همان سیه زشتِ بینواست
هرگز پَرِ تو را چو پُرِ من نمیکُنند
مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست
آزادی تو را نگرفت از تو هیچ کس
ما را همیشه دیدهٔ صیّاد در قَفاست

فرمانده سپهر چو حکمی نوشت و داد
کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
ما را برای مشورت اینجا نخوانده‌اند
از ما و فکر ما فلک پیر را غناست
احمق کتاب دید و گمان کرد عالم است
خودبین بکِشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم تو صاحب نظر نه‌ای
این خُرده گیری از نظر کوتهِ شماست
طاووس‌را چه جُرم اگر زاغ زشت روست
این رُمزها بدفتر مُستوفی قضاست

غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی هُمائی
همایون طالعی فرخنده‌رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام
نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواریِ افتادگان را
نه بندی گشتنِ آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه
نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
نه با صیّادش افتاده سر و کار
نه تیری بر پر و بالش نشسته
نه سنگ فتنه اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین ناله آغاز
که ای اقبال‌بخش تُند پرواز
مرا بین و رها کن خودپرستی
خُمار من نگر بگذار مستی
چنان در بند سختم بسته صیّاد
که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره است در چشمِ من این دام
که نشناسم صباحِ روشن از شام
چنان دلتنگم از این مُحبَس تنگ
که گوئی بسته‌ام در حِصنی از سنگ
نه دارم دستِ دام از هم گسستن
نه کارآگاهیِ از دام جستن
مُشوّش گشته از محنت خیالم
شده ژولیده ز اندُه پرّ و بالم
غبارآلوده‌ام از پای تا سر
بخون آغشته‌ام از پنجه تا پر

ز اوجِ آسمان لَختی فرود آی — بتدبیری ز پایم بند بگشای
بگفت ای پست طالع ما هُمائیم — کجا با تیره‌روزان آشنائیم
سحرگه چون گذر زان ره فتادش — پریشان صید باز آواز دادش
که ای پیرو شده آز و هویٰ را — درین بیچارگی دریاب ما را
از آن میترسم ای یارِ دل‌افروز — که گردم کُشته تا پایانِ امروز
مرا هم هست امیّد رهیدن — بمانند تو در گردون پریدن
نشستن در درون خانه خُرسند — ز کوی و بام چیدن دانه‌ای چند
چو کبکان گر که نتوانم خرامی — توانم جستن از بامی ببامی
ندانم گرچه با شاهین ستیزی — توانم کرد کوته جَست و خیزی
توانم خفت بر شاخی بگلزار — توانم برد خاشاکی بمنقار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است — نه وقتِ کار هنگام فراغ است
چو روزی و شبی بگذشت زین کار — بیامد طائر دولت دگر بار
خریده دل برای مهربانی — گشوده پر برای سایبانی
فرامُش کرده آن گردن فرازی — شده آماده بَهرِ چاره‌سازی
ز برق آرزو خاکستری دید — پراکنده بهرسوئی پری دید
بنای شوق را بنیاد رفته — هوسها جملگی بر باد رفته
رسیده آن سیه‌کاری بِاَنجام — گُسسته رشته‌های مُحکم دام
از آن کِشتیت افتادست در آب — که بِرهانی غریقی را ز غَرقاب
از آنت هست چشمِ دل فروزان — که بفروزی چراغ تیره‌روزان
بگلشن سرو از آن بفراشت پایه — که بر گلهای باغ افکند سایه
بپرس از ناتوانان تا توانی — بترس از روزگارِ ناتوانی
ز مِهر آموز رسم تابناکی — که بخشد نور بر آبی و خاکی
نکوکار آنکه همراهی روا داشت — نوائی داد تا برگ و نوا داشت
خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد — به نیکی پارگیها را رفو کرد
مَتاب ای دوست بر بیچارگان روی — مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامنِ کیوان نشستیم
چو خیرِ کس نمیخواهیم پستیم

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسیکه بر رگ من تیر زد نمیدانست
که قلب خُرد مرا هم وَرید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بِعُنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن تَفَرج و بازی است
نشانه کردن مظلوم کار آسانی است
ز بام خُرد گِلِ اندودِ پستِ ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیّتِ پریشانی است
شکست پنجه و منقارِ من ولیک چه باک
پلنگِ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آنکه بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیّاد نیز پایانی است
فتادپایه چنین خانه را چه‌تعمیری است
گُداخت‌سینه چنین‌درد را چه‌درمانی است
چمن‌خوش است و جهان‌سبز و بوستان‌خُرّم
برای طائر آزاد جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
هماره بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است
بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است

نگفته ماند سخنهای من خوشا مرغی
که لانه‌اش گهِ سعی و عمل دبستانی است
مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر
خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است
ز رنجِ بی‌سرو سامانیِ مُنَش چه غم است
همین بس است که او را سری و سامانی است
حدیثِ نیک و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سَند و دفتری و دیوانی است
کسی ز دردِ من آگه نشد ولیک خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است
هزار کاخِ بلند ار بنا کند صیّاد
بهای خار و خَسِ آشیان ویرانی است
چه لانه‌ای و چه قصری اَساس خانه یکی است
بشهرِ کوچک خود مور هم سلیمانی است
ز دهر گر دلِ تنگم فشار دید چه غم
گرفته دستِ قضا هر کجا گریبانی است
چه برتریست ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
درین قبیلهٔ خودخواه هیچ شفقت نیست
چو نیک درنگری هر چه هست عنوانی است

فریب آشتی

ز حیله بر در موشی نشست گربه وگفت — که چنددشمنی از بهر حرص و آز کنیم
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم — براه سعی و عمل فکر برگ و ساز کنیم
بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم — وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
بگفت کارشناسان بما بسی خندند اگر که گوش به پند تو حیله‌ساز کنیم
ز توشه‌ای که توتعیین کنی چه‌بهره بریم بخلوتی‌که تو شاهد شوی چه راز کنیم
رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم
خودآگهی که‌چه کردی‌بما دگرمپسند که‌ما اشاره‌بدان زخم‌جانگداز کنیم
بلای راه تو بس دیده‌ایم بِه که دگر نه قِصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
دگر بکار نیاید گِلیم کوتهِ ما اگر که پای ازین بیشتر دراز کنیم
خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم بروی دشمن خود در چگونه باز کنیم
حدیثِ روشنِ ظلمِ شما و ذلّت ما
حقیقت است چرا صحبت از مَجاز کنیم

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را کز چه من گردم این چنین تو دراز
گفت ما هر دو را بباید پخت چاره‌ای نیست با زمانه بساز
رُمزِ خِلقت بما نگفت کسی این حقیقت مپرس ز اهل مُجاز
کس بدین رزمگه ندارد راه کس درین پرده نیست مَحرمِ راز
بدرازی و گِردی من و تو نَنهد قدر، چرخِ شعبده‌باز
هر دو روزی دراوفتیم بدیگ هر دو گردیم جُفت سوز و گداز
نتوان بود با فلک گُستاخ نتوان کرد بهر گیتی باز
سوی مخزن رُویم زین مطبخ سرِ این کیسه گردد آخر باز
بِرُویم از میان و دم نزنیم بخروشیم لیک بی‌آواز
این چه خامی است چون در آخرِ کار آتش آمد من و تو را دَمساز
گر چه در زحمتیم باز خوشیم که بما نیز خَلق راست نیاز
دهر بر کارِ کس نپردازد هم تو بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز

ما کز انجام کار بی‌خبریم
چه توانیم گفتن از آغاز

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب سحرگاه باز خواست
کای خودپسند با مُنَت این بدسری چراست
از چیره‌دستی تو،مرا صبر وتاب رفت
از خیره گشتن تو مرا وزن و قدر کاست
هر روز قسمتی ز تنم خاک میشود
وان خاک چون نسیم بمن بگذرد هُباست
آسوده‌اند کارگران جمله وقتِ شب
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
گردیدن است کار من از ابتدای کار
آگه نِیَم کزین همه گردش چه مُدّعاست
فرسودنِ من از تو بدینسان شگفت نیست
این چشمهٔ فساد ندانستم از کجاست
زان پیشتر که سوده شوم پاک بازگرد
شاید که بازگشتِ تو این دردرا دواست
با این خوشی چرا به ستم خوی کرده‌ای
آلودگی چگونه درین پاکی و صفاست
در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستگی است
بر من هر آنچه از تو رسد خواری و جفاست
بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
بهر گذشتنِ تو بصحرا هزار جاست
خندید آب کین ره و رسم از من و تو نیست
ما رهرویم و قائد تقدیر رهنماست

من از تو تیره‌روزترم تنگدل مباش
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست
از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده‌ام
بر حالم این پریشی و افتادگی گواست
همواره جود کردم و چیزی نخواستم
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر
بس غنچه کز فروغِ مَنَش رونق و ضیاست
ز آلودگی هر آنچه رسیدست شسته‌ام
گر حُلّه‌ٔیمانی و گر کُهنه بوریاست
از رودو دشت و درّه گذشتیم‌هزار سال
با من نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست
هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند
آن قطره گاه در زَمی و گاه در سماست
سرگشته‌ام چوگوی ز روزی که زاده‌ام
سرگشته دیده‌اید که او را نه‌سر نه‌پاست
از کار خویش خستگیم نیست زان سبب
کز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
قدر تو آن بُوَد که کُنی آرد گندمی
وَرنه بکوهسار بسی سنگ بی‌بهاست
گر رنج میکشیم چه غم زانکه خلق را
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
آبم‌من ار بخارشوم درچمن خوش‌است
سنگی توگر که کار کُنی‌بشکنی رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
از کارگاه دهر همین کارمان سزاست
با عَزمِ خویش هیچیک این ره نمیرویم
کشتی مُبُرهَن است که محتاج ناخداست
درزحمتیم هر دو ز سختی‌و رنج لیک
هرچ آن بما کنند نه از ما نه از شماست
از ماچه صلح خیزد و جنگ‌این چه‌فکر تست
در دست دیگریست گر آب و گر آسیاست

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکانِ کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خُلقانِ بِبَر نداشت
من در خیالِ موزه بسی اشک ریختم
این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گِل و باران کسی نبود
کو موزه‌ای بپا و کُلاهی بسر نداشت
آخر تفاوتِ من و طفلانِ شهر چیست
آئین کودکی ره و رسمِ دگر نداشت

هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بُره و مرغ میخورند
کس جز من وتو قوت ز خونِ جگر نداشت
بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند
دینار و دِرهمی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه بفقرِ تو طعنه زد
از دانه‌های گوهرِ اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس از آنک
چیزی بِغیرِ تیشه و داس و تَبَر نداشت
این بوریای کُهنه بصد خونِ دل خرید
رُختش گه آستین و گهی آستر نداشت
پس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
گمنام زیست آنکه دِه و سیم و زر نداشت
طفلِ فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بَرنداشت
نساجِ روزگار درین پُهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

قدر هستی

سرو خندید سَحر بَر گلِ سُرخ
که صفای تو بجز یکدم نیست
من بیک پایه بمانم صد سال
مرگ با هستی من توأم نیست
من که آزاد و خوش و سرسبزم
پشتم از بارِ حوادث خَم نیست
دولت آنست که جاوید بُوَد
خانهٔ دولت تو محکم نیست
گفت فکر کم و بسیار مکن
سرنوشت همه کس با هم نیست
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
نیست یک گل که دمی خرّم نیست

قدر این یکدم و یک لحظه بدان تا تو اندیشه کنی آنهم نیست
چونکه گلزار نخواهد ماندن گل اگر نیز نماند غم نیست
چه غم ار همدم من نیست کسی خوشتر از باد صبا همدم نیست
عمر گر یک‌دم و گر یک‌نفس است تا بکاریش‌توان زد کم نیست
ما بخندیم به هستی و به مرگ هیچگه چهرهٔ ما دُرهم نیست
آشکار است ستمکاری دهر زخم بس هست ولی مُرهم نیست
یک ره ار داد دو صد راه گرفت چه توان کرد فلک حاتم نیست
تو هم از پای درآئی ناچار آبت از کوثر و از زمزم نیست
باید آزاده کسی را خواندن که گرفتار درین عالم نیست
گل چرا خوش ننشیند دائم ماهتاب و چمن و شبنم نیست
یک نفس بودن و نابود شدن در خورِ این غم و این ماتم نیست
هرچه خواندیم نگشتیم آگه درسِ تقدیر بجز مُبهم نیست
شمعِ خُردی که نسیمَش بکُشد
شمعِ این پرتگهِ مُظلم نیست

کار آگاه

گربهٔ پیری ز شکار اوفتاد زار بنالید و نزار اوفتاد
ناخُنش از سنگِ حوادث شکست دزدِ قضا و قدرش راه بست
از طمع و حمله و پیکار ماند کارگر از کار شد و کار ماند
کودکِ دهقان بسرش کوفت مُشت مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت
گربهٔ همسایه دُمُش را گزید از سگِ بازار جفاها کشید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
تیره شد آن دیدهٔ آئینه‌وار گرسنه ماند آن شکمِ بیقرار
از غم کَشک و کره خوناب خورد در عوضِ شیر بسی آب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دُم حمله نمیکرد به دیگ و به خُم
حیله و تزویر فراموش کرد گربهٔ پیر فَلَکش موش کرد

مایهٔ هستیش ز تن رفته بود ― نیروی دندان و دهن رفته بود
گربه چو رنجور و گرفتار شد ― موشِ بَد اندیش در انبار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست ― بند ز هر کیسه و انبان گُسست
گربه چو دید آن ره و رسم تباه ― پای کشان کرد به انبار راه
گفت بخود کاین چه درافتادنست ― تا رَمقی در دل و جان و تن است
زنده‌ام و موش نترسد ز من! ― مرده‌ام از کاهلی خویشتن
گر چه نمی‌آیدم از دست کار ― آگهم از کارگهِ روزگار
گر چه مرا نیروی پیکار نیست ― موش از این قصّه خبردار نیست
به که از امروز شوم کاردان ― تا که به کاری بَرَدم آسمان
گر که به‌بینم‌سوی موشان بخشم ― جمله ببندند ز اندیشه چشم
زخم زنم گر چه بفرسوده چنگ ― حمله کنم گر چه بُوَد عرصه تنگ
گُربه چو آن همّت و تدبیر کرد ― آن شِکمِ گرسنه را سیر کرد
بَر زنخ از حیله بیفکند باد ― موش بترسید و ز ترس ایستاد
جُست و خراشید زمین را بدست ― موش بلرزید و همانجا نشست
موشکِ چندی چو بدینسان گرفت ― رنج ز تن درد ز دندان گرفت
تا نرود قوّت بازوی تو ― نشکنند ایّام ترازوی تو
تا نربودند ز دستت عِنان ― جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
روی متاب از ره تدبیر و رأی ― تا شودت پیر خِرَد رهنمای
بر همه کاری فلک افزار داد ― پشت قَوی کرد سپس بار داد
هر که درین راه رَوَد سرگران ― پیشتر افتند ازو دیگران

تا گهری در صدفِ کار بود
گوهری وقتِ خریدار بود

کارگاه حریر

به‌کِرمِ پیله شنیدم‌که طعنه زدحَلَزون ― که کار کردنِ بیمزد عمر باختن است
پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی ― هر آنچه ریشته‌ای عاقبت ترا کفن است
بدست‌جهل به بنیادخویش تیشه زدن ― دوچشم بستن‌و در چاه‌سرنگون شدن‌است

چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن ... مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل ... خیال پرورش تن ز قدر کاستن است
بخدمت دگران دل‌چگونه خواهدداد ... کسی‌که همچو تو دائم‌بفکر خویشتن است
بدیگ‌حادثه روزی‌گرم بجب‌شانند ... شگفت نیست‌که مرگ ازقفای زیستن است
بروز مرگم اگر پیله گور گشت و کفن ... بِوَقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کِرم ابریشم ... بهر بساط، که ابریشمی است کارِ من است
زجانفشانی‌و خون خوردنِ‌قبیلهٔ ماست
پرندو دیبهٔ گلرنگ هر کرا بتَن است

کاروان چمن

گفت با صیدِقفس مرغ چمن ... که‌گل و میوه‌خوش و تازه‌رس است
بگشای‌این قفس و بیرون آی ... که‌نه در باغ‌و نه در سبزه‌کس است
گفت با شبرو گیتی چکنم ... که سَحر دزد و شبانگه عَسَس است
ای بسا گوشه که میدان بلاست ... ای بسا دام که در پیش و پس است
در گلستان جهان یک گل نیست ... هر کجا مینگرم خار و خَس است
همچو من غافل و سرمست مَپَر ... قفس آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است بلندش مشمار ... اینکه دیدیش چو عُنقا مگس است
کاروان است گل و لاله بباغ ... سبزه‌اش اسب و صبایش جَرَس است
ز گرفتاری من عبرت گیر ... که سرانجامِ هویٰ و هوس است
حاصلِ هستی بیهودهٔ ما ... آه سردی است که نامُش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرقِ سر از پای عَزم کو کردیم نکرده پُرسشِ چوگان هوای گو کردیم
بکار خویش نپرداختیم نوبت کار تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم
بوقت همّت و سعی و عمل هوس راندیم بروزِ کوشش و تدبیر آرزو کردیم
عَبَث به چه نفتادیم دیوِ آز و هوئ هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم
بسی مجاهده کردیم در طریق نِفاق ببین چه بیهُده تفسیر «جاهدوا» کردیم
چونان ز سفره ببردند سفره گستردیم چو آب خشک شد اندیشهٔ سبو کردیم
اگر که نفس بُداندیش ما نبود چرا ملول گشت چو ما رسم و ره نکو کردیم
چو عهدنامه نوشتیم اهرمن خندید که اتحّاد نبود اینکه با عدو کردیم
هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
نه همچو غنچه بدامان گُلبُنی خُفتیم نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم
چراغ عقل نهفتیم شامگاه رُحیل از آن بِوَرطهٔ تاریکِ جهل رو کردیم
بعمر گم شده اصلاً نسوختیم ولیک چو سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
بغیر جامهٔ فرصت که کس رفوش نکرد هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
تَباه شد دل از آلودگی و دَم نزدیم همی بتن گرَوِیدیم و شستشو کردیم
سَمند توسَنِ افلاک راهوار نگشت بتوسنیش چو یکچند تاخت خو کردیم
ز فرطِ آز چو مُردار خوارِ تیره درون هُماره بر سرِ این لاشه‌های و هو کردیم
چو زورمَندشدیم ازدهان مسکینان بجَبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
ز رشوهِ اسب خریدیم و خانه و دِه و باغ بِاشک بیوه زنان حفظِ آبرو کردیم

از آن ز شاخِ حقایق بما بُری نرسید
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز ... بدست آورد الماسی دل‌افروز
نهادش در میان کیسه‌ای خُرد ... ببستش سخت و سوی مخزنش بُرد
درافکندش بصندوقی از آهن ... بشام اندر نهفت آن روزِ روشن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد ... چراغ ایمن نمود از فتنهٔ باد
ز بند و بست چون شد کیسه آگاه ... حسابِ کارِ خود گُم کرد ناگاه
چو مهر و اشتیاقِ گوهری دید ... ببالید و بسی خود را پسندید
نه تنها بود و می‌انگاشت تنهاست ... نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
گمان کرد از غرور و سرگرانی ... که بهر اوست رنج پاسبانی
بدان بیمایگی گردن برافراشت ... فروتن بود گر سرمایه‌ای داشت
ز حرفِ نرخ و پیغام خریدار ... بِوَزن و قدر خویش افزود بسیار
بخودگفت این جهان‌افروزی از ماست ... بنام ماست هر رمزی که اینجاست
نبود ار حکمتی در صحبت من ... چه میکردم درین صندوق آهن
جمال و جاه ما بسیار بودست ... عَجب رنگی درین رخسار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز ... عَجب رخشنده بود این بخت پیروز
مرا نقّادِ گردون قیمتی داد ... که بستندم چنین با قفل پولاد
بدو الماس گفت ای یار خودخواه ... نه تنهائی رفیقی هست در راه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی ... قرینِ ما شدی ما را ندیدی
چه نسبت با جواهر ریسمان را ... چه خویشی ریسمان و آسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام ... کسی دیبا نبافد با نخ خام
اگر گوهر فروش اینجا گذر داشت ... نه بهر کیسه از بهر گهر داشت
بمَخزن گر شبی چون و چرا رفت ... نه از بهر شما از بهر ما رفت
تو مُشتی پنبه من پروردهٔ کان ... تو چون شب تیره من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاک ... ترا بگرفت دست چرخ از خاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر ... گشایند از تو بند و قفل از در

تو پنداری ره و رسم تو نیکوست ترا همسایه نیکو بود ای دوست
از آن معنی نکردندت فراموش که داری همچو من جانی در آغوش
از آن کردند در کنجی نهانت که بسپردند گنجی شایگانت
چو نقشِ من فتد زین پرده بیرون شود کارِ تو نیز آنگه دگرگون
نه اینجا مایه‌ای ماند نه سودی نه غیر از ریسمانت تارو پودی
به پیرامون من دارند شب پاس تو کرباسی مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود آن یار دلجوی ترا برداشت تا بینند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن ترا بُربَست و ما ماندیم ایمن
صفای تن ز نور جانِ پاک است
چو آن‌بیرون شداین یک‌مشت خاک‌است

کعبهٔ دل

گهِ احرام‌روز عید قربان سخن میگفت با خود کعبه زینسان
که من مرآت نور ذوالجلالم عروسِ پردهٔ بزمِ وصالم
مرا دست خلیل‌اللّه برافراشت خداوندم عزیز و نامور داشت
نباشد هیچ اندر خطّهٔ خاک مکانی همچو من فرخنده و پاک
چو بزم من بساط. روشنی نیست چو ملک من سرای ایمنی نیست
بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم بسی قربانیان خاص داریم
اساس کشور ارشاد از ماست بنای شوق را بنیاد از ماست
چراغ این همه پروانه مائیم خداوند جهان را خانه مائیم
پرستشگاه ماه واختر اینجاست حقیقت را کتاب و دفتر اینجاست
در اینجا بس شهان افسر نهادند بسی گردن‌فرازان سر نهادند
بسی گوهر ز بام آویختندم بسی گنجینه در پا ریختندم
بصورت قبلهٔ آزادگانیم بمعنی حامی افتادگانیم
کتابِ عشق را جز یک ورق نیست در آن هم نکته‌ای جز نام حق نیست
مقدس همتی کاین بارگه ساخت مبارک نیتی کاین کار پرداخت

درین درگاه هر سنگ و گل و کاه — خدا را سجده آرد گاه و بیگاه

«أناالحق» میزنند اینجا در و بام — ستایش میکنند اجسام واجرام

در اینجا عرشیان تسبیح خوانند — سخن گویان معنی بی‌زبانند

بلندی را کمال از درگه ماست — پر روح‌الامین فرش ره ماست

در اینجا رخصت تیغ آختن نیست — کسی را دست بر کس تاختن نیست

نه دام است اندرین جانب نه صیّاد — شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استادکاین آب وگل آمیخت — خوش آن معمارکاین طرح نکو ریخت

خوش آن درزی‌که زرّین‌جامه‌ام دوخت — خوش آن بازارگان‌کاین حله‌بفروخت

مرا زین حال بس نام‌آوریهاست — بگردون بلندم برتریهاست

بدوخندید دل آهسته کای دوست — ز نیکان خودپسندیدن نه نیکوست

چنان رانی سخن زین تودهٔ گِل — که گوئی فارغی از کعبهٔ دل

ترا چیزی برون از آب و گِل نیست — مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست

ترا گر ساخت ابراهیم آذر — مرا بفراشت دست حیّ داور

ترا گر آب‌و رنگ از خاک‌وسنگ‌است — مرا از پرتو جان آب و رنگ است

ترا گر گوهر و گنجینه دادند — مرا آرامگاه از سینه دادند

ترا در عیدها بوسند درگاه — مرا بازست در هرگاه و بیگاه

ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد — مرا معمار هستی کرد آباد

ترا تاج ار ز چین و کشمر آرند — مرا تفسیری از هر دفتر آرند

ز دیبا گر ترا نقش و نگاریست — مرا در هر رگ از خون جویباریست

تو جسم تیره‌ای ما تابناکیم — تو از خاکی و ما از جانِ پاکیم

ترا گر مروه‌ای هست و صفائی — مرا هم هست تدبیری و رائی

درینجا نیست شمعی جز رخ دوست — و گر هست انعکاس چهرهٔ اوست

ترا گر دوستدارند اختر و ماه — مرا یارند عشق و حسرت و آه

ترا گر غرق در پیرایه کردند — مرا با عقل و جان همسایه کردند

درین عزلتگه شوق آشناهاست — درین گمگشته کشتی ناخداهاست

بظاهر ملک تن را پادشائیم — بمعنی خانهٔ خاصِ خدائیم

درینجا رمز رمز عشق‌بازی است — جز این‌یک نقش‌هر نقشی‌مَجازی است

درین گرداب قربانهاست ما را بخون آلوده پیکانهاست ما را
تو خونِ کُشتگانِ دل ندیدی ازین دریا بجز ساحل ندیدی
کسی کو کعبهٔ دل پاک دارد کجا ز آلودگیها باک دارد
چه محرابیَ است از دل باصفاتر چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش‌آن کو جامه‌از دیبای‌جان کرد خوش‌آن مرغی‌کزین شاخ‌آشیان کرد
خوش آنکس کز سرِ صدق و نیازی کُند در سجده‌گاه دل نمازی

کسی بر مهتران پروین مهی داشت
که دل چون کعبه زآلایش تهی داشت

کمان قضا

موشکی را بمهر، مادر گفت که بسی گیر و دار در ره ماست
سوی انبار چشم بسته مرو که نهان فتنه‌ها به پیش و قفاست
تله و دام و بند بسیار است دهر بی‌باک‌و چرخ بی‌پرواست
تله مانند خانه‌ایست نکو دام مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راهزن است ای بسا رنگ خوش که جانفرساست
زاهنین میله گردکان مربای که چنین لقمه خون دل نه غذاست
هر کجا مسکنی است کالائی است هر کجا سفره‌ایست نان آنجاست
تلهٔ محکمی به پشت در است گربهٔ فربهی میان سر است
آنچنان رو که غافلت نکُشند خنجرِ روزگار خون پالاست
هر نشیمن نه جای هر شخصی است هر گذرگه نه در خورِ هر پاست
اثر خون چو در رهی بینی پا در آن ره‌منه که راه بلاست
هرگز ایمن مشو که حملهٔ چرخ گر ز امروز بگذرد فرداست
وقت تاراج و دستبرد، شب است روز هنگام خواب و نشو و نماست
سر میفراز نزد شبرو دهر که بسی قامت از جفاش دوتاست
موشک آزرده گشت و گفت خموش عقل من بیشتر ز عقل شماست
خبرم هست ز آفت گردون تله و دام دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب آگاهم | میشناسم چه راه راه خطاست
هر کسی جای خویش میداند | پند و اندرز دیگران بیجاست
این سخن گفت و شد زلانه برون | نظری تند کرد بر چپ و راست
دید در تلهٔ نو رنگین | گرد کانی در آهنی پیداست
هیچ آگه نشد ز بی‌خِردی | کاندرین سهمگین حصار چهاست
یا در آن روشنی چه تاریکی است | یا در آن یکدلی چه روی و ریاست
بانگ برداشت کاین نشیمن پاک | چه مبارک مکانِ روح‌افزاست
تله گفتا مُرایست در بیرون | بدرون آی کاین سراچه تراست
اگرت زاد و توشه نیست چه غم | زانکه این خانه پر ز توش و نواست
جای تا کی کُنی بزیر زمین | رونقِ زندگی ز آب و هواست
اندرین خانه بیم رهزن نیست | هرچه هست ایمنی و صلح و صفاست
نشنیدم بنا چنین محکم | گرچه در دهر صد هزار بناست
جای انده درین مکان شادیست | جای نان اندرین سرا حلواست
موش پرسید این کمانک چیست | تله خندید کاین کمان قضاست
اندر آی و بچشم خویش ببین | کاندرین پرده‌ها چه شعبده‌هاست
موشک از شوق جَست و شد بدرون | تا که او جَست بانگ در برخاست
بهر خوردن چو کرد گردن کج | آهنی رفت بر گلویش راست
رفت سودی کُند زیان طلبید | خواست بر تن فزاید از جان کاست
کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت | گر بچاه است دم مزن که چراست
رسم آزادگان چه میداند | تیره‌بختی که پای‌بند هوی‌ست
خویش را دردمند آز مکن | که نه هر درد را امید دواست

عزّت از نفس دون مجو پروین
کاین سیه‌رأی گمره و رسواست

کوته نظر

شمع بگریست گهِ سوز و گداز — کز چه پروانه ز من بیخبر است
بسوی من نگذشت آنکه همی — سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش فکر دوصد سودا بود — عاشق آنست که بی‌پا و سر است
گفت پروانهٔ پرسوخته‌ای — که ترا چشم پِیِ ایوان و در است
من بپای تو فکندم دل و جان — روزم از روز تو صد ره بُتر است
پرِ خود سوختم و دم نزدم — گرچه پیرایهٔ پروانه پر است
کس ندانست که من میسوزم — سوختن هیچ نگفتن هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید — تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند — آنکه سر تا قدم اندر شرر است
با تو میسوزم و میگردم خاک — دگر از من چه امید دگر است
پر پروانه ز یک شعله بسوخت — مُهلتِ شمع ز شب تا سَحر است
سوی مرگ از تو بسی پیشترم — هر نفس آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفتِ مُردمِ کوته‌نظر است

کودک آرزومند

دی مُرغکی بمادر خود گفت تا بچند — مانیم همیشه بتاریک خانه‌ای
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد — در سعی و رنجِ ساختنِ آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز بر پرم — از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی — کودک نگفت جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان — کآگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای
زین آشیان ایمن خود یادها کُنی — چون سازد از تن حوادث نشانه‌ای
گردون بر آن رهست که هر دم زندرهی — گیتی بر آن سر است که جوید بهانه‌ای

باغ وجود یکسره دام نوائب است — اقبال قصّه‌ای شد و دولت فسانه‌ای
پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست — مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد — بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت — تا کرد سوی گل نگهِ عاشقانه‌ای
پرواز کن ولی نه چنان دور ز آشیان — منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
بین برسر که چرخ و زمین جنگ میکنند — غیر ازتو هیچ نیست تو اندرمیانه‌ای
ای نور دیده از همه آفاق خوشتر است — آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
هر کس که توسنی کُند او را کنند رام — در دستِ روزگار بُوَد تازیانه‌ای

بسیار کس ز پای درآورد اسب آز
آن را مگر نبود لگام و دهانه‌ای

کیفر بی‌هنر

بخویش هیمه گهِ سوختن بزاری گفت
که ای دریغ مرا ریشه سوخت زین آذر
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی
میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
حریر سبز بتن بود پیش از این ما را
چه شد که جامه گُسست و سیاه شد پیکر
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
مگر نبود در این قریه هیزم دیگر
بوقت شیر ز شیرم گرفت دایهٔ دهر
نه با پدر نفسی زیستم نه با مادر
عیث بباغ دمیدم که بار جور کشم
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جَر

ز بیخ کَنده شدیم این چنین بجور از آنک
ز تُندباد حوادث نداشتیم خبر
فکنند بی‌سببی در تنورِ پیرزنم
شدم ز خار و خَسی نیز عاقبت کمتر
ز دیده خون چکدم هر زمان ز آتشِ دل
کسی نکرد چو من خیره خونِ خویش هَدَر
نه دود ماند و نه خاکستر از منِ مسکین
خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
مرا بناز بپرورد باغبان روزی
نگفت هیچ بگوشم حدیث فتنه و شر
چنان ز یادِ زمانِ گذشته خُرسندم
که تیره‌بختی خود رانمیکنم باور
نمود شبرو گیتیم سنگسار از آنک
ندید شاخی ازین شاخسار کوته‌تر
ندید هیچ بغیر از جفا و بَد روزی
هر آنکه همنفسش سفله بود و بَد گوهر
چو پنبه خوار بسوزد چو نی بنالد زار
کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
مرا چو نخل بلندی واستقامت بود
چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم
چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
چه وقتِ سوز و گداز است شاخِ نورس را
چه کرده‌ایم که ما را کُنند خاکستر
بخنده گفت چنین اخگری ز کُنجِ تنور
که وقتِ حاصلِ باغ از چه روندادی بَر

مگوی بی‌گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر
همین گناه تو را بس که نیستی بر وَر
کنون که پرده از این راز برگرفت سپهر
به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
ز چون منی چه توان چشم داشت غیر ستم
ز همنشینِ جفا جو گریختن خوشتر
به تیغ می‌نتوان گفت دست و پای مبر
بگرگ می‌نتوان گفت میش و بَرّه مدر
من اَر بَدم ز بَداَندیشی خودآگاهم
هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
من آتشم ز من و زشت‌رائیم بگذر
سزای باغ نبودی تو باغبان چه کُند
پسر چو ناخلف افتاد چیست جُرمِ پدر
خوشند کارشناسان ترا چه دارد خوش
هُنروَرند بزرگان ترا چه بود هنر
بلند گشتنِ تنها بلندنامی نیست
بمیوه نخل شد ای دوست برتر از عرعر
بطرف باغ تهی دست و بی‌هنر بودن
برای تازه نهالان خسارتست و خطر
چو شاخه بارنیارد چه‌برگ سبزو چه زرد
چو چوب همسر آذر شود چه خشک و چه تر
بکوی نیکدلان نیست جز نکوئی راه
بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در
کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
بجُز بَدی ندهد بَدسِرشت را کیفر

بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند
تو صورتی و سپهرِ بلند صورتگر
اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهی
تنت چگونه چنین فُربه است و جان لاغر
اگر ز کار بَدو نیک خویش بی‌خبری
دمی در آینهٔ روشنِ جهان بنگر
هزار شاخهٔ سرسبز گشت زرد و خمید
ز سِحربازی و ترفند گُنبد اخضر
به روزِ حادثه کار آگهانِ روشن رائی
نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر سپر
ز خونِ فاسدِ تو تنِ مریض بود همی
عَجب مدار رگی را زدند گر نِشتَر
بهای هر نم ازین یَم هزار خون دل است
نخورده باده کسی رایگان ازین ساغر
برای معرفتی جسم گشت همسر جان
برای بوی خوشی عود سوخت در مِجمَر

گذشتهٔ بی‌حاصل

کاشکی وقت را شتاب نبود
فصل رحلت در این کتاب نبود
کاش در بَحرِ بیکران جهان
نام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان میپراند این گنجشک
گر که همسایهٔ عقاب نبود
ماندیدیم و راه کج رفتیم
ورنه درراه پیچ و تاب نبود
اینکه‌خواندیم شمع،نور نداشت
اینکه‌در کوزه‌بود آب‌نبود
هر چه کردیم ماه‌و سال حساب
کار ایّام را حساب نبود
غیر مردار طعمه‌ای نشناخت
طوطی چرخ جز غُراب نبود
ره دل زد زمانه این دزدی
همچو دزدیدن ثیاب نبود

چو تهی گشت پُر نشد دیگر / خُم هستی خُم شراب نبود
خانهٔ خود به اهرمن منمای / پرسش دیو را جواب نبود
دورهٔ پیریت چراست سیاه / مگرت دورهٔ شَباب نبود
بس بگشت آسیای دهر ولیک / هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب دلو مازین چاه / زانکه در دستِ ما طناب نبود
گر نمیبود تیشهٔ پندار / مُلکِ معمور دل خراب نبود
زین مَنیه اسب آز را برپشت / پای نیکان درین رکاب نبود
تو فریبِ سرابِ تن خوردی / در بیابانِ جان سراب نبود
ز اتشِ جهل سوخت خَرمنِ ما / گُنهِ برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی‌خفتیم
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

گرگ و سگ

پیام داد سگِ گلّه را شبی گرگی / که صبحدم بَره بفرست میهمان دارم
مرا بخشم میاور که گرگ بُدخشم است / درون تیره و دندان خون فشان دارم
جواب داد مرا با تو آشنائی نیست / که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور و خواب تن نپروَردم / همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
مرا گران بخریدند تابکار آیم / نه آنکه کار چو شد سخت‌سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بُوَد پلاس به پشت / چه انتظار ازین بیش ز اسمان دارم
عنانِ نفس ندادم چو غافلان از دست / کنون بدست توانا دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی / ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ / هراس کم دلی بَرّهٔ جَبان دارم
هزار بار گریزاندمت به دُرّه و کوه / هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند / من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تُلبیس / که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار / شبان گُرُم نَبُرد پاسِ کاروان دارم

مرا نکُشته بِآغل درون نخواهی شد — دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم
جفای گرگ مرا تازگی نداشت هنوز — سه زخمِ کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
دو سال پیش بدندان دُم تو بر کندم — کنون ز گوش گذشتی چنین گمان دارم
دکانِ کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپانِ نادان — بخفتی وقت گشت گوسفندان
در آن همسایگی گرگی سیه‌کار — شدی همواره زان خفتن خبردار
گرامی وقت را فرصت شمردی — گهی از گلّه کُشتی گاه بردی
دراز آن خواب و عمرِ گلّه کوتاه — ز خون هر روز رنگین آن چراگاه
ز پا افتادی از زخم و گزندی — زمانی بُرّه‌ای گه گوسفندی
بغفلت رفت زینسان روزگاری — نشد در کار تدبیر و شماری
شبان را دیو خواب افکنده در دام — بدام افتند مستان کام ناکام
ز آغل گلّه را تا دشت بردی — بچنگ حیلهٔ گُرگش سپردی
نه آگه بود از رسمِ شبانی — نه میدانست شرطِ پاسبانی
چو عمری گرگ بَددل گلّه رانَد — دگر زان گلّه چوپان را چه مانَد
چو گرگ ازگلّه هرشام و سحرکاست — شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
بکردار عسس کوشید یک چند — فکند آن دزد را یکروز در بند
چنانش کوفت سخت و سخت بربست — که پشت وگردن و پهلوش بشکست
بِوَقتِ کار باید کرد تدبیر — چه تدبیری چو وقتِ کار شد دیر
بگفت ای تیره‌روزِ آزمندی — تو گرگ بس شبان و گوسفندی
بدینسان داد پاسخ گرگ نالان — نه چوپانی تو نام تُست چوپان
نشاید وقت بیداری غنودن — شبان بودن ز گرگ آگه نبودن
شبانی باید ای مسکین شبان را — توانِ شب نخفتن پاسبان را
نه هر کو گلّه‌ای رانَد شبان است — نه هر کو چشم دارد پاسبان است

تو عیبِ کارِ خویش از خود نهفتی — بهنگام چرای گلّه خُفتی
شدی پَست این نه آئین بزرگی است — ندانستی که کارِ گرگ گرگی است
تو خفتی کار از آن گردید دشوار — نشاید کرد با یکدست ده کار
چرا امروز پشتِ من شکستی — کجا بود آن زمان این چوبدستی
شبانان نیستند از گرگ ایمن — تو وارون بخت ایمن بودی از من
نخُسبد هیچ صاحب خانه آرام — چو در نا محکم و کوته بُوَد بام
شبانان آنقدر پرسند و پویند — که تا گمگشته‌ای را باز جویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز — در آغلها بسی شب کرده‌ام روز
چه غم گر شد مرا هنگامِ مُردن — پس از صد گوسفند و بَرّه خوردن
مرا چنگال روزی خون بسی ریخت — به گردنها و شریانها در آویخت
بعمری شد ز خون آشامیم رنگ — بطرف مرغزاران سبزه و سنگ
بسی گوساله را پهلو فشردم — بسی بزغاله را از گلّه بردم
اگر صد سال در زنجیر مانم — نخستین روز آزادی همانم
شبانِ فارغ از گرگ بداندیش — بُوَد فرجام گرگ گلّهٔ خویش

کنون دیگر نه وقتِ انتقام است
که کار گلّه و چوپان تمام است

گره‌گشای

پیرمردی مُفلِس و برگشته بخت — روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم پسر هم دخترش بیمار بود — هم بلای فقر و هم تیمار بود
این دوا میخواستی آن یک پزشک — این غذایش آه بودی آن سرشک
این عسل میخواست آن یک شوربا — این لحافش پاره بود آن یک قبا
روزها میرفت بر بازار و کوی — نان طلب میکرد و میبرد آبروی
دست بر هر خودپرستی میگشود — تا پشیزی بر پشیزی میفزود
هر امیری را روان میشد ز پی — تا مگر پیراهنی بخشد به وی
شب بسوی خانه میآمد زبون — قالب از نیرو تهی دل پُر ز خون

روز سائل بود و شب بیمار دار / روز از مردم شب از خود شرمسار
صبحگاهی رفت و از اهل کَرَم / کس ندادش نه پشیز و نه دِرم
از دری میرفت حیران بر دری / رهنورد امّا نه پائی نه سری
ناشمرده برزن و کوئی نماند / دیگرش پای تکاپوئی نماند
دِرهمی در دست و در دامن نداشت / ساز و برگِ خانه برگشتن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام / گندمش بخشید دهقان یک دو جام
زد گره در دامن آن گندم فقیر / شد روان و گفت کای حَیّ قدیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست / برگشائی هر گره کایّام بست
چون کنم یارب در این فصل شتا / من علیل و کودکانم ناشتا
میخرید این گندم اریکجای کس / هم عسل زان میخریدم هم عدس
آن عدس در شوربا میریختم / وان عسل با آب میآمیختم
درد اگر باشد یکی دارو یکی است / جان فدای آنکه درد او یکی است
بس گره بگشوده‌ای از هر قبیل / این گره را نیز بگشا ای جلیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه / ناگه افتادش به پیش پا نگاه
دید گفتارش فساد انگیخته / وان گره بگشوده گندم ریخته
بانگ بر زد کای خدای دادگر / چون تو دانائی نمیداند مگر
سالها نَرد خدائی باختی / این گره را زان گره نشناختی
این چه کار است‌ای خدای‌شهر و ده / فرقها بود این گره را زان گره
چون نمی‌بیند چو تو بیننده‌ای / کاین گره را برگشاید بنده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را / ناشتا بگذاشتی بیمار را
هرچه در غربال دیدی بیختی / هم عسل هم شوربا را ریختی
من ترا کی گفتم ای یار عزیز / کاین گره بگشای و گندم را بریز
اَبلهی کردم که گفتم ای خدای / گر توانی این گره را برگشای
آن گره را چون نیارستی گشود / این گره بگشودنت دیگر چه بود
من خداوندی ندیدم زین نمط / یک گره بگشودی و آنهم غلط
الغرض برگشت مسکین دردناک / تا مگر برچیند آن گندم ز خاک
چون برای جستجو خم کرد سر / دید افتاده یکی هَمیان زر

سجده کرد و گفت کای ربّ وَدود
من چه دانستم ترا حکمت چه بود

هر بلائی کز تو آید رحمتی است
هر که را فقری دهی آن دولتی است

تو بسی زاندیشه برتر بوده‌ای
هرچه فرمان است خود فرموده‌ای

زان بتاریکی گذاری بنده را
تا ببینند آن رخ تابنده را

تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند
تا که با لطفِ تو پیوندم زنند

گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هم سرانجامش تو گردیدی طبیب

هر که مسکین و پریشانِ تو بود
خود نمیدانست و مهمانِ تو بود

رِزق زان معنی ندادندم خُسان
تا تُرا دانم پناه بیکسان

ناتوانی زان دهی بر تندرست
تا بداند کآنچه دارد زانِ تست

زان به درها بُردی این درویش را
تا که بشناسد خدای خویش را

اندرین پستی قضایم زان فکند
تا تو را جویم تو را خوانم بلند

من به مردم داشتم روی نیاز
گرچه روز و شب درِ حق بود باز

من بسی دیدم خداوندانِ مال
تو کریمی ای خدای ذُوالجلال

بر در دونان چو افتادم ز پای
هم تو دستم را گرفتی ای خدای

گندمی را ریختی تا زر دهی
رشته‌ام بردی که تا گوهر دهی

در تو پروین‌نیست فکرو عقل و هوش
ورنه دیگِ حق نمی‌افتد ز جوش

گریهٔ بی‌سود

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل
دید وگفت این چهره جای اشک نیست

گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام
دوش برخندیدنم بلبل گریست

من همی خندم برَسم روزگار
کاین چه ناهمواری و ناراستیست

خندهٔ ما را حکایت روشن است
گریهٔ بلبل ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
آنکه عمر جاودانی داشت کیست

من اگر یک روزه تو صد ساله‌ای
رفتنی هستیم گر یک یا دویست

درس عبرت خواند از اوراقِ من
هر که سوی من بفکرت بنگریست

خرّم با آنکه خارم همسر است آشنا شد با حوادث هر که زیست
نیست گل را فرصتِ بیم و امید
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفتار و کردار

به گُربه گفت ز راه عتاب شیر ژیان
ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده سر گردان
خیالِ پستی و دزدی تو را بَرَد همه روز
بسوی مطبخ شه یا بکُلبهٔ دهقان
گهی ز کاسهٔ بیچارگان بری کیپا
گهی ز سفرهٔ درماندگان ربائی نان
ز ترکتازی تو مانده بیوه‌زن ناهار
ز حیله‌سازی تو گشته مطبخی نالان
چرا زنی ره خلق ای سیه‌دل از پی هیچ
چه پُر کنی شکم ای خودپرست چون انبان
برای خوردنِ کَشک از چه کوزه میشکنی
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
بزخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم
و گر برند خسارت چه کس دهد تاوان
مکن سیاه سرو گوش‌و دم ز تابه‌و دیگ
سیاهی سر و گوش از سیه‌دلیست نشان
نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع
نه شیر مانده ز جورت بکاسهٔ چوپان
گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
شبی ز سگ رسدت فتنه روزی از دربان

تو از چه مَلعَبهٔ دستِ کودکان شده‌ای
بچشم من نشود هیچکس ز بیم عیان
بیا به بیشه و آزاد زندگانی کُن
برای خوردن و خوش زیستن مَکُش وجدان
شکارگاه بسی هست و صید خفته بسی
بشرطِ آنکه کنی تیز پنجه و دندان
مرا فریب ندادست هیچ شب گردون
مرا زبون ننمودست هیچ روز انسان
مرا دلیری و کارآگهی بزرگی داد
به رأی پیر توانیم داشت بَختِ جوان
زمانه‌ام نفکندست هیچگاه بدام
نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو راه‌بینی و رهرو تو نیز پیشتر آی
چو هست گوی سعادت تو هم بزن چوگان
شنید گُربه نصیحت ز شیر و کرد سَفَر
نمود در دل غاری تهی و تیره مکان
گهی چو شیر بغُرید و بر زمین زد دُم
برای تجربه گاهی بگوش داد تکان
بخویش گفت کنون کز نژادِ شیرانم
نه شهرو وادی و صحرا بُوَد مرا شایان
برون جَهَم ز کمینگاه وقت حمله چنین
فرو بَرم بتنِ خصم چنگ تیز چنان
نبود آگهیم پیش از این که من چه کسم
بِوَقت کار توان کرد این خطا جبران
چو شد ز رنگِ شب آن دشت هولناک سیاه
نمود وحشت و اندیشه گُربه‌را ترسان

تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان

گهی درخت درافتاد و گاه سنگ شکست
ز تندباد حوادث ز فتنهٔ طوفان

ز بیم چشمِ زُحَل خون ناب ریخت بخاک
چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت برآمد ببام آغل گرگ
چنین زنند ره خفتگانِ شب دزدان

گذشت قافله‌ای کرد ناله‌ای جَرَسی
بدست راهزنی گشت رهروی عریان

شغال پیر بِاُمیّد خوردنِ اُنگور
بجَست بر سر دیوارِ کوتهِ بستان

خَزید گربهٔ دهقان به پشت خیکِ پنیر
زدند تا که در انبار موشکان جولان

ز کُنجِ مطبخ تاریک خاست غوغائی
مگر که روبهکی بُرد مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان

شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم
ز جای جَست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف فراموش کرد گفتهٔ خویش
که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان

نه ره شناخت نه‌اش پای راه رفتن ماند
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان

نــمــود آرزوی شــهــر و در امــیــد فــرار

دمــی بــروزنــهٔ سـقـفِ غـار شـد نـگـران

گـذشـت گُـربـگـی و روزگـار شـیـری شـد

ولـیـک شـیـر شـدن گُـربـه را نـبـود آسـان

بناگـهان ز کـمـینگاه خویش جَست پلنگ

به رانِ گُربه فرو بُرد چنگِ خون افشان

بـزیـر پـنـجـهٔ صـیّـاد صـیـد نـالان گـفـت

بـدیـن طـریـق بـمـیـرنـد مـردم نـالان

بـشـهـر گـربـه و در کـوهـسـار شـیـر شـدم

خـیـال بـیـهـده بـیـن بـاخـتـم دریـن ره جـان

ز خـودپـرسـتـی و آزم چـنـیـن شـد آخـر کـار

بـنـای سُـسـت بـریـزد چـو سـخـت شـد بـاران

گـرفـتـم آنـکـه بـصـورت بـه‌شـیـر مـیـمـانـم

نـدارم آن دل و نـیـرو هـمـیـن بـسـم نـقـصـان

بـلـنـد شـاخـه بـدسـت بـلـنـد مـیـوه دهـد

چـرا کـه بـا نـظـر پـسـت بـرتـری نـتـوان

حـدیـث نـور تَـجـلّـی بـنـزد شـمـع مـگـوی

نـه هـر کـه داشـت عـصـا بـود مـوسـی عـمـران

بـدان خـیـال کـه قـصـری بـنـا کـنـی روزی

بـه تـیـشـه کُـلـبـهٔ آبـادِ خـود مـکـن ویـران

چـراغ فـکـر دهـد چـشـم عـقـل را پـرتـو

طـبـیـبِ عـقـل کـنـد درد آز را درمـان

بـبـیـن ز دسـت چـکـار آیـدت هـمـان مـیـکـن

مـبـاش هـمـچـو دُهُـل خـودنـمـا و هـیـچ مـیـان

بِـهِـل کـه کـان هویٰ را نـیـافـت کـس گـوهـر

مـرو کـه راهِ هـوس را نـیـافـت کـس پـایـان

چگونه رام کنی توسنِ حوادث را
تو خویش را نتوانی نگاهداشت عنان

منه گرت بصری هست پای در آتش
مزن گرت خردی هست مُشت بر سندان

گل بی‌عیب

بلبلی گفت سَحَر با گل سرخ
کاینهمه خار بگرد تو چراست

گلِ خوشبوی و نکوئی چو تُرا
همنشین بودن با خار خطاست

هر که پیوند تو جوید خوار است
هر که نزدیک تو آید رسواست

حاجبِ قصرِ تو هر روز خَسی است
بسر کوی تو هر شب غوغاست

ما تو را سیر ندیدیم دمی
خار دیدیم همی از چپ و راست

عاشقان در همه جا ننشینند
خلوتِ انس و وثاق تو کجاست

خار گاهم سر و گه پای بخست
همنشین تو عَجب بی‌سر و پاست

گلِ سُرخی و نپرسی که چرا
خار در مَهد تو در نشو و نماست

گفت زیبائی گل را مستای
زانکه یکره خوش و یکدم زیباست

آن خوشی کزتو گریزد چه خوشی است
آن صفائی که نماند چه صفا است

ناگزیر است گل از صحبتِ خار
چمن و باغ بفرمان قضا است

ما شکفتیم که پژمرده شویم
گل سرخی که دو شب ماند گیاست

عاقبت خوارتر از خار شود
این گلِ تازه که محبوب شماست

رو گلی جوی که همواره خوش است
باغِ تحقیق ازین باغ جداست

این چنین خواستهٔ بیغَش را
ز دکانِ دگری باید خواست

ما چو رفتیم گلِ دیگر هست
ذات حق بی‌خِلَل و بی‌همتاست

همه را کَشتی نسیان کُشتی است
همه را راه بدریای فناست

چه توان داشت جز این چشم ز دهر
چه توان کرد فلک بی‌پرواست

ز ترازوی قضا شکوه مکن
که ز وزن همه کس خواهد کاست

ره آن پوی که پیدایش ازوست
لیک با اینهمه خود ناپیداست

نتوان گفت که خار از چه دمید
خار را نیز درین باغ بهاست
چرخ با هر که نشاندت بنشین
هر چه را خواجه روا دید رواست
بنده شایستهٔ تنهائی نیست
حق تعالٰی و تُقدّس تنهاست
گُهرِ معدنِ مقصود یکی است
وانچه برجاست شَبه یا میناست
خلوتی خواه کز اغیار تهی است
دولتی جوی که بیچون و چراست
هر گلی علّت و عیبی دارد
گل بی‌علّت و بی‌عیب خداست

گل پژمرده

صبحدم صاحبدلی در گُلشنی
شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سُرخ و زرد
یاسمین و خیری و ریحان و وَرد
بر لبِ جوها دمیده لاله‌ها
بر گل و سوسن چکیده ژاله‌ها
هر تنی روشنتر از جانی شده
هر گل سرخی گلستانی شده
برگ گل شاداب و شبنم تابناک
هر دو از آلایش پندار پاک
گوئی آن صاحبنظر رائی نداشت
فکرَت، و شوقِ تماشائی نداشت
نه سوی زیبا رخی میکرد روی
نه گلی نه غنچه‌ای میکرد بوی
هر طرف گل بود آنجا وقت گشت
جمله را میدید اما میگذشت
در صفِ گلها بدید او ناگهان
که گل پژمرده‌ای گشته نهان
دور افتاده ز بزمِ یارها
خوی کرده با جفای خارها
یکنفس بشکفته یک دم زیسته
صبحدم شبنم بر او بگریسته
رونَقَش بشکسته چرخِ گوژ پشت
زشت گشته بر نکویان کرده پشت
الغرض صاحبدل روشن روان
آن گل پژمرده چید و شد روان
جمله خندیدند گلهای دگر
که نبودی عارف و صاحب‌نظر
زین همه زیبائی و جلوه گری
یک گلِ پژمرده با خود میبری
این معمّا را ندانستیم چیست
وینکه بر ما برتری دادیش کیست
گفت گل در بوستان بسیار بود
لیک ما را نکته‌ای در کار بود

ما از آن معنیش چیدیم ای فتیٰ
که نچینند کس گل پژمرده را
کردم این افتاده زان ره جستجوی
که بگردانند از افتاده روی
زان ببردیم این گل بی‌آب و رنگ
که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ
وقت این گل میرود حالی ز دست
دیگران را تا شبانگه وقت هست
من ببوئیدنش زان کردم هوس
کاین چنین گل را نبوید هیچکس
دی شکفت از گلبُن و امروز شد
ای عَجب امروزها دیروز شد
عمر چون اوراق بی‌شیرازه بود
این گلِ پژمرده دیشب تازه بود
چون خریداران گرفتیمش بدست
زانکه چرخِ پیر بازارش شکست
چونکه گلهای دگر زیباترند
هم نظربازان بر آنان بگذرند
خلق را باشد هوای رنگ و بو
کس نپرسد کان گلِ پژمرده کو

گل پنهان

نهفت چهره‌گلی زیر برگ‌و بلبل گفت
مپوش روی‌بروی تو شادمان‌شده‌ایم
مسوز زآتش‌هجران هزاردستان را
بکوی‌عشقِ تو عمری‌است داستان‌شده‌ایم
جواب داد کزین گوشه گیری و پرهیز
عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم
ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست
نشسته‌ایم و بر این گنج پاسبان شده‌ایم
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
ازین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجالِ بستنِ عهدی بما نداد سپهر
سحر شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافتِ ما
چرا که نامزد بادِ مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید
برای شکوه ز گیتی همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکسارشد ز قیمت‌خویش
ازین‌معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود هوسرانی نظربازان
همین بس است که منظور باغبان شده‌ایم

گل خودرو

بطرفِ گلشنی در نوبهاری
گلی خودرو دمید از جو کناری

درخشنده چو اندر درج گوهر
فروزنده چو بر افلاک اختر

بدو گل گفت کای شوخ سبکسار
بجوی و جَر گلِ خودروست بسیار

تو در هر جا که بنشینی گیاهی
بِپَهر راهی که روئی خارِ راهی

در اینجا نکته‌دانان بی‌شمارند
شما را در شمار ما نیارند

بسوی چون توئی خوبان نبینند
وگر روزی ببینندت نچینند

شود گر باغبان آگاه ازین کار
کُنند کارِ تُرا ایّام دشوار

شرارِ کیفرت دامن بگیرد
وبالِ هستیت گردن بگیرد

ز گلشن بر کَنندَت خواه ناخواه
کُنندَت پایمال اندر گذرگاه

بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
چرا اندر ردیفِ ما نشستی

بگفتا نام هر کس در شماری است
مرا نیز اندرین مُلک اعتباری است

کسی کاین نقش بر گل مینگارد
حساب خار و خَس را نیز دارد

ترا گر باغبانی بود چالاک
مرا هم باغبانی کرد افلاک

ترا گر کرد اُستاد آبیاری
مرا هم آب داد اَبرِ بهاری

شما را گر چه رونق بیشتر بود
سوی ما نیز گردون را نظر بود

چه ترسانی ز آسیبِ شرارم
چه کردم تا بسوزد روزگارم

چه بودستیم جز خواب و خیالی
که گیرد گردن ما را وبالی

مرا در باغ محکم ریشه‌ای نیست
ز داس و تیشه‌ام اندیشه‌ای نیست

بگامی میتوان بنیادِ ما کند
بآهی میتوان از هم پراکند

جمالِ هر گلی در جلوه و بوست
چه فرق ارنو گلی پاکیزه خودروست

چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
که میگوید گلِ خودرو نکونیست

دمیدم تا بدانیدم که هستم
فتادم تا نگوئی خودپرستم

مپنداری که کار دهر بازیست
مرا این اوفتادن سرفرازیست

بِپَهر مُهدَم که خواباندند خفتم
ز هر مرزی که گفتندم شکفتم

نشستم تا رُخم شبنم بشوید | نسیمِ صبحگاهانم ببوید
درین‌بی‌رنگ و بوئی‌رنگ‌و بوهاست | درین‌دفتر ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل بر ما بخندند | که ما افتاده‌ایم ایشان بلندند
بیادِ من کسی تُخمی نَیفشاند | کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گل خیالِ همسری نیست | هوای نخوت و نام‌آوری نیست
اگر چه گلشنِ ما دشت و صحراست | ز هرجا رسته‌ایم آنجا مصفّاست
زمن زین بیش کس خوبی نخواهد | گلِ خودرو ز قدرِ گل نکاهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی | ز بارانی و باد و آفتابی

گلی زیبا شدم در باغِ ایّام
چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

گل سرخ

گلِ سُرخ روزی ز گرما فِسُرد | فروزنده خورشید رنگش ببرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت | یکی ابر خُرد از سرش میگذشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار | برآورد فریاد و شد بی‌قرار
که ای روح بخشنده لُختی درنگ | مرا برد بی‌آبی از چهر رنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر | وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زیورم را بیکبار برد | بجورم ز دامانِ گلزار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت | در آتش درافکند امروز و سوخت
چرا رشتهٔ هستیم را گُسست | چرا ساقه‌ام را ز گلبُن شکست
گسست و ندانست این رشته چیست | بکُشت و نپرسید این کُشته کیست
مرا دوش مهتاب بوئید و رفت | فرشته سَحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد | ز ژاله مرا گوهر گوش کرد
همان بلبل آن دوستدار عزیز | که بودش بدامانِ من خفت و خیز
چو محبوبِ خود را سیه‌روز دید | ز گلشن بیکبارگی پا کشید
مرا بود دیهیمِ سُرخی بسر | ز پیرایهٔ صبح پاکیزه‌تر

بدینگونه چون تیره شد بخت من — ربودند آرایش تخت من
نمیسوختم گر ز گرما و رنج — نمیدادم ای دوست از دست گنج
مرا روح‌بخشِ چمن بود نام — ندیده خوشی فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ برجای بود — مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند — چو پیرایه‌ام بر کمر میزدند
بیکباره از دوستداران من — زمانه تهی کرد این انجمن
ازان‌راهم امروز کس دوست نیست — که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
چو برتافت روی از تو چرخِ دنی — همه دوستیها شود دشمنی
توانا توئی قطره‌ای جود کن — مرا نیز شاداب و خشنود کن
که تا بار دیگر جوانی کنم — ز غم وارهم شادمانی کنم
بدو گفت ابر ای خداوند ناز — بکن کوته این داستان دراز
همین لحظه بازآیم از مرغزار — نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
گر این یک نفس را شکیبا شوی — دگر باره شاداب و زیبا شوی
دهم گوشوارت ز دّر خوشاب — روان سازم از هر طرف جوی آب
بگیرد خوشی جای پژمردگی — نه اندیشه ماند نه افسردگی
کنم خاطرت را ز تشویش پاک — فرو شویم از چهر زیبات خاک
ز من هر نَمی چشمهٔ زندگی است — سیاهیم بهر فروزندگی است
نشاطِ جوانی ز سر بخشمت — صفا و فروغِ دگر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان — دگر ره نَهد سر بر این آستان
در اِقلیم خود باز شاهی کُنی — بجلوه‌گری هر چه خواهی کُنی
بدین گونه چون داد پند و نوید — شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
همی تافت بر گل خور تابناک — نشانیدش آخر بدامان خاک
سیه گشت آن چهره از آفتاب — نه شبنم رسید ونه یک قطره آب
چنانش سر و ساق درهم فشرد — که یکباره بشکست و افتاد و مرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت — بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
ره و رسم گردون دل آزردنست — شکفته شدن بهرِ پژمردنست
چو باز آمد آن اَبرِ گوهرفشان — ازان گُمشده جُست نام و نشان

شکسته گلی دید بی‌رنگ و بوی
همه انتظار و همه آرزوی

همی شُست رویش بروشن سِرشک
چه دارو دهد مردگان را پزشک

بسی ریخت در کامِ آن تشنه آب
بسی قصّه گفت و نیامد جواب

نخندید زان گریهٔ زار زار
نیاویخت از گوش آن گوشوار

ننوشید یک قطره زان آبِ پاک
نگشت آن تنِ سوخته تابناک

ز امیّدها جز خیالی نماند
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سُبوی تو باقی است آب
بشُکرانه از تشنگان رُخ متاب

بآزردگان مومیائی فرست
گهِ تیرگی روشنائی فرست

چو رنجور بینی دوائیش دِه
چو بی‌توشه یابی نوائیش دِه

همیشه تو را توشِ این راه نیست
برو تا که تاریک و بیگاه نیست

گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار
کز خویش هیچ نایدت‌ای زشت روی عار

گلزارِ خانهٔ گل و ریحان و سوسن است
آن بِه که خار جای گُزینند به شوره‌زار

پژمرده خاطر است و سرافکنده و نَژند
در باغ هر که را نَبُوَد رنگ و بو و بار

با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار

در صحبتِ تو پاک مرا تاروپود سوخت
شاد آن گلی که خار و خَسش نیست در جوار

گه دست میخراشی و گه جامه میدری
با چون توئی چگونه توان بود سازگار

پاکی و تابِ چهرهٔ من در تو نیست هیچ
با آنکه باغبان مِنّت بوده آبیار

شبنم هماره بر وَرقم بوسه می‌زند
اَبرم بسر همیشه گُهر می‌کُند نثار
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
ما را بسر زنند عروسان گلعذار
دل گر نمی‌گدازی و نیش اَر نمیزنی
بی‌موجبی چرا ز تو هر کس کُند فرار
خندید خار و گفت تو سختی ندیده‌ای
آری هر آنکه روزِ سیه دید شد نزار
ما را فکنده‌اند نه خویش اوفتاده‌ایم
گر عاقلی مخند بافتاده زینهار
گردون بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
بیهوده بود زحمتِ اُمیّد و انتظار
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
دردا مرا زمانه نیاورد در شمار
با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
بس روزها که با مُنَت افتاده است کار
از خود نبودُت آگهی از ضعفِ کودکی
آنساعتی که چهره گشودی عروس وار
تا درزی بهار برای تو جامه دوخت
بس جامه را گسیختم ای دوست پود و تار
هنگام خُفتن تو نخفتم برای آنک
گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
از پاسبانِ خویشتَنَت عار بهر چیست
نشنیده‌ای حکایتِ گنج و حدیث مار
آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز زان سبب
از ما دریغ داشت خوشی دورِ روزگار
ما را غمی ز فتنهٔ بادِ سموم نیست
در پیش خار و خَس چه زمستان چه نو بهار
با جور و طعنِ خارکن و تیشه ساختن
بهتر ز رنجِ طعنه شنیدن هزار بار
این سُست مهر دایه درین گاهوار تنگ
از بهر راحت تو مرا داده بس فشار
آئین کینه‌توزی گیتی کُهَن نشد
پُروَرد گر یکی دگری را بکُشت‌زار
ما را بسر فکند و ترا برفراشت سر
ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار
آن پرتوی که چهر تو را جلوه‌گر نمود
تا نزدِ ما رسید بناگاه شد شرار
مَشّاطهٔ سپهر نیاراست روی من
با من مگوی کز چه مرا نیست خواستار
خواری سزای خار و خوشی در خورِ گل است
از تاب خویش و خیرگی من عَجب مدار
شادابی تو دولت یک هفته بیش نیست
بر عهدِ چرخ و وعدهٔ گیتی چه اعتبار
آنان کزین کبود قَدح باده میدهند
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
گر خار یا گُلیم سرانجام نیستی است
در باغِ دهر هیچ گلی نیست پایدار
گلبُن بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
گلبرگ بس شدست ز بادِ خزان غبار

بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد
ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار
خلقِ زمانه با تو بروز خوشی خوشند
تا رنگ باختی فکنندَت برهگذار
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار
پروین ستم نمیکند اُر باغبانِ دهر
گل را چراست عِزّت و خار از چه روست خوار

گل و خاک

صبحدم تازه گلی خودبین گفت
کز چه خاک سیهم در پهلوست
خاک خندید که منظوری هست
خیره با هم ننشستیم ای دوست
مُقصدِ این ره ناپیدا را
ز کسی پُرس که پیدایش ازوست
همه از دولتِ خاکِ سیه است
که چمن خرّم و گلشن خوشبو است
همه طفلان دبستان منند
هر گل و سبزه که اندر لبِ جو است
پوستین بودمت ایّام شِتا
چو شدی مغز رها کردی پوست
جز تواضع نَبُوَد رسم و رَهَم
گرچه گلزار ز من چون مینو است
نکنم پیرَوِیِ عُجب و هویٰ
زانکه افتادگیم خصلت و خواست
تو بدلجوئی خود مغروری
نشنیدی که فَلک عُربده‌جو است
من اگر تیره و گر ناچیزم
هرچه را خواجه پسندد نیکو است
گل بی‌خاک نخواهد روئید
خاک هر سوی بُوَد گل زانسو است
خِلقت از بهر تنی تنها نیست
چشم گر چشم شد، اَبرو اَبرو است
همگی‌خاک شویم آخرِ کار
همچوآن خاک که در برزن‌و کواست
برگِ گل یا بُرِ گلرخساری است
خاک و خِشتی که بِبرُج و بارو است
تکیه بر دوستی دهر مکن
که گهی دوست دگر گاه عدو است

مشو ایمن که گلِ صد برگم | که تو صد برگی و گیتی صدرو است
گرچه گِرد است بدیدن گردو | نه هر آن گِرد که دیدی گردو است
گوی چوگانِ فَلک شد سرما | زانکه چوگانِ فلک اینش گواست
همه ناگاه گلوگیر شوند | همه را لقمهٔ گیتی به گلو است
کشتی بحرِ قضا تسلیم است | اندرین بحر نه کشتی نه گرو است
کوش تا جامهٔ فرصت نَدَری | درزی دهر نه آگه ز رفو است
تا تو آبی به تکلّف بخوری | نه سبوئی و نه آبی به سبو است

غافل از خویش مشو یک سرِ موی
عمر آویخته از یک سرِ مو است

گل و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه | که کس را نیست چون من عمر کوتاه
ندادند ایمنی از دستبردم | شکفتم روز و وقتِ شب فسردم
ندیدندم بجز برگ و گیا روی | نکردَندَم بجز صبح و صبا بوی
در آغوش چمن یکدم نشستم | زمانِ دلربائی دیده بستم
ز چهرم بُرد گرما رونق و تاب | نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی | نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم | عروسِ عشق را پیرایه بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فزودند | بدین تردستی از دستم ربودند
ز من فردا دگر نام و نشان نیست | حسابِ رنگ و بوئی در میان نیست
کسی کو تکیه بر عهدِ جهان کرد | درین سوداگری چون من زیان کرد
فروزان شبنمی کرد این سخن گوش | بخندید و ببوسیدش بناگوش
بگفت ای بی‌خبر ما رهگذاریم | بر این دیوار نقشی می‌نگاریم
من آگه بودم از پایانِ این کار | تُرا آگاه کردن بود دشوار
ندانستی که در مَهدِ گلستان | سَحَر خندید گل شب گشت پژمان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرّم | نمیماند بجز یک لحظه شبنم

چه خوش بود اُر صفای ژاله میماند
جمالِ یاسمین و لاله میماند
جهان یغما گر بس آب‌ورنگ است
مرا هم‌چون‌تو وقت ایدوست، تنگ است
من از افتادن خود خنده کردم
رخِ گلبرگ را تابنده کردم
چو اشک از چشم گردون اوفتادم
به رخسارِ خوشِ گل بوسه دادم
به گل زین بیشتر زیور چه بخشد
بشبنم کار ازین بهتر چه بخشد
اگر چه عمرِ کوتاهم دمی بود
خوشم کاین قطره روزی شبنمی بود
چو بر برگِ گلی یکدم نشستم
ز گیتی خوشدلم هر جا که هستم
اگر چه سوی من کسرا نظر نیست
کسی را خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیرِ چرخِ گردان
درونم پاک بود و روی رخشان
چو گفتندم بیارام آرمیدم
چو فرمودند پنهان شو پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگر چه یک نفس بودیم و مُردیم
چه باک آن یک نفس را غم نخوردیم
بما دادند کالای وجودی
که برداریم ازین سرمایه سودی

گلهٔ بیجا

گفت گُرگی با سگی دور از رَمه
که سگان خویشند با گرگان همه
از چه گشتستیم ما از هم بَری
خوی کردستیم با خیره‌سری
از چه معنی خویشی ما ننگ شد
کارِ ما تزویر و ریو و رنگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
ننگری جز خشمگین بر روی ما
اولین فرض است خویشاوند را
که بجوید گمشده پیوند را
هفته‌ها خون خوردم از زخمِ گلو
نه عیادت کردی و نه جستجو
ماهها نالیدم از تب زار زار
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا
هیچ از دستم گرفتی ای فتیٰ
روزها صیّاد ناهارم گذاشت
هیچ‌پرسیدی چه‌خوردم شام‌و چاشت

این چه رفتار است ای یار قدیم
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم

از پی یک بَرّه از شب تا سَحَر
بس دوانیدی مرا در جوی و جَر

از برای دنبهٔ یک گوسفند
بارها ما را رسانیدی گَزَند

آفتِ گرگان شدی در شهر و دِه
غیر، صد راه از تو خویشاوند بِه

گفت این خویشان وبال گردنند
دشمنانِ دوست ما را دشمنند

گر ز خویشانِ تو خوانم خویش را
کُشته باشم هم بُز و هم میش را

ما سگِ مسکین بازاری نه‌ایم
کاهل از سُستی و بیکاری نه‌ایم

ما بکندیم از خیانتکار پوست
خواه دشمن بود خائن خواه دوست

با سخن خود را نمیبایست باخت
خَلق را از کارشان باید شناخت

غیر، تا همراه و خیراَندیش تُست
صد ره اَر بیگانه باشد خویش تست

خویشِ بدخواهی، که غیر ازبد نخواست
از توبیگانه است، پس خویشی کجاست

رو که این خویشی نمیآید بکار
گلّه از دِه رفت ما را واگذار

گنج درویش

دزد عیّاری بفکر دستبرد
گاه ره میزد گهی ره میسپرد

در کمینِ رهنوردان مینشست
هم کُله میبرد و هم سر میشکست

روز میگردید از کوئی بکوی
شب بسوی خانه‌ها میکرد روی

از طمع بودش بدست اندر کمند
بر همه دیوار و بامش میفکند

قفل از صندوق آهن میگشود
خفته را پیراهن از تن می‌ربود

یک شبی آن سفلهٔ بی‌ننگ و نام
جُست ناگاه از یکی کوتاه بام

باز در آن راهِ کج بنهاد پای
رفت با اهریمنِ ناخوب رای

این چنین رفتن بچاه افتادن است
سرنگون از پرتگاه افتادن است

اندرین ره گرگها حیران شدند
شیرها بی‌ناخُن و دندان شدند

نفسِ یغماگر چنان یغما کُند
که ترا در یک نفس بی‌پا کُند

هر که شاگردِ طمع شد دزد شد
این چنین مزدور اینش مُزد شد

شد روان از کوچه‌ای تاریک و تنگ
تا کُند با حیله دستی چند رنگ

دید اندر ره دری را نیمه باز
شد درون و کرد آن در را فراز

شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
در عَجب شد گُربه از آهستگیش

خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
فقر را در خانه صاحبخانه دید

وصلها را جانشین گشته فراق
بهر بُرد و باخت نه جفت و نه طاق

قصّه‌ای جز عجز و استیصال نه
نامی از هستی بجز اطلال نه

در شکسته حجره و ایوان سیاه
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه

پایه و دیوار از هم ریخته
بام ویران گشته سقف آویخته

در کناری رفته درویشی بخواب
شب لحافش سایه و روز آفتاب

برکشیده فوطه‌ای پاره بسر
هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر

خواب‌ایمن لیک‌بالین خشت‌و خاک
روح در تن لیک از پندار پاک

جسم خاکی بی‌نوا جان بی‌نیاز
راهِ دل روشن درِ تحقیق باز

خاطرش خالی ز چون و چندها
فارغ از آلایش پیوندها

نه سبوئی و نه آبی در سبو
این چنین کس از چه میترسد بگو

حِرص را در زیر پای افکنده بود
کُشتهٔ آزند خلق او زنده بود

الغرض آن دزد چون چیزی نیافت
فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت

پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
درفتاد و خفته زان بیدار شد

مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
که نماند از هستی من نیم دانگ

دزد آمد خانه‌ام تاراج کرد
تو بر آراز جانش ای خلّاق گرد

مایه را دزدید و نانم شد فطیر
جای نان سنگش ده ای رَبِّ قدیر

هرچه عمری گِرد کردم دزد بُرد
کارگر من بودم و او مُزد بُرد

هیچ شد هم پرنیان و هم پلاس
مرده بود امشب عسس هنگام پاس

ای خدا بردند فرش و بسترم
موزه از پا بالش از زیرِ سرم

لَعل و مروارید دامن دامنم
سیم از صندوقهای آهنم

راهِ من بست آن سیه کار لئیم
راهِ او بربند ای حَیِّ قدیم

ای دریغا طاقهٔ کشمیریم
برگ و سازِ روزگارِ پیریم

ای دریغ آن خرقهٔ خزّ و سمور
که ز من فرسنگها گردید دور

ای دریغا آن کُلاه و پوستین | ای دریغا آن کمربند و نگین
سر بگردید از غم و دل شد تباه | ای خدا با سر دراندازش بچاه
آنچه از من برد ای حقّ مُجیب | میستان از او به دارو و طبیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین | بازگشت و فوطه را زد بر زمین
گفت بس کن فتنه ای زشتِ عَنود | آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود
تو چه داری غیر ادبار ای دَغَل | ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل
چند میگوئی ز جاه و مال و گنج | تو نداری هیچ نه در شش نه پنج
دزدتر هستی تو از من ای دَنی | رهزنِ صد ساله را ره میزنی
بسکه گفتی خِرقه کو و فرش کو | آبرویم بُردی ای بی‌آبرو
ای دروغ و شَرّ و تُهمت دین تو | بر تو برمیگردد این نفرین تو
فقر میبارد همی زین سقف و بام | نه حلال است اندر اینجا نه حرام
دزد گردون پَرده بُرّ دست از درت | بخت بنشاندست بر خاکسترت
من چه بُردم زین سرای آه و سوز | تو چه داری ای گدای تیره‌روز
گفت در ویرانهٔ دهرِ سپنج | گنجِ ما این فوطه بود از مال و گنج
گر که خُلقان است گر بیرنگ و رو | ما همین داریم از زشت و نکو
کِشت ما را حاصل این یک خوشه بود | عالم ما اندرین یک گوشه بود
هر چه هست اینست در انبانِ ما | گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
از قباهائی که اینجا دوختند | غیر ازین چیزی بما نفروختند
داده زین یک فوطه ما را روزگار | هم ضیاع و هم حُطام و هم عَقار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست | شب لحافست و سحرگاهان رداست
گاه گردد اَبره و گاه آستر | گه ز بام آویزَمَش گاهی ز در
پوستینش میکنم فصل شِتا | سفره‌ام این است هر صبح و مَسا
روزها چون جُبّه‌اش در بر کُنم | شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
از برای ما درین بحرِ عمیق | غیر ازین کشتی ندادند ای رفیق
هر گهر خواهی درین یک معدنست | خِرقه و پاتابه و پیراهن است
ثروتِ من بود این خُلقان از آن | اینهمه بر سر زدم کردم فغان
در ره ما گمرهانِ بی‌نوا | هر زمان ره میزنند دزد هوی

گر که نور خویش را افزون کُنی / تیرگی را از جهان بیرون کُنی
کار دیوِ نفس دیگرگون شود / زین بساط روشنی بیرون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک / هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
کوش، کاندر زیرِ چرخِ نیلگون / نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
آز دزد است و ربودن کار اوست / چیره‌دستی رونقِ بازار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما / او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آخر این طوفان کِرُوی جان برد / آنچه در کیسه است در دامان برد
آخر این بیباک دُزدِ کهنه کار / از تو آن دزدد که بیش آید بکار
نفسِ جان دزدد نه گاو و گوسفند / جز ببام دل نیندازد کَمَند
تا نیفتادی درین ظلمت ز پای / روشنی خواه از چراغِ عقل و رای
آدمیخوار است حِرصِ خودپرست / دست او بَر بَند تا دستیت هست
گرگ راه است این سیه‌دل رهنمای / بشکنش سر تا تُرا نشکسته پای
هر که با اهریمنان‌دمساز شد / در همه کردارشان انباز شد

این پلنگ آنگه بیوبارَد تُرا
که تن خاکی زُبون دارد تُرا

گنجِ عفّت

زن در ایران پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
پیشه‌اش جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر کُنج عُزلَت میگذشت
زن چه بود آنروزها گر زانکه زندانی نبود
کس چو زن اندر سیاهی قرنها منزل نکرد
کس چو زن در مَعبد سالوس قربانی نبود
در عدالتخانهٔ انصاف زن شاهد نداشت
در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود

دادخواهی‌های زن میماند عمری بی‌جواب
آشکارا بود این بیداد پنهانی نبود
بس کسان را جامه و چوبِ شبانی بود،لیک
در نهاد جمله گرگی بود،چوپانی نبود
از برای زن بمیدانِ فراخِ زندگی
سرنوشت و قسمتی جز تنگ میدانی نبود
نورِ دانش را ز چشمِ زن نهان میداشتند
این ندانستن ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده میشد بی‌نخ و دوک هنر
خُرمن و حاصل نبود،آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دکّهٔ دانش فراوان بود لیک
بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان
در گلستان نام ازین مرغِ گلستانی نبود
بهر زن تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
زیرک آنزن کو رهش این راه ظلمانی نبود
آب و رنگ از علم میبایست شرط ِ برتری
با زُمرّد یاره و لعلِ بدخشانی نبود
جلوهٔ صدپُرنیان چون یک قبای ساده نیست
عزّت از شایستگی بود از هوسرانی نبود
ارزشِ پوشنده کفش و جامه را ارزنده کرد
قدر و پستی با گرانی و به ارزانی نبود
سادگی و پاکی و پرهیز یک یک گوهرند
گوهر تابنده تنها گوهر کانی نبود
از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
زیور و زر پرده‌پوش عیب نادانی نبود

عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس
جامهٔ عُجب و هوی بهتر ز عریانی نبود

زن سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود

زن‌چو گنجور است‌و عِفّت گنج و حرص‌و آز دزد
وای‌اگر آگه ز آئین‌نگهبانی نبود

اهرمن بر سفرهٔ تقوی نمیشد میهمان
زانکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود

پا براهِ راست باید داشت کاندر راهِ کج
توشه‌ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود

چشم و دل را پرده میبایست اما از عِفاف
در پوسیده بنیاد مسلمانی نبود

خسروا دست‌توانای تو آسان کرد کار
ورنه‌در این کارِ سخت امید آسانی نبود

شه‌نمیشد گر درین گمگشته کشتی‌ناخدای
ساحل‌پیدا از این‌دریای طوفانی‌نبود

بایداین انوار را پروین‌بچشم عقل‌دید
مهر رخشان‌را نشاید گفت نورانی نبود

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک
صبحدم از چشم یتیمی چکید

برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه درافتاد و زمانی دوید

گاه درخشید و گهی تیره ماند
گاه نهان گشت و گهی شد پدید

عاقبت افتاد بدامانِ خاک
سُرخ نگینی بسرِ راه دید

گفت: که ای،پیشه و نام تو چیست
گفت مرا با تو چه گفت و شنید

من گُهرِ ناب و تو یک قطره آب
من زِ اَزَل پاک تو پَست و پلید

دوست نگردند فقیر و غَنی — یار نباشند شقی و سعید
اشک بخندید که رُخ برمتاب — بی‌سبب از خَلق نباید رمید
داد بِبَهر یک هنر و پرتوی — آنکه دُر و گوهر و اشک آفرید
من گهرِ روشنِ گنج دلم — فارغم از زحمتِ قفل و کلید
پرده‌نشین بودم ازین پیشتر — دورِ جهان پرده ز کارم کشید
بُرد مرا بادِ حوادث نوا — داد تو را پیکِ سعادت نوید
من سفرِ دیده ز دل کرده‌ام — کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم، چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره بمعنی یَمَم — دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو — همسفرم بود صباحی امید
تیرگی ملک تنم رنجه کرد — رنگم از آن روی بدینسان پرید
تابِ من از تابِ تو افزونتر است — گرچه تو سُرخی بنظر من سپید
چهرِ من از چهرهٔ جان یافت رنگ — نورِ من از روشنی دل رسید
نکته درینجاست که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم چو تو برمیفراشت
کاش سپهرم چو تو برمیگزید

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ — سخن گفتند با هم گوهر و سنگ
چنین پرسید سنگ از لعلِ رُخشان — که از تاب که شد چهرت فروزان
بدین پاکیزه‌روئی از کجائی — که دادت آب و رنگ و روشنائی
درین تاریک جا جز تیرگی نیست — بتاریکی درون، این روشنی چیست
بِبَهر تاب تو بس رخشندگیهاست — در این یک قطره آب زندگیهاست
بمعدن من بسی امیّد راندم — تو گر صد سال من صد قرن ماندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست — فروغ پاکی از چهر تو پیداست
بدین روشن دلی خورشید تابان — چرا با من تباهی کرد زینسان

مرا از تابش هر روزه بگداخت — ترا آخر متاع گوهری ساخت
اگر عدل است کارِ چرخِ گردان — چرا من سنگم و تو لعل رَخشان
نه ما را دایهٔ ایّام پَروَرد — چرا با من چنین با تو چنان کرد
مرا نُقصان تو را افزونی آموخت — ترا افروخت رخسار و مرا سوخت
تُرا در هر کناری خواستاریست — مرا سر کوبی از هر رهگذاریست
تُرا هم رنگ و هم اَز زَندگی هست — مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
ترا بر افسرِ شاهان نشانند — مرا هرگز نپُرسند و ندانند
بُوَد هر گوهری را با تو پیوند — گه انگشتر شوی گاهی گلوبند
من اینسان واژگون طالع تو فیروز — تو زینسان دلفروز و من بدین روز
بنرمی گفت او را گوهرِ ناب — جوابی خوبتر از دُرِّ خوشاب
کزان معنی مرا گرم است بازار — که دیدم گرمی خورشید بسیار
از آنرو چهره‌ام را سرخ شد رنگ — که بس خونابه خوردم در دلِ سنگ
از آن ره بُخت با من کرد یاری — که در سختی نمودم استواری
به اختر زنگیِ شب راز میگفت — سپهر آن راز با من باز میگفت
ثریا کرد با من تیغ‌بازی — عطارد تا سَحَر افسانه‌سازی
زُحَل با آنهمه خونخواری و خشم — مرا میدید و خون میریخت از چشم
فلک بر نیتِ من خنده میکرد — مرا زین آرزو شرمنده میکرد
سُهیلم رنجها میداد پنهان — بفکرم رشکها می‌بُرد کیهان
نشستی ژاله‌ای هر گه بکُهسار — بدوشِ من گرانتر میشدی بار
چنانم میفشردی خاره و سنگ — که خونم موج میزد در دلِ تنگ
نه پیدا بود روز اینجا نه روزن — نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
بدان درماندگی بودم گرفتار — که باشد نقطه اندر حِصن پرگار
گهی گیتی ز برفم جامه پوشید — گهی سیلم بگوش اندر خروشید
زبونیها ز خاک و آب دیدم — ز مهر و ماه مِنّت‌ها کشیدم
جُدی هر شب بفکر بازئی چند — بمن میکرد چشم اندازئی چند
ثوابِت،قصّه‌ها کردند تفسیر — کواکِب بُرجها دادند تغییر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال — مرا جاوید یکسان بود احوال

اگر چه کار بر من بود دشوار
بخود دشوار می‌نشمردمی کار
ندیدم ذرّه‌ای از روشنائی
نه با یک ذرّه کردم آشنائی
نه چشمم بود جز با تیرگی رام
نه فرقِ صبح میدانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده دامن
بسی برزیگران را سوخت خَرمن
بسی برگشت راه و رسم گردون
که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خطِّ تسلیم
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی
نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم
بُدخشی لعل بِنهادند نامم
مرا در دل نهفته پرتوی بود
فروزان مهر آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من میبود پاکی
شد آن پاکی در آخر تابناکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت
مرا آن برتری آخر برافراشت
نه تاب وارزشِ من رایگانی است
سزای رنج ِقرنی زندگانی است
نه هر پاکیزه‌روئی،پاکزاد است
که نسل پاک،ز اصل پاک‌زاد است
نه هر کوهی بدامن داشت معدن
نه هر کان نیز دارد لعلِ روشن
یکی غَوّاص را دُرجی گران بود
پر از مشتی شبه دیدش چو بگشود
بگو این نکته با گوهر فروشان
که‌خون خوردو گُهر شدسنگ در کان

کوه و کاه

بچشم عُجب سوی کاه کرد کوه نگاه
بخنده گفت که کارِ تو شد ز جهل تباه
ز هر نسیم بلرزی ز هر نَفَس بپری
همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه
مرا بچرخ برافراشت بُردباری سر
تو گه باوج سَمائی و گاه در بنِ چاه
کسی بزرگ نگردد مگر ز کارِ بزرگ
گر از تو کار نیاید زمانه را چه گناه
مرا نَبُرُد ز جا هیچ دست زور،ولیک
ترا نه جای نشستن بُوَد نه خفتنگاه
مرا ز رسم‌و ره نیک‌خویش قدر فزود
نه‌ای تو بیخبراز هیچ رسم و راه آگاه
گهر ز کانِ دلِ من بَرند گوهریان
پلنگ و شیر بسوی من آوَرند پناه
نه باک سلسله دارم نه بیم آفت سیل
نه سیر مهر زبونم کُند نه گردش ماه

بتزد اهلِ خِرَد سُستی و سبکباریست | در اوفتادن بیجا و جَستن بیگاه
بگفت رهزنِ گیتی ره تو هم بزند | مخند خیره بافتادگانِ هر سر راه
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن | سوی تو نیز کشد شبروِ سپهر سپاه
قویتری ز تو روزی ز پا درافکندت | بیک دقیقه ز من هیچتر شوی ناگاه
چه‌حاصل از هنرو فضل‌مردمِ‌خودبین | خوشم‌که هیچم وهمچون‌تو نیستم‌خودخواه
گر از نسیم بترسم بخویش ننگی نیست | شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد گیاه
توجاهِ خویش‌فزون کن باستواری‌و صبر | مراکه جز پرکاهی نیم چه‌رُتبَت و جاه
خوش آن کسی که چو من سر ز پا نمیداند | خوش آن تنی‌که نَبرُدست بارکفش وکُلاه
چه شاهباز توانا چه ماکیان ضعیف | شوند جمله سرانجام صید این روباه
بنای‌محکمهٔ روزگار بَر ستم‌است | قضا چو حکم نویسد چه‌داوری چه گواه
چه‌فرق گر تو گرانسنگ‌و ما سبکساریم | چو تندبادحوادث و زد،چه کوه وچه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین
که دست دیوِ هویٰ شد ز دامنش کوتاه

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل | درفکند از گفتهٔ رَبِّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه | گفت کای فرزند خُردِ بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای | چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد | آب، خاکت را دهد ناگه بباد
وحّی آمد کاین چه فکرِ باطل است | رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شک را برانداز از میان | تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی | دستِ حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادری است | شیوهٔ ما عدل و بنده پروری است
نیست بازی کار حق خود را مباز | آنچه بُردیم از تو باز آریم باز
سطحِ آب از گاهوارش خوشتر است | دایه‌اش سیلاب و موجَش مادر است
رودها از خود نه طغیان میکنند | آنچه میگوئیم ما آن میکنند

ما بدریا حکم طوفان میدهیم
ما بسیل و موج فرمان میدهیم

نسبتِ نِسیان بذات حق مده
بارِ کُفر است این،بدوش خود منه

بِه که برگردی بما بسپاریش
کی تو از ما دوست‌تر میداریش

نقشِ هستی،نقشی از ایوان ماست
خاک و باد و آب سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری میرود
از پی انجامِ کاری میرود

ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم
ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم

میهمان ماست هر کس بینواست
آشنا با ماست چون بی‌آشناست

ما بخوانیم ارچه ما را رَد کُنند
عیب‌پوشیها کنیم ار بد کنند

سوزنِ ما دوخت هرجا هرچه دوخت
زاتش ما سوخت هر شمعی که سوخت

کشتئی زاسیب موجی هولناک
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک

تُندبادی کرد سیرش را تباه
روزگارِ اَهلِ کشتی شد سیاه

طاقتی در لنگر و سُکّان نماند
قوّتی در دستِ کشتیبان نماند

ناخدایان را کیاسَت اندکی است
ناخدای کشتی امکان،یکی است

بندها را تار و پود از هم گسیخت
موج از هر جا که راهی یافت ریخت

هر چه بود از مال و مردم آب بُرد
زان گروه رفته طفلی ماند خرد

طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت
بحر را چون دامنِ مادر گرفت

موجَش اول وَهله چون طومار کرد
تندباد اندیشهٔ پیکار کرد

بحر را گفتم دگر طوفان مکن
این بنای شوق را ویران مکن

در میان مستمندان فرق نیست
این غریقِ خُرد بهر غرق نیست

صخره را گفتم مکن با او ستیز
قطره را گفتم بدان جانب مریز

امر دادم باد را کان شیرخوار
گیرد از دریا گذارد در کنار

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
برف را گفتم که آبِ گرم شو

صبح را گفتم برویش خنده کن
نور را گفتم دلش را زنده کن

لاله را گفتم که نزدیکش بروی
ژاله را گفتم که رخسارش بشوی

خار را گفتم،که خلخالش مکُن
مار را گفتم،که طفلک را مزن

رنج را گفتم،که صبرش اندک است
اشک را گفتم مکاهش کودک است

گرگ را گفتم تن خُردش مَدَر
دزد را گفتم گلوبندش مبر

بُخت را گفتم جهانداریش ده — هوش را گفتم که هشیاریش ده

تیرگیها را نمودم روشنی — ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و ناایمن شدند — دوستی کردم مرا دشمن شدند

کارها کردند امّا پست و زشت — ساختند آئینه‌ها امّا ز خِشت

تا که خود بشناختند از راهِ چاه — چاهها کندند مردم را براه

روشنیها خواستند امّا ز دود — قصرها افراشتند امّا به رود

قصّه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس — دزدها بگماشتند از بهرِ پاس

جامها لبریز کردند از فساد — رشته‌ها رشتند در دوک عناد

درسها خواندند امّا درسِ عار — اسبها راندند اما بی‌فسار

دیوها کردند دربان و وکیل — در چه محضر محضرِ حَیّ جلیل

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک — در چه مَعبد معبدِ یزدان پاک

رهنمون گشتند در تیه ضلال — توشه‌ها بُردند از وِزر و وَبال

از تنور خودپسندی شد بلند — شعلهٔ کردارهای ناپسند

وارهاندیم آن غریقِ بی‌نوا — تا رهید از مرگ، شد صید هوی

آخر آن نور تجلّی دود شد — آن یتیمِ بی‌گنه، نمرود شد

رزمجوئی کرد با چون من کسی — خواست یاری از عقاب و کرکسی

کردمش با مهربانیها بزرگ — شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ

برقِ عُجب آتش بسی افروخته — وز شراری خانمان‌ها سوخته

خواست تا لافِ خداوندی زند — برج و باروی خدا را بشکند

رای بد زد گشت پست و تیره رای — سرکشی کرد و فکندیمش ز پای

پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز — خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز

تا نماند باد عُجبُش در دماغ — تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین میپروریم — دوستان را از نظر چون میبریم

آنکه با نمرود، این احسان کند — ظلم، کی با موسیِ عمران کند

این سخن پروین نه از روی هوی‌ست
هر کجا نوری است زِ انوار خداست

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ماکیان
کای کودکان خُرد،گهِ کارکردن است
روزی طلب کنید که هر مرغِ خُرد را
اول وظیفه رسم و ره دانه چیدن است
بی‌رنجِ نوک و پا نتوان چینه جُست و خورد
گر آب و دانه‌ایست بخونابه خوردن است
درمانده نیستید،شما را بقدرِ خویش
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
پنهان،از خوشه‌ای بربائید دانه‌ای
در قریه گفتگوست که هنگام خَرمن است
فریادِ شوق و بازی طفلانه هفته‌ایست
گر بشنوید،وقتِ نصیحت شنیدن است
گیتی دمی که رو بسیاهی نهدشب است
چشم آنزمان که خسته شود گاه خفتن است
بی‌من زلانه دور نگردید هیچیک
تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است
از چشم طائران شکاری نهان شوید
گویند با قبیلهٔ ما باز دشمن است
جز بانگ فتنه هیچ بگوشم نمیرسد
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست
سیمرغ را،نه بیهُده در قاف مسکن است
با طعمه‌ای ز جوی و جَری اکتفا کنید
آسیبِ آدمی است هر آنجا که ارزن است

هر جا که سوگ و سور بُوَد مرغِ خانگی
رانش بسیخ و سینه بدیگ مُسمّن است
از خونِ صدهزار چو ما طائرِ ضعیف
هر صبح و شام دامنِ گیتی مُلَوّن است
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود
هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است
پیدا هزار دام ز هر بامِ کوتهی است
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
زینسان که حمله میکند این گنبد کبود
افتد نرفته نیمرهی گر تَهَمتَن است
هر نقطه را بدیدهٔ تحقیق بنگرید
صیّاد را علامت خونین بدامن است
از لانه هیچگاه نگردید تنگ دل
کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
با مرغِ خانه مرغ هوا را تفاوتی است
بال و پر شما نه برای پریدن است
ما را بیکدقیقه توانند بست و کُشت
پرواز و سیر وجلوه ز مرغان گلشن است
گر ما به دامِ حیلهٔ مردم فتادهایم
ایّام هم چو وقت رسد مردم افکن است
تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
جائی که آب و دانه و گلزار و سبزهایست
آنجا فریبِ خوردن طفلان مُبَرهَن است

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی / نظر کرد روزی بگسترده دامی

بسانِ رهِ اهرمن پیچ پیچی / بکردار نُطعی ز خون سرخ فامی

همه پیچ و تابش عیان گیروداری / همه نقش زیباش روشن ظَلامی

بهر دانه‌ای قصّه‌ای از فریبی / بهر ذرّه نوری حدیثی ز شامی

بپهلوش صیّاد ناخوبروئی / بکُشتن حریصی بخون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن / نه‌اش بیم ننگی نه پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی / گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خُدعه آگاه شدمرغ دانا / بصیّاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست / که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا سرائی است آباد و ایمن / فرود آی از بهرِ گشت و خرامی

خریدار مُلک امان شو چه حاصل / ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید کاین خانه نتوان خریدن / که مُشتی نخ است و ندارد دوامی

نماند بغیر از پَر و استخوانی / از آن کو نَهَد سوی این خانه گامی

نبندیم چشم و نیفتیم در چه / نبخشیم چیزی نخواهیم وامی

بدامان و دست تو هر قطرهٔ خون / مرا داده است از بلائی پیامی

فریب جهان، پُخته کردست ما را / تو آتش نگه‌دار از بهر خامی

مست و هشیار

مُحتَسِب مستی به ره دیدو گریبانش گرفت / مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی / گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: میباید تورا تا خانهٔ قاضی بَرَم / گفت: رو صبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای آنجا شویم / گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کارِ شرع کارِ درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیدست جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کُلاه
گفت: در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده‌گو، حرفِ کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت: هوشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

معمار نادان

دید موری طاسکِ لغزنده‌ای
از سرِ تحقیر زد لبخنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خَم است
وَز درون تاریکی و دود و دم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
تا که این دیوار خواهد اوفتاد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
هر که هستی از خِرَد بیگانه‌ای
نیست‌میدانم ترا انبارو توش
پس چه‌خواهی خوردن‌ای بی‌عقل‌و هوش
از برای کارِ خود پائی بزن
نوبتِ تدبیر شد رائی بزن
زندگانی جز معمائی نبود
وقت غیر از خوان یغمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل
این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا راهی است ما پیموده‌ایم
هر کجا توشی است آنجا بوده‌ایم
تو ز اوّل سُست کردی پایه را
سود، اندک بود اندک مایه را
نیست خالی دوشِ ما از بارِ ما
کوشش اندر دست ما افزار ما
گر به سیر و گشت می‌پرداختیم
از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد
هر که زیرک بود او زد دستبرد
دستبردی زد زمانه هر نَفَس
دستبردی هم تو زن ای بوالهوس
آخر این سر چشمه خواهد شد خراب
در سبوی خویش باید داشت آب
سرد میگردد تنورِ آسمان
در تنور گرم باید پخت نان
مور تا پی داشت در پا سرفشاند
چون تو اندر گوشهٔ عُزلت نماند

مادر من، گفت در طفلی بمن / رو بکوش از بهر قوتِ خویشتن
کس نخواهد بعد ازین بار تو برد / جنس ما را نیست خُرد و سالخورد
بس بزرگست این وجودِ خُرد ما / وقت دارد کار و خواب و خورد ما
خُرد بودیم و بزرگی خواستیم / هم درافتادیم و هم برخاستیم
مورخوارش گفت کای یارِ عزیز / گر تو نقّاشی بیا طرحی بریز
نیک دانستم که اندر دوستی / همچو مغز خالص بی‌پوستی
یک نفس بنّای این دیوار باش / در خرابیهای ما معمار باش
این بنا را ساختیم اما چه سود / خانهٔ بی‌صحن و سقف و بام بود
مُهرهٔ تدبیر دور انداختیم / زان سبب بُردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر / کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر بِاین ویرانه آبادی دهی / در حقیقت دادِ اُستادی دهی
فکر ما تعمیر این بام و فضاست / هرچه پیش آید جز این کار قضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند / ما در این پستی تو در جای بلند
تا که بر می‌آیدت کاری ز دست / رونقی ده گر که بازاری شکست
مور مغرور این حکایت چون شنید / گفت تا زود است باید رفت و دید
پای اندر ره نهاد آمد فرود / گرچه رفتن بود و بر گشتن نبود
کار را دشوار دید از کار ماند / در عَجب زان راهِ ناهموار ماند
مور طفل، اما حوادث پیر بود / احتمالِ چاره‌جوئی دیر بود
دام محکم ضعف در حَدِّ کمال / ایستادن سخت و بر گشتن مَحال
از برای پایداری پای نِه / بهر صبر و بردباری جای نه
چونکه دید آن صید مسکین مورخوار / گفت: گر کارآگهی اینست کار
خانهٔ ما را نمیکردی پسند / بدپسند است این وجودِ آزمند
تو بدین طفلی که گفت استاد شو / باد افکن در سر و بر باد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون / خوب خواهیمت مَکید این لحظه خون
بسکه از معماری خود دم زدی / خانهٔ تدبیر را بر هم زدی
دام را اینگونه باید ساختن / چون تو خودبین را بدام انداختن
عیب کردی، این ره لغزیده را / طاس را دیدی ندیدی بنده را

من هزاران چون تو را دادم فریب
زان فریب آگه شوی عمتاً قریب
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
هیچ گفتی در پس این پَرده چیست
دیده را بستی و افتادی بچاه
رهشناسا این تو و این پرتگاه
طاس لغزنده است ای دل آز تو
مبتلائی گر شود دمساز تو
زین حکایت قصهٔ خود گوشدار
تو چو موری و هوی چون مورخوار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز
باخبر باش از نشیب و از فراز
تا که این روباه رنگین کرد دُم
بس خروس از خانه‌داران گشت گم
پا مَنه بیرون ز خطّ احتیاط
تا چو طومارت نپیچاند بساط

مور و مار

با مور گفت مار سَحرگه بمَرغزار
کاز ضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار
همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جا
هر چند دیده‌ام چو تو جُنبندگان هزار
غافل چرا رَوی که کُشندَت چو غافلان
پشت از چه خَم کُنی که نَهندَت به پشت بار
سر بر فراز تا نزنندَت بسر قفا
تن نیکدار تا ندهندَت به تن فشار
از خود مرو ز دیدن هر دست زورمند
جان عزیز خیره بهر پا مکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خُرد
آگه چو زین شمار نه‌ای پَند گوشدار
از سُست کاری اینهمه‌سختی کشی‌و رنج
بی‌موجبی کسی نشد ایدوست چون تو خوار

آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزن
چالاک باش همچو من اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن ارزانکه زنده‌ای
از من ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
مرگ است زندگانیِ بی‌قدر و اعتبار
من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام به بَداَندیش زینهار
سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده گه به غار
از بهر نیم دانه تو عُمری تَلَف کنی
من صبح موش صید کنم شام سوسمار
همواره در گذرگه خلقی تو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
خندید مور و گفت چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار
بیهش چه خوانیم که ندیدست هیچکس
مانند مور عاقبت‌اندیش و هوشیار
من دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از پا دراوفتم به ره اندر هزار بار
از کار سختِ خود نکنم هیچ شِکوه زانک
ناکرده کار می‌نتوان زیست کامکار
غافل تونی که بَد کُنی و بی‌خبر رَوی
در رهگذار من نَبُوَد دام و گیر و دار

من،تن بخاک میکشم و بار میبرم
از مور بیش ازین چه توان داشت انتظار
کوشم بزندگی و ننالم بگاهِ مرگ
زین زندگی و مرگ،که بودست شرمسار
جز سعی نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خُفتن خوش مور را چه کار
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار
جز بَددلی و فکرت‌پستت چه خِصلتی است
از مردم زمانه ترا کیست دوستدار
ایمن‌مشو ز فتنه‌چو خود فتنه میکنی
گرچیره‌ای تو،چیره‌تراست از توروزگار
افسونگر زمانه ترا هم کُند فسون
صیّادِ چرخِ پیر ترا هم کُند شکار
ای بی‌خبر قبیلهٔ ما بس هنروَرند
هرگز نبوده است هنرمند خاکسار
مورم کسی مرا نکُشد هیچگه بِعَمد
ماری تو هر کجاست بکوبند مغز مار
با بُد بجز بُدی نکُند چرخِ نیلگون
از خار هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت نماند ز کارها
جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

نا آزموده

قاضی بغداد شد بیمار سخت
از عدالتخانه بیرون بُرد رُخت
هفته‌ها در دامِ تب چون صید ماند
محضرش خالی ز عُمرو زید ماند

مدعی دیگر نیامد بر درش
ماند گرد آلود مُهر و دفترش

دادخواه و مردم بیدادگر
هر دو رو کردند بر جای دگر

آن دکان عُجب شد بی‌مشتری
دیگری برداشت کار داوری

مدتّی قاضی ز کسب و کار ماند
آن متاع زرق بی‌بازار ماند

کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
برّه‌ای قندی خروسی جامه‌ای

نیمه‌شب دیگر کسی بر در نبود
صحبتی از بَدره‌های زر نبود

از کسی دیگر نیامد پیشکش
از میان برخاست صلح و کشمکش

مانده بود از گردش دوران عقیم
حرفِ قیّم دعوی طفلِ یتیم

بر نمی‌آورد بزاز دَغَل
طاقهٔ کشمیری از زیر بغل

زر دگر ننهاد مرد کم‌فروش
زیر مسند تا شود قاضی خموش

چون‌همی نیروش کم شد ضعف‌بیش
عاقبت روزی پسر را خواند پیش

گفت دکّان مرا ایّام بست
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست

تو بمَسند بر نشین جای پدر
هرچه من بُردم تو بعد از من ببر

هرچه باشد، باز نامش مَسند است
گر زیانش دَه بُوَد، سودش صَداست

گر بدانی راه و رسمِ کار را
گرم خواهی کرد این بازار را

سالها اندر دبستان بوده‌ای
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای

آگهی، از حُکم و از فَتوای من
از سخنها و اِشارتهای من

کارِ دیوانخانه، میدانی که چیست
وانکه میبایست بارش برد، کیست

تو بسی در محضر من مانده‌ای
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای

خوش گذشت از صید خلق، ایّامِ من
ای پسر، دامی بنه چون دامِ من

حق بر آنکس‌دِه‌که میدانی‌غَنی است
گر سراپا حق بُوَد مُفلِس، دنی است

حرفِ ظالم، هرچه گوید می‌پذیر
هرچه از مظلوم میخواهی بگیر

گاه باید زد به میخ و گه به نعل
گر سَنَد خواهند، باید کرد جعل

در رواجِ کارِ خود، چون من بکوش
هر که را پُر شیرتر بینی، بدوش

گفت، آری، داوری نیکو کنم
خدمت هر کس بقدر او کنم

صبحگاهان رفت و در محضر نشست
شامگه برگشت، خون‌آلودهِ دست

گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه
روستائی‌زاده‌ای آمد ز راه

کرد نفرین بر کسان کدخدای
که شبانگه ریختندم در سرای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
کودک شش ساله‌ام، دیوانه‌شد
روغنم بُردند و خَرمن سوختند
برّه‌ام کُشتند و بز بفروختند
گر که این محضر برای داوری است
دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است
گفتم این فکر محال از سر بِنِه
داوری گر نیک خواهی، زر بِده
گفت، دیناری مرا در کار نیست
گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی
او همی رفت و منش رفتم ز پی
چون درشتی کرد با من، کُشتمش
قصّه کوته گشت، رو درهم مکش
گر تو میبودی به محضر، جای من
همچو من، کوته نمیکردی سخن
چونکه زر میخواستی و زر نداشت
گفته‌های او اثر دیگر نداشت
خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش
میفرستادی به زندانخانه‌اش
تو، به پنبه میبری سر، ای پدر
من به تیغ این کار کردم مختصر
آن چنان کردم که تو میخواستی
راستی این بود و گفتم راستی

زرشناسان، چون خدا نشناختند
سنگشان هر جا که رفت انداختند

نا اهل

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
خار، آن گل دید و رو درهم کشید
کز چه روئیدی به پیش پای ما
تنگ کردی بی‌ضرورت، جای ما
سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد
زشتی رویت، فضا را تیره کرد
خسته گشت ازبوی جانکاهت وجود
این‌چه‌نقش‌است،این‌چه تاراست، این‌چه پود
خجلت است، این شاخهٔ بی‌بار تو
عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش برمیکَند، زین مَرزت کسی
کاش میروئید در جایت خَسی
تو ندانم از کدامین کشوری
هر که هستی، مایهٔ دردسری
ما ز یک اِقلیم، زان با هم خوشیم
گر که در آبیم و گر در آتشیم
شبنمی گر میچکد، بر روی ماست
نکهتی گر میرسد، از بوی ماست

چون تو، بس درجوی و جُر روئیده‌اند / لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام / هیچ ننهادند نزدیک تو گام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر / ما سرافرازیم و تو بی‌پا و سر
گل بدوخندید کای بی‌مهر دوست / زشتروئی، لیک گفتارت نکوست
همنشینِ چون‌توئی بودن، خطاست / راست گفتی آنچه گفتی، راست‌راست
گلبُنی کاندر بیابانی شکفت / یاوه‌ای گر خار بَر وِی گفت، گفت
می‌شکفتیم ار بطرف گلشنی / میکشیدیم از تفاخر دامنی
تا میان خار و خاشاک اندریم / کس نداند کز شما نیکوتریم
ما کز اوّل، پاک طینت بوده‌ایم / از کجا دامانِ تو آلوده‌ایم
صحبتِ گل، رنجه دارد خار را! / خیره گی بین، خار ناهموار را!
خار دیدستی که گل دید و رَمید / گل شنیدستی که شد خار و خَلید
ما فرومایه نبودیم از ازل / تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
همنشینان تو خارانند و بس / گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس
پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم / تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد / گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد

ما که جای خویش را نشناختیم
خویشتن را در بلا انداختیم

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری / که چون است با پیریت زندگانی
بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم / که معنیش جز وقتِ پیری ندانی
تو، بِه کز توانائی خویش گوئی / چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی
جوانی نکو دار، کاین مرغِ زیبا / نمانَد در این خانهٔ استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف / تو گر میتوانی، مده رایگانی
هر آن سرگرانی که من کردم اوّل / جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم / که بازی است، بی‌مایه بازارگانی

از آن بُرد گنج مرا، دزد گیتی
که در خواب بودم گه پاسبانی

نشان آزادگی

به سوزنی ز رَهِ شِکوِه گفت پیرهنی
ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدَرزی که رهنمای من است
وگرنه، بی‌سبب از دستِ من چه مینالی
ندیده زحمتِ سوزن، کدام پیرهن
اگربه خارو خَسی فتنه‌ای‌رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جُرمِ خارکن است
زمن چگونه تُراپاره گشت پهلوو دل
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که بَرَم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زِمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تنِ این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه، ساده زیستن است
ز در شکستن و خَم گشتنم نیاید عار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار وخویش عریانم
بغیر من، که تهی از خیالِ خویشتن است
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نَبَرَد
جهان و کار جهان، همچو نَرد باختن است

بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عَبَث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
فرشته را، بتَصَوّر مگوی اَهرمن است
هزار نُکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
هم از تَحمّل گرما و قرنها سختی است
اگر گُهر به بَدَخش و عقیق در یمن است

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو اَسرار، صفائی دارد
زهد با نیت‌پاک است، نه‌با جامهٔ پاک
ای بس آلوده،که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بُتخانه مرو، پند بَرَهمَن مشنو
بُت‌پرستی مکن، این مُلک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمعِ ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ،نزدیک چراگاه‌و شَبان رفته‌بخواب
بَرّه، دور از رَمه و عَزم چرائی دارد
مور، هرگز بدرِ قصر سلیمان نرود
تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد

گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
آخر این درِّ گرانمایه بهائی دارد
فرّخ آن شاخکِ نورسته که در باغِ وجود
وقتِ رُستن، هوسِ نشو ونمائی دارد
صرفِ باطل نکند عُمر گرامی، پروین
آنکه چون پیر خِرَد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
که تو مسکین، چقدر بدبوئی
گفت، از عیب خویش بی‌خبری
زان ره از خلق، عیب میجوئی
گفتن از زشترونی دگران
نشود باعث نکوروئی
تو گمان میکنی که شاخِ گلی
بصفِ سرو و لاله میروئی
یا که همبوی مشک تاتاری
یا ز ازهارِ باغ مینوئی
خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن
تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما، گر کج است و ناهموار
تو خود، این ره چگونه میپوئی
در خود، آن به که نیکتر نگری
اوّل، آن به که عیب خود گوئی
ما زبونیم و شوخ جامه و پست
تو چرا شوخِ تن نمیشوئی

نکوهش بیخبران

هُمای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت
که این گروه، چه بی‌همّت و تن‌آسانند
زبون مرغِ شکاری و صید روباهند
رهین منّت گندم فروش و دهقانند
چو طائرانِ دگر، جمله را پر و بال است
چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی فتاده و مَفتون دانه و آبند
همی نشسته و برخوانِ ظلم مهمانند
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
جز این بساط، بساط دگر نمیدانند

شدند جمع، تمامی بگرد مشتی دان
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
نه زیر کند، از آن پای‌بند زندانند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند
بجدّو جهد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما
هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند
بگفت، این همه دانستی و ندانستی
که این قبیله گرفتارِ دامِ انسانند
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
ز بستن ره ما، خلق درنمی‌مانند
سوی بسیط زمین، گر تو را فُتد گذری
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکُند
گهِ مُوازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
که زیرکان، همه در کارِ خویش حیرانند
چه‌حیله‌ها که درین دامهای‌تزویرند
چه رنگها که درین نقشهای الوانند
نهفته،سودگر دهر هرچه داشت‌فروخت
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی
قرار شد که زبردست را نرجانند
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
بکاخِ دهر، که گه شیون است و گه شادی
بمیل گر ننشینی، بجُبر بنشانند
تُرا بُر اوج بلندی، مرا سوی پُستی
مباشران قضا، میزنند و میرانند
حدیثِ‌خویش چه گوئیم،چون نمیپرسند
حسابِ خود چه‌نویسیم، چون نمیخوانند
چه‌آشیانِ شماو چه بامِ کوتهِ ما
همین‌بس است که یکروز، هردو ویرانند
تفاوتی نَبُوَد دراصولِ نقص و کمال
کمالها همه انجام کارِ، نقصانند
به تیره‌روز مزن طعنه، کاندرین تقویم
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
ازآن کسیکه‌بگرداند چهره،شاهد بخت
عُجب مدار، اگر خلق‌رو بگردانند
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
تمامِ عُمر، گرفتارِ موج و طوفانند
رهِ وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

جُعَلِ پیر گفت با انگِشت — که سر و روی ما سیاه مکن
گفت، در خویش هم دمی بنگر — همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن نیست — جاه مفروش و اشتباه مکن
باتو، رنگِ توهست تا هستی — زین‌مکان، خیره عزم‌راه مکن
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد
وقتِ شیرینِ خود تَباه مکن

نغمهٔ خوشه‌چین

ز دُردِ پای، پیرزنی ناله کرد زار — کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
بر خوشه‌چینیم فلک سفله، گر گُماشت — عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر — من جز سِرشکِ گرم، بدامن نداشتم
سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند — ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم
هستی، وَبالِ گردن من شد ز کودکی — ایکاش، این وبال بگردن نداشتم
پیر شکسته را نفرستند بهر کار — من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
از حمله‌های شبروِ دهرم خبر نبود — من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
صدمعدن است‌در دلِ هرسنگِ کوه‌بخت — من، یک گهر از این‌همه معدن‌نداشتم
فقرم‌چو گشت‌دوست، شنیدم زدوستان — آن‌طعنه‌ها، که چشم زدشمن نداشتم
گرجورِ روزگار کشیدم، شگفت‌نیست — یارای انتقام کشیدن نداشتم
دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت — مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
از کُلبه، خیره گُربهٔ پیرم نبست رَخت — دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
بد دل، زمانه بود که ناگه ز من بُرید — من قصد از زمانه بُریدن نداشتم
زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من — مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد — افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم

من خود چو آتش، از شررِ فقر سوختم — پروای سردی دی و بهمن نداشتم
ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید — امّا چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
همواره روزگار سیه دید، چشم من — آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم
دستی نماند تا که بدوزد قبای من — حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
روزی که پند گفت بمن گردشِ فَلک — آن روز، گوشِ پند شنیدن نداشتم
هرگز مرا ز داشتنِ خلق رُشک نیست
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیرِ رفوگر ناله کرد — کای‌خوش آن‌چشمی که گرمِ خفتن‌است
چه شب و روزی‌مرا، چون روزو شب — صحبتِ‌من، با نخ‌و با سوزن است
من بِبَهر جائی‌که مسکن میکنم — بامن آنجا بختِ بد، هم‌مسکن است
چیره شد چون بر سیه، موی سپید — گفتم اینک نوبت دانستن است
نه‌دم و دودی، نه‌سودو مایه‌ای — خانهٔ‌درویش، از دزد ایمن است
برگشای اوراق دل را و بخوان — قصه‌های دل، فزون از گفتن است
من زبون گشتم بچنگالِ دو گرگ — روزو شب، گرگند و گیتی مکمن است
ایستادم، گرچه خَم شد پشت من — اوفتادن، از قضا ترسیدن است
گر نهم امروز، این فرصت ز دست — چاره‌ام فردا به خواری مردن است
سر،هزاران دردسر دارد،سر است — تن،دو صد توش‌و نوا خواهد،تن است
دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است — من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه‌ها کردم رفو، اما به تن — جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
اینهمه جان کندن و سوزن زدن — گور خود، با نوک سوزن کندن است
هر چه امشب دوختم، بشکافتم — این نخستین مبحث نادیدن است
چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر — کارِ سوزن، کارِ چشم روشن است
دیده‌تا یارای دیدن داشت دید — این چراغ اکنون دگر بیروغن است
چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند — این فتادنها از آن گردیدن است

آنچه روزی در تنم، دل داشت نام بسکه سختی دید، امروز آهن است
بس رفو کردم، ندانستم که عُمر صد هزارش پارگی بر دامن است
گفتمش، لُختی بمان بهر رفو گفت فرصت نیست، وقتِ رفتن است
خیره از من زیرکی خواهد فلک کارگر، هنگام پیری کودن است
دوش، ضعفِ پیریَم از پا فکند گفتم این درسِ ز پای افتادن است
ذرّه ذرّه، هر چه بود از من گرفت دیر دانستم که گیتی رهزن است
نیست جز موی سپیدم حاصلی کِشتم ادبار است و فقرم خَرمن است
من به صد خونابه، یک نان یافتم نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست دوست، وقت تنگدستی دشمن است
هر چه من گردن نهادم، چرخ زد خونِ من، ایّام را بر گردن است
خسته و کاهیده و فرسودهام هر زمانم، مرگ در پیراهن است
ارزشِ من، پارهدوزی بود و بس این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
من نه پیراهن، کفن پوشیدهام این کفن، بر چشمِ تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی دستمزدِ دستِ لرزان من است

بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
این سزای بُردباری کردن است

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی زد نغمه، بیاد عهد دیرین
خفّاش برفت با سیاهی شد پرّ همای روز، زرّین
در چشمه، بشوق جست ماهی شبنم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هر مست که بود، هشیار است

کندند ز باغ، خار و خَس را گردید چمن، زمرّدین رنگ
دزدید چو دیوِ شب، نَفَس را خوابید ز خستگی، شباهنگ
هنگامِ سَحر، درِ قفس را بشکست و پرید صیدِ دلتنگ

پر سر نرسانده این هوس را | بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادتِ دور روزگار است

آراست بساط آسمانی | از جلوه‌گری، خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی | از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی | جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
وان مستِ شراب ارغوانی | مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام | برخیز که دام را گُسستند
پر میزن و در سپهر بخرام | کز پُرشکن تو، پَر شکستند
بس چون تو، پرندگانِ گمنام | جُستند رهِ خلاص و جَستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام | در گوشهٔ عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش | تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش | تا چند ملول مینشینی
هم صحبتِ مرغِ صبح‌خوان باش | تا چند نژندی و حَزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش | در وقتِ حَصاد و خوشه‌چینی

آسایشِ کارگر ز کار است

آنگونه بپر، که پر نریزی | در دامنِ روزگار، سنگ است
بسیار مکن بلندخیزی | کافتادنِ نیک نام، ننگ است
گر صلح کُنی و گر ستیزی | این نقش ونگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی | شاهین سپهر، تیز چنگ است

صیّاد زمانه، جانشکار است

بر شاخهٔ سرخ گل، مکن جای | کان حاصلِ رنجِ باغبان است
منقار ز برگِ گل، میارای | گل، زیورِ چهرِ بوستان است
در نارون، آشیانه منمای | برگش مشکن، که سایبان است
از بامک پَست، دانه مربای | کان دانه برای ماکیان است

او طائر بسته در حصار است

از میوهٔ باغ، چشم بر بند خوش نیست درخت میوه بی‌بار
با روزی خویش، باش خُرسند راهی که نه راه تُست، مسپار
آنجا که پُر است و حلقه و بند دام ستم است، پای مگذار
فرض است نیازموده را پند و آگاه نمودنش ز اسرار
یغماگر و دزد، بی‌شمار است

آذوقهٔ خویش، کن فراهم زان میوه که خشک کرده دهقان
گه دانه بُوَد زیاد و گه کم همواره فلک نگشته یکسان
بی‌گِل، نشد آشیانه محکم بی‌پایه، بجا نماند بنیان
اندود نکرده‌ای و ترسیم ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام خاشاک ببر، بساز لانه
بی‌رنج، کسی نیافت آرام بی‌سعی، نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن وام تا هست ذخیره‌ای بخانه
از دست مده، بفکرت خام امنیّت مُلکِ آشیانه
این پایهٔ خرد، استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی بر دامن مَرغزار بنشین
چون در ره دور، دیر مانی بال و پر تو، کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی آویزهٔ گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است

نوروز

سپیده‌دم، نسیمی روح‌پرواز وَزید و کرد گیتی را مُعنبَر
تو پنداری، ز فروردین و خُرداد بباغ و راغ، بد پیغام‌آور
برخسار و بتن، مشاطّه کردار عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای، بندِ سرو و شمشاد سترد از چهره، گرد بید و عرعر
ز گوهر ریزی ابر بهاری بسیطِ خاک شد پر لؤلؤ تر

مبارکباد گویان، در فکندند درختان را بتارک، سبز چادر
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا نپوشاندند رنگین حلّه در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه هوا گردید مشکین و معطر
بسی شد، بر فرازِ شاخساران زُمرّد، همسر یاقوتِ احمر
بتن پوشید گل، اِستَبرَقِ سرخ بسر بنهاد نرگس، افسر زر
بهاری لُعبَتان، آراسته چهر بکردارِ پریرویان کشمر
چمن، با سوسن و ریحان مُنَقّش زمین، چون صُحف انگلیون مصوّر
در اوج آسمان، خورشید رخشان گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
فلک، از پستِ رائیها مُبَرّا
جهان، ز آلوده کاریها مطهّر

نیکی دل

ای دل اول قدمِ نیکدلان با بَد و نیکِ جهان ساختن است
صفتِ پیشروانِ ره عقل آز را پشتِ سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نَرد بُردن اینجا همه را باختن است
اهرمن را بهوس دست مبوس کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عَجب از گمشدگان نیست عَجب دیو را دیدن و نشناختن است
تو زُبونِ تنِ خاکی و چو باد توسنِ عُمرِ تو در تاختن است
دلِ ویرانه عمارت کردن خوشتر از کاخ برافراختن است

نهال آرزو

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران فارغ‌التحصیل شد، قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ‌التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
غنچه بی‌باد صبا، گُل بی‌بهار آورده‌ای

باغبانان تو را، امسال سال خرّمی است
زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی وعلم
این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
خُرم آنکو وقتِ حاصل ارمغانی از تو بُرد
برگِ دولت، زادِ هستی، توشِ کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، مارا زیب دست و دامن است
همتی، ای خواهران، تافرصت کوشیدن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است
مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغِ معرفت کامروز اندر دست ما
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
بِه که هر دختر بداند قدر علم آموختن
تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شُهره در هر کشوری
بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند
نام این قوم از چه، دورافتاده از هر دفتری
دامنِ مادر، نخست آموزگارِ کودک است
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم
گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

هرچه باداباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد چون تو، کس تیره‌روزگار مباد

تو، پریشان ما و ما ایمن تو، گرفتار ما و ما آزاد

همگی کودکان مهد منند تیر و اسفند و بهمن و مرداد

گه رَوَم، آسیا بگردانم گه بخَرمن وَ زم، زمان حِصاد

پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق کوتوال سپهر نفرستاد

برگها را ز چهره شویم گرد غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

من فرستم بباغ، در نوروز مژدهٔ شادی و نوید مراد

گاه باشد که بیخ و بن بکنم از چنار و صنوبر و شمشاد

شد ز نیروی من غبار و بِرفت خاکِ جمشید و استخوان قباد

گه بباغم، گهی بدامن راغ گاه در بلخ و گاه در بغداد

تو بدینگونه بدسرشت و زبون من چنین سرفراز و نیک نهاد

گفت، افتادگی است خِصلت من اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد

اندر آنجا که تیرزن گیتی است ای خوش آنکس که تا رسید افتاد

همه، سیّاح وادی عدمیم منعم و بینوا و سفله و راد

سیل سخت است و پرتگاه مخوف پایه سست است و خانه بی‌بنیاد

هر چه شاگردی زمانه کنی نشوی آخر، ای حَکیم اُستاد

رهروی را که دیو راهنماست اندر انبان، چه توشه ماند و زاد

چند دل خوش کنی بهفته و ماه چند گوئی ز آذر و خورداد

که، درین بحرِ فتنه غرق نگشت که، درین چاه ژُرف پا ننهاد

این مُعمّا، بفکر گفته نشد قفل این راز را، کسی نگشاد

من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است تو و ما را هر آنچه داد، او داد

هر چه معمّار معرفت کوشید نشد آباد، این خراب آباد

چون سپید و سیه، تَبه شدنی است چه تفاوت میان اصل و نژاد

چه توان خواست از مکاید دهر — چه توان کرد، هر چه باداباد
پتک ایام، نرم سازدمان — من اگر آهنم، تو گر پولاد
نزد گرگ اجل، چه برّه، چه گرگ
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

همنشین ناهموار

آب نالید، وقتِ جوشیدن — کاوَخ از رنج دیگ و جور شرار
نه کسی میکند مرا یاری — نه رهی دارم از برای فرار
نه توان بُود بردبار و صبور — نه فکندن توان ز پشت، این بار
خواری کس نخواستم هرگز — از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و بلای مَحبَسِ دیگ — من کجا و چنین مَهیب حصار
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش — نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد بختم، این چنین وارون — از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه در راه من فتاد این سنگ — از چه درپای من شکست این خار
راز گفتم ولی کسی نشنید — سوختم زار و ناله کردم زار
هر چه بر قدرِ خلق افزودم — خود شدم در نتیجه بیمقدار
از من اندوخت طرف باغ، صفا — رونق از من گرفت فصل بهار
یاد باد آن دمی که میشُستم — چهرهٔ گل بدامن گلزار
یاد باد آنکه مَرغزار، ز من — لاله‌اش پود و سبزه بودش تار
رستنیها تمام طفل منند — از گل و خار سرو و بید و چنار
وقتی از کارِ من شماری بود — از چه بیرونم این زمان ز شمار
چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ — دهر، کارِ مرا نمود اِنکار
من، بیک جا، دمی نمی‌ماندم — ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
من که بودم پزشک بیماران — آخر کار، خود شدم بیمار
من که هر زنگ شُستم، از چه گرفت — روشن آئینهٔ دلم زَنگار
نه صفائیم ماند در خاطر — نه فروغیم ماند بر رخسار

آتشم همنشین و دود ندیم / شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین روز، داشت باید ننگ / زین چنین کار داشت باید عار
هیچ دیدی ز کار درمانَد / کاردانی چو من، در آخرِ کار
باختم پاک تاب و جلوهٔ خویش / بسکه بر خاطرم نشست غبار
سوزِ ما را، کسی نگفت که چیست / رنجِ ما را، نخورد کس تیمار
با چنین پاکی و فروزانی / این چنینم کساد شد بازار
آخر، این آتشم بخار کُند / بهوای عدم، رَوَم ناچار
گفت آتش، از آنکه دشمن تُست / طمع دوستی و لطف مدار
همنشین کسی که مست هویٰست / نشد، ای دوست، مردمِ هشیار
هر که در شوره‌زار، کِشت کند / نبود از کارِ خویش، برخوردار
خام بودی تو خفته، زان آتش / کرد هنگام پختنت بیدار
در کنارِ من، از چه کردی جای / که ز دودت شود سیاه کنار
هر کجا آتش است، سوختن است / این نصیحت، بگوش جان بسپار
دهر ازین راهها زند بیحد / چرخ ازین کارها کند بسیار
نقشِ کار تو، چون نهان ماند / تا بُوَد روزگار آینه‌دار
پردهٔ غیب را کسی نگشود / نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است / منشین با رفیق ناهموار
عاقلان از دکان مُهره‌فروش / نخریدند لؤلؤ شهوار
کس ز خنجر ندید، جز خستن / کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
سالکان را چه کار با دیوان / طوطیان را چه کار با مُردار
چند دعوی کنی، بکارگرای / هیچگه نیست گفته چون کردار

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی / کو آنهمه عُجب و خودنمائی
با حال سکوت و بُهت چونی / در عالمِ انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور / ز ابروی گره نمیگشائی

معلوم نشد به فکر و پرسش — این راز که شاه یا گدائی
گر گمره و آزمند بودی — امروز چه شد که پارسائی
با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی — پا بر سر چرخ می‌نهادی
بودی چو پرندگان سبکروح — در گلشن و کوهسار و وادی
آن‌روز چه رسم‌و راه بودت — امروز نه سفله‌ای نه رادی
پیکان قضا بسر خَلیدت — چون شد که ز پا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها — در گوشهٔ دخمه ایستادی
گوئی که ز سنگ خاره‌زادی

کردی ز کدام جام می نوش — کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که دوختی چشم — ایّام ترا چه گفت در گوش
بند تو که بر گشود ازپای — بار تو که برگرفت از دوش
در عالم نیستی چه دیدی — کاینسان متحیری و خاموش
دست چه کسی بدست بودَت — از بَهر که باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سُمند مَهر راندی — نانی بگرسنه‌ای رساندی
آفت‌زدهٔ حوادثی را — از وَرطهٔ عَجز وارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی — تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصّه که گفتنی‌است گفتی — هرنامه که‌خواندنیست خواندی
پهلوی شکستگان نشستی — از پای فتاده را نشاندی
فرجام چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند — کاین راز نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین — بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان — بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی ره راست — بگشوده ز پای بنده‌ای بند
شاید که به بزمگاه فرعون — بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند

زان‌دم که‌تو خفته‌ای‌درین غار گردنده سپهر گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ به آشتی بَدل شد بس صلح و صفا که گشت‌پیکار
بس زنگ که پاک شد به صیقل بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تَذَرو را تبه کرد شاهین عدم بچنگ و منقار
ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی ای زندهٔ مرده هیچ دانی
بس پادشهان و سرفرازان بردند بخاک حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان خواندند به دیو رایگانی
بگذشت چه قرنها چه ایّام گه با غم و گه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه شد پست اما تو بجای همچنانی
بر قلعهٔ مرگ مرزبانی

شدّاد نماند در شماری با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل شد خاک و برفت با غباری
مانا که ترا دلی پریشان در سینه تپیده روزگاری
در راه تو اوفتاده سنگی در پای تو در شکسته خاری
دزدیده بچهرهٔ سیاهت غلتیده سرشک انتظاری
در رهگذرِ عزیز یاری

شاید که تُرا بروی زانو جا داشته کودکی سخنگو
روزیش کشیده‌ای بدامن گاهیش نشانده‌ای به پهلو
گه گریه و گاه خنده کرده بوسیده گهت سرو گهی رو
یکبار نهاده دل به بازی یک لحظه ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه پرسیده ز شهر و بُرج و بارو
در پای تو هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جانِ پاک رُفتی وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرزِ گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه‌و گیرو دار طاغی با عبرت‌و بیم و بُهت جفتی

داد و سِتَدِ زمانه چون بود ای دوست چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی

یک غزل

بی‌روی دوست، دوش شبِ ما سَحَر نداشت
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود
ماه از حصار چرخ، سرِ باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند
بار دگر امید رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
این صیدِ تیره روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جز بشوق در آتش نمی‌گداخت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر
کز جهل و عُجب، گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

مقطعات و مفردات

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی — جز سرزنش و بد سری خار چه دیدی
ای لعل دل‌افروز تو با اینهمه پرتو — جز مشتری سفله ببازار چه دیدی
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت — غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

***

ما نیز در دیار حقیقت توانگریم — کالای ما چو وقت رسد کارهای ماست
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم — پیران ره بما ننمودند راه راست

***

از غبار فکر باطل پاک باید داشت دل — تا بداندديو کاین‌آئینه جای‌گرد نیست
مردپندارند پروین‌را چه برخی‌زاهل فضل — این معمّا گفته نیکوتر، که پروین‌مرد نیست[1]

***

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو — آتش چرا به خرمن پروانه میزنند
سرمست ای کبوترک ساده‌دل مپر — در تیه آز راه تو را دانه میزنند

***

بی‌رنج زین پیاله کسی‌می نمی‌خورد — بی‌دود زین تنور بکس نان نمیدهند
تیمارِ کارِ خویش تو خودخور که دیگران — هرگز برای جرمِ تو تاوان نمیدهند

***

خیال‌آشنائی بر دلم‌نگذشته بوداول — نمیدانم چه‌دستی طرح کرداین آشنائی را

***

بکوش و دانشی آموز و پرتوی افکن — که فرصتی که ترا داده‌اند بی‌بَدل است

***

دل‌پاکیزه بکردار بدآلوده مکن — تیرگی‌خواستن از نورگریزان شدن است

۱ــ چند قسمت از قصائد و مثنویّات بانو پروین اعتصامی در دورهٔ دوم مجلهٔ «بهار» (نگارنده: مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر) بنام «پروین» منتشر شد « این رباعی را شاعر برای شناساندن خود گفته و در یکی از آخرین شماره‌های آن مجله انتشار یافت.

با قضا چیره‌زبان نتوان بود ‌ ‌ ‌ که بدوزند گرت صد دهن است

***

دور جهان خوئی خونخوارهاست ‌ ‌ ‌ محکمهٔ نیک و بد کارهاست

***

خیال کژ به کار کژ گواهی است ‌ ‌ ‌ سیاهی هر کجا باشد سیاهی است

***

طائری کز آشیان پروازبهرِ آز کرد ‌ ‌ ‌ کیفرش فرجام بال‌و پر بخون آلودن است

***

به از پرهیزکاری زیوری نیست ‌ ‌ ‌ چو اشک دردمندان گوهری نیست

***

مپوش آئینهٔ کس را به زنگار ‌ ‌ ‌ دل آئینه است از زَنگش نگهدار

***

سزای رنجبر گلشن امید بس است ‌ ‌ ‌ بدامن چمنی گلبُنی نشانیدن

***

برهنمائی چشم این رهِ خطا رفتم
گناه دیدهٔ من بود این خطا کاری

رنجبر

تابکی جان کندن اندرآفتاب ای‌رنجبر
ریختن‌از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
زینهمه‌خواری که‌بینی زافتاب‌و خاک‌و باد
چیست‌مزدت جزنکوهش باعتاب ای رنجبر
از حقوق پایمال خویشتن کُن پُرسشی
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
جمله‌آنان راکه چون‌زالو مکندت‌خون بریز
وندران‌خون دست‌و پائی کن خضاب ای رنجبر

دیوِ آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
تا شود چهرِ حقیقت بی‌حجاب ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
آنکه‌خود را پاک‌میداند ز هر آلودگی
میکند مردار خواری چون غُراب ای رنجبر
گر که‌اطفال توبی‌شامند شبهاباک نیست
خواجه‌تیهو می‌کند هرشب کباب ای رنجبر
گرچراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی
غم مخور،میتابد امشب‌ماهتاب ای رنجبر
درخورِ دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه‌خواهی فهم‌کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آنانند کز حُکم و سیاست آگهند
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که‌پوشد جامهٔ نیکوبزرگ ولایق‌اوست
رو تو‌صدها وصله‌داری برثیاب ای رنجبر
جامه‌ات‌شوخ است‌و رویت‌تیره رنگ‌از گردو خاک
از تومیبایست کردن اجتناب ای رنجبر
هرچه بنویسند حکام‌اندرین محضر رواست
کس‌نخواهد خواستن‌زیشان حساب ای‌رنجبر

شکایت پیرزن

روز شکار پیرزنی با قباد گفت — کز آتشِ فسادِ تو جز دودِ آه نیست
روزی بیا به کُلبهٔ ما از ره شکار — تحقیق حالِ گوشه‌نشینان گناه نیست
هنگام‌چاشت سفرهٔ بی‌نان ما ببین — تابنگری که نام‌و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف بُرد و شُبان گاو پس نداد — دیگر به کشور تو امان و پناه نیست

از تشنگی کدو بنم امسال خشک شد
آب قنات بُردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج بما عرصه تنگ کرد
گندم تراست حاصل ما غیر کاه نیست
در دامنِ تو دیده جز آلودگی ندید
بر عیبهای روشن خویشت نگاه نیست
حکمِ دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کارِ تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت
جز سفله و بخیل درین بارگاه نیست
ویرانه‌شد ز ظلم توهر مسکن‌و دِهی
یغماگر است‌چون توکسی پادشاه نیست
مُردی‌در آنزمان که شدی صید گرگ آز
از بهر مُرده‌حاجتِ تخت و کلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یک مرد رزمجوی ترا در سپاه نیست
جمعی سیاهروز سیهکاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدانِ همت است جهان خوابگاه نیست
تقویمِ عُمر ماست جهان هرچه میکنیم
بیرون ز دفترِ کُهن سال و ماه نیست
سختی‌کشی زدهر چو سختی‌دهی بخلق
درکیفر فلک غلط و اشتباه نیست

کجروان

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریادشوق بر سرهر کوی و بام‌خاست
پرسید زان میانه‌یکی کودکِ یتیم
کاین‌تابناک چیست که بر تاج‌پادشاست
آن یک‌جوابِ داد چه‌دانیم ماکه چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشکِ دیدهٔ من و خونِ دلِ شماست
ما را به رخت و چوبِ شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کُن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرَنجد ز حرفِ راست

گنج ایمن

نهاد کودک خُردی بسر ز گل تاجی
بخنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
چه سرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که اُستاد یافت بهبودی
نشاط ـ بازی ما بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه جواهر بسی بتاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت کای فرزند
مُبَرهَن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روحِ تو ز الایش بدن پاکست
هنوز قلبِ تو را نیّت تباهی نیست
بغیر نقشِ خوشِ کودکی نمی‌بینی
بنقشِ نیک و بَدِ هستیت نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری که بر در تو
بساط ـ ظلمی و فریادِ دادخواهی نیست
تو مال خلق خدا رانکرده‌ای تاراج
غذاو آتشت از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو ایمن بُوَد ز رِخنهٔ دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد بُرد
ولیک تاج شهی گاه هست و گاهی نیست
نه باژبان فسادی نه وامدار هویٰ
ز خَرمنِ دگران،با تو پَرِ کاهی نیست

نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی
بموکبت ز غرور و هویٰ سپاهی نیست
ترا فرشته بُوَد رهنمون و شاهانرا
بغیر اهرمنِ نفس پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
جز آستانهٔ پندار سجده گاهی نیست
قنات مالِ یتیم است و باغ ملکِ صغیر
تمام حاصل ظلم است مال و جاهی نیست
شهود محکمهٔ پادشاه دیوانند
ولی بمحضر تو غیر حق گواهی نیست
تو در گذرگه خلق خدای نَکَندی چاه
به رهگذارِ حیاتِ تو بیم ِچاهی نیست
تو نقدِ عُمرِ گرانمایه را نباخته‌ای
درین جریدهٔ نو صفحهٔ سیاهی نیست
به‌پیشِ پای‌تو گر خاک‌وگر زراست چه‌فرق
بچشم بی‌طمعت کوه پُرِ کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هویٰ‌ست کشتیبان
غریقِ حادثه را ساحل و پناهی نیست
کسیکه دایهٔ حِرصَش بگاهواره نهاد
بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جدّ و جهد غرض کیمیای مقصود است
وگرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت — گه مناظره یک روز بر سر گذری
یکی‌بگفت به‌آن دیگری تو خونِ که‌ای — من اوفتاده‌ام اینجا ز دست تاجوری

بگفت من بچکیدم ز پای خارکنی / ز رنج خار که رفتش بپا چو نیشتری
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو چه غم / چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند / تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
ز مادو قطرهٔ کوچک چه‌کار خواهدخاست / بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
براه سعی و عمل با هم اتفاق کنیم / که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی / گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری
بخنده گفت میان‌من و توفرق بسی‌است / توئی ز دست شهی من ز پای کارگری
برای همرهی و اتحاد با چو منی / خوش است اشک یتمی و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود / من از خمیدن پشتی و زحمتِ کمری
ترا به مطبخ شه پخته شد همیشه طعام / مرا به آتشِ آهیو آب چشم تری
تو از فروغِ می ناب سرخ رنگ شدی / من از نکوهشِ خاری و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد / چرا که در دل کان دلی شدم گهری
قضا و حادثه نقش من از میان نَبَرد / کدام قطرهٔ خون را بُوُد چنین هنری
درین‌علامت خونین‌نهان دوصد دریاست / ز ساحلِ همه پیداست کشتی ظفری
ز قید بندگی این بستگان شوند آزاد / اگر بشوق رهائی زنند بال و پری
یتیم و پیره‌زن اینقدر خونِ دل نخورند / اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری
بحکمِ ناحقِ هر سفله خلق را نکُشند / اگر ز قتلِ پدر پرسشی کُند پسری
درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت / اگر که دست مجازات میزدش تَبَری

سپهرِ پیر نمیدوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق / ز شاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند / چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان / چرا به مظلمه، افزون بمال و جاه کنند
چوکج روی تو،نپویند دیگران‌ره راست / چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند

به لشکرِ خِرَد و رای و عدل و علم گرای / سپاهِ اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را، تو خویش فرست / بسا بُوَد، که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار، بدستِ تو چون سِپُرد سپهر / به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکّام، ننگری یک روز / هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد / دروغگو و بُداندیش را گواه کنند
بسمعِ شه نرسانند حاسدان قوی / تُظلّمی که ضعیفانِ دادخواه کنند
بپوش چشم ز پندار و عُجب، کاین دو شریک / بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خودنشناسی، بحیله مدّعیان / ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان، که در دلِ شب / نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند
ازآن شرار که روشن شود زسوز دلی / بیک اشاره، دوصد کوه را چوکاه کنند
سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است / صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
چو شاه جورکند، خلق در امیدنجات / همی حسابِ شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه / چنان مباش که بر موکبِ تو راه کنند
مُحتَسِب، تا که نپیچاند آسمانت گوش / چنین معامله را بهر انتباه کنند

تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل، که قصّه ز خاصیّت گیاه کنند

این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام

پدر[1] آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من
مَهِ گردونِ ادب بودی و در خاک شدی
خاک زندان تو گشت ای مه زندانی من

۱ــ مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک آشتیانی) پدر شاعر در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران درگذشت.

۲ــ قم در صحن جدید، مقبرهٔ خانوادگی.

از نـدانـسـتـنِ مـن دزد قـضـا آگـه بـود
چـو تـو را بُـرد بـخـنـدیـد بـه نـادانـی مـن
آن کـه در زیـرِ زمـیـن داد سـر و سـامـانـت
کـاش مـیـخـورد غـم بی‌سرو سـامـانـی مـن
بسرِ خـاک تـو رفتم خط پـاکـش خـوانـدم
آه از ایـن خط که نوشتند به پیشانی مـن
رفـتـی و روز مـرا تـیـره‌تـر از شـب کـردی
بـی تـو در ظـلـمـتـم ای دیـدهٔ نـورانـی مـن
بی‌تو اشک‌و غم و حسرت‌همه مهمان منند
قـدمـی رنـجـه کُـن از مِـهـر بـه مـهـمـانـی مـن
صـفـحـهٔ روی ز انـظـار نـهـان مـیـدارم
تـا نـخـوانـنـد بـر ایـن صـفـحـه پـریـشـانـی مـن
دهـر بـسـیـار چـو مـن سربگریبان دیده است
چـه تـفـاوت کُـنَـدَش سـر بـه گـریـبـانـی مـن
مـن پـشـیـمـانـم ازیـن هـسـتـی دور از تـو و چـشـم
هـر شـبـانـگـاه بـگـریـد بـه پـشـیـمـانـی مـن
عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
غـم تـنـهـائـی و مـهـجـوری و حـیـرانـی مـن
گـل و ریـحـان کُـدامـیـن چـمـنـت بـنـمـودنـد
کـه شکستی قفس ای مرغِ گـلـسـتـانـی مـن
مـن کـه قـدرِ گـهـرِ پـاکِ تـو مـیـدانـسـتـم
ز چـه مـفـقـود شـدی ای گـهـر کـانـی مـن
مـن کـه آب تـو ز سـرچـشـمـهٔ دل مـیـدادم
آب و رنـگـت چـه شـد ای لالـهٔ نـعـمـانـی مـن
مـن یـکـی مـرغ غـزلـخـوانِ تـو بـودم چـه فـتـاد
کـه دگـر گـوش نـداری بـه نـوا خـوانـی مـن
گنجِ خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم
ای عَجب بعد تو با کیست نگهبانی من

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام[1]

اینکه خاک سیهش بالین است — اخترِ چرخِ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایّام ندید — هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحبِ آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است
دوستان بِه که ز وی یاد کنند — دلِ بی‌دوست دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جان فرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عِبرت گیرد — هر که را چشمِ حقیقت‌بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کُند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کُشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
خُرّم آن کس که در این محنت‌گاه
خاطری را سببِ تسکین است

۱ــ بانو پروین اعتصامی شب شنبهٔ ۱۶ فروردین ماه ۱۳۲۰ نیمه شب در تهران بسرای جاویدان شتافت. آرامگاهش در قم (صحن جدید) در مقبرهٔ خانوادگی پهلویِ مزار پدر بزرگوارش (یوسف اعتصامی) است. قطعهٔ فوق بخط شاعر پس از درگذشت او بین اوراقش یافت شد و عیناً بر سنگِ نمایندهٔ مزار حک و نقر گردید. تاریخ تنظیم قطعه معلوم نیست.

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده ام

آنکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است

گرچه جز تلخی از ایام ندید — هرچه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است

دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است

خاک در دیده بسی جان فرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است

هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است

آدمی هر چه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنتگاه — خاطری را سبب تسکین است

فهرست لغات

آ

آبگون ــ مانند آب، برنگِ آب، آبی رنگ

آبگون گُنبد ــ کنایه از آسمان است.

آبگیر ــ بِرکه، مُرداب، تالاب، استخر

آبی و خاکی ــ آنچه در آب و خاک نَشو و نُما می‌کند، یعنی همه موجودات.

آتشگر ــ تون‌تاب، سوخت اَنداز، گلخنی، مطبخی.

آختن ــ بیرون کشیدن. تیغ آختن: شمشیر از غِلاف بیرون کشیدن.

آذار ــ نام ماه اوّل بهار (تقویم رومی)

آذر ــ آتش

آرستن ــ توانستن.

آرمیدن ــ راحت کردن، آسایش جُستن، فَراغت گُزیدن.

آز ــ حِرص، طمع.

آزمند ــ حریص، طَمّاع، طَمعکار.

آژنگ ــ چین و شِکنجی که از شِدَتِ قَهر و غَضَب، یا بر اثر پیری، بر چهره و پیشانی نقش بَندد.

آسا ــ نظیر، مانند.

آستر ــ بَطانه (پارچه‌ای که به زیرِ پارچهٔ قَبا و غیره دوزَند).

آشوب ــ شور، غوغا.

آغاز ــ اِبتدا.

آغِل ــ جائی که در کوه و دَشت برای خوابیدن گوسفندان مُهیّا سازند.

آفریده ــ مُخلوق.

آکندن ــ پُر کردن، انباشتن، مَملوّ نمودن.

آگهی ــ وُقوف، اِطّلاع

آگین ــ پر، مالامال، آکنده (از).

آلایش ــ آلودگی، عیب، فِسق، فُجور.

آلوده ــ گُنهکار، عاصی.

آموزکار ــ مُعلّم، اُستاد.

آوا ــ آواز، صدا، صوت.

آوخ! ــ آه! ــ افسوس!

آویزه ــ گوشواره.

آینه گون ایوان ــ کنایه از آسمان است.

آئینه‌وار ــ مانند و نظیر و شبیه آئینه.

الف

اِبتکار ــ پیشقدمی.

اِبتلا ــ گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی، سَختی، مُصیبت، مَشقّت.

اَبجَد و حُطّی و کَلمن ــ مقصود الفبا است. حروف اَبجَد، مجموعهٔ حرف عرب را گویند به ترتیب ارزش عددی آنها (اَبجَد، هَوّز حُطّی، کَلمن، سَعفص، قَرشت، ثَخِذ، ضظغ).

اَبره ــ رویه (پارچهٔ روی قبا و غیره).

اَبکم ــ گُنگ، لال، ساکت، بیصدا.

اَثیر ــ (به معنای شاعرانه) هوای فوق‌العاده لَطیف و رَقیق.

اَجرام ــ کُراتِ سماوی

اَحرار ــ آزادگان.

اِحرام ــ ۱) فوطه‌ای که حُجّاج، هنگامِ انجامِ مراسمِ حَجّ، به خود می‌پیچند. ۲) اِحرام بَستن.

اَحمر ــ سُرخ، قرمز.

اِحیا ــ زنده کردن.

اَخگر ــ پارهٔ آتش، جرقّه، شَرَر.

اِخلاص ــ راستبازی، صِدق و صَفا، صداقت، حقیقت، خُلوص، فداکاری، بیریائی.

اِدبار ــ بَدبَختی، نَکبَت، روز بَد، مِحنت، مُصیبَت.

اَدکن ــ مایل بسیاهی.

اِرشاد ــ تعلیم، آموزگاری، هدایت.

اَرغوان ــ گُلی است سُرخ رنگ.

اَرغوانی ــ به غایت سُرخ.

اَرمغان ــ تُحفه، سوغات، رَه‌آورد.

اَزَل ــ اَبَد. ـ اَبَدیّتِ گذشته را اَزَل یا اَزَلیت نامند.

اَزهار ــ جمعِ زَهر. بآن کلمه مراجعه شود.

اَژدَر ــ اژدها، مارِ بُزرگ، تِنّین.

اِسپَر ــ سِپَر.

اُستاد ــ آموزگار، مُعَلّم، مُربّی، مُدَرِّس.

اِستَبرَق ــ زری، زربفت.

اِستغنا ــ بی‌نیازی، بُزرگواری، عُلوّ، طبع، عُلوّ هِمّت.

اِستم ــ سِتَم، زور، ظلم، بیداد.

اُستوار ــ مُحکم، مَضبوط.

اَسحار ــ جمعِ سَحر. به آن کلمه مراجعه شود.

اِشفاق ــ دلسوزی، شفقَت، رقّت، رَحم، تَرحّم.

اِشکم ــ شِکم.

اُشنان ــ چوبک (ریشه‌ایست که به جای صبون بکار می‌برند.)

اَصنام ــ جمعِ صَنم. به آن کلمه مراجعه شود.

اَطلال ــ بقایای آنچه مُنهدم گردیده است.

اِعتذار ــ پوزش، عُذرخواهی.

اِغتنام ــ غنیمت شمردن. ـ اغتنام فُرصت: از فرصت استفاده کردن.

أغصان ــ جمع غصن. به آن کلمه مراجعه شود.
أفراشتن ــ بُلند کردن، بالا بُردن، بَرپا نمودن.
أفروختن ــ روشن کردن.
أفسر ــ تاج، إکلیل.
أفسون ــ طِلسم، جادو، سِحر.
أفشاندن ــ تکان دادن، حرکت دادن. پَر أفشاندن: بال و پَر زدن.
أقطار ــ جمع قُطر. به آن کلمه مراجعه شود.
إکتفا ــ قانع شدن، رضایت دادن.
إکراه ــ مُخالفت، ضِدّیت، مُغایرت.
ألغرض ــ در هر صورت، بِهر جُهت، خلاصه، مختصر.
أُلفت ــ رفاقت، صَمیمیّت، دوستی، وداد.
ألکن ــ لُکنَت‌دار.
ألیاف ــ جمع لیف. به آن کلمه مراجعه شود.
أمل ــ امید، آرزو.
أناالحق ــ نِدای «من خداوند هستم.»
أنباز ــ شَریک، رفیق، همتا.
أنباشتن ــ پُر کردن، مملوّ نمودن.
أنبان ــ کیسه، جُوال، خُرجین.
إنتباه ــ بیدار شدن، بیداری.
أنجام ــ آخر، انتها، پایان.
أنجُم ــ جمع نَجم. به آن کلمه مراجعه شود.
أندرز ــ پند، نصیحت، وصیّت.
أندوختن ــ جمع کردن، فراهم آوردن، توده کردن، خزانه نمودن، ذخیره کردن.

أندود ــ کاهگِل که بر بام و دیوار کشند.
أندودن ــ کاهگِل کشیدن، پوشاندن.
أندوه ــ أندوه، غُصّه، غَم، دلتنگی.
أندیشه ــ فکر، خیال.
أندیشیدن ــ أندیشه کردن، مُلاحظه نمودن، ترسیدن.
إنزوا ــ تنهایی، إنفراد، تنهانشینی، عُزلت، گوشه‌گیری.
إنفاق ــ احسان، خیرات کردن، صَدقه دادن.
إنقیاد ــ إطاعت، تسلیم، إمتثال، فرمانبرداری.
إنگشت ــ زغال.
إنگاشتن ــ پنداشتن، گمان بُردن، تَصوّر کردن.
أنگیختن ــ بَرپا کردن، بَرخیزاندن، راه انداختن، تولید نمودن، برافروختن.
أوباریدن ــ اوباشتن، بلعیدن.
أوباش ــ مَردُم عامی، نَفَهم، بی‌سر و پا.
أوج ــ بُلندترین نقطه، مُرتفعترین محلّ.
أورنگ ــ تخت شاهی، سَریر سلطنت.
أهریمن، أهرمن، هَریمن ــ (بنابر عقیدهٔ ایرانیان قدیم:) خدای کردارهای نکوهیده. تاریکی و شب را قلمرو او می‌دانستند و می‌گفتند همواره با یزدان (خداوند کارهای پسندیده و نور و روز و روشنائی) در جنگ و ستیز است. معتقد بودند که خیر و شرّ را این دو خُدا به جهان آورده‌اند و وقتی که یزدان بر اهریمن فائق آید، أعمال نکوهیده از جهان رخت خواهد بُست.

إیاب و ذَهاب ــ رَفت و آمد، رفتن و بازگشتن.
ایجاز ــ اِجمال، اِختصار، اقتصار.
ایقان ــ عقیده، ایمان، اطمینان، تحقیق.
ایمن ــ خاطر جمع، مطمئن، آمِن، محفوظ، بی‌خطر، مأمون، مصون.

ب

بادِ بُروت ــ نخوت، غرور، خودبینی.
بادِ مهرگانی ــ بادِ پائیز، بادِ خُزان.
بادیه ــ بیابان، دشت، تیه، صحرا.
بارگاه ــ خیمهٔ شاهی، قصر سلطنتی، کاخ، دستگاه.
باز ــ قوش.
بازان ــ جمع باز، به آن کلمه مراجعه شود.
بازگشتن ــ برگشتن، مراجعت نمودن.
باژبان ــ مأمورِ وصولِ باج و خراج.
باستان ــ کُهنه، قدیم، گذشته، دیرینه.
بام ــ پشت‌بام.
بانگ ــ فریاد، آواز، صَدا، نِدا.
ببینم ــ از فعلِ دیدن، به آن کلمه مراجعه شود.
بتَر تابید ــ بَرتاب نمود، انداخت، اَفکند، پرت کرد.
بتگر ــ بُت‌ساز، بُت‌تراش، صَنَمگر.
بِجَبر ــ بزور، عُنفاً، جَبراً، باجبار.
بَحث ــ نزاع، مشاجره، مباحثه، مجادله.
بِخرَد ــ عاقل، هوشمند، فهیم، باشعور.
بِخَست ــ از فعل خَستن، به آن کلمه مراجعه شود.
بخود دیده ــ خودبین، خودپسند، مَغرور، از خودراضی.
بَخیل ــ مُمسک، خَسیس، لئیم، کِنِس، پَست، حریص، طَمّاع.
بَخیه ــ دوخت.
بَد اَندیش ــ بَدخواه، بَدبخت، مُغرِض، بَدذات، کینه‌جو.
بَدخشی ــ منسوب به بَدخشان بَدخشی لعل: لعل بَدخشان، لَعلِ بسیار خوب.
بُدره ــ کیسهٔ پول.
بَدسِگالی ــ بَدخواهی، بَداَندیشی، بَدذاتی، کینه‌جوئی، سوءنیّت.
بَدعِنانی ــ تَمرّد، گردنکشی، سرکشی، عِناد، طُغیان، نافرمانی، یاغیگری.
بِدوخت ــ از فعلِ دوختن، به آن کلمه مراجعه شود.
بَذل ــ بخشیدن، ارزانی داشتن، اِعطاء نمودن، تقدیم کردن.
بَر ــ ۱) زمینِ خُشک و خالی، بیابان. ۲) بارِ درخت میوه. ۳) تَن، بدن، سینه، پستان، آغوش، کنار بَغل.
بَرازنده ــ خوب، زیبا، شایسته، زیبنده، خوش‌آیند.

بَرافروختن ــ برپا نمودن، بنا نهادن، احداث کردن.
بَرخوردار ــ مُتمتّع.
بَرخیره ــ بیهوده، عَبث، بنادانی، از روی جهل، بی‌خود، بی‌نتیجه.
بُرَرُست ــ از فعل رستن. به آن کلمه مراجعه سود.
بَرزکر ــ زارع، کشاورز، فلاّح، رعیّت.
بَرزن ــ کوچه، مَحلّه، صحرا.
بَرزیگر ــ به معنای برزگر.
برفَراختن ــ برپا نمودن، بنا نهادن، احداث کردن.
بُرقَع ــ نقاب، روبند، پیچه، پرده.
بِرکه ــ آبگیر، حوض، تالاب، مُرداب، استخر.
بَرگ ــ ساز و نَوا.
بَر گرفتن ــ برتافتن، پنهان نمودن، برگرداندن.
بَرگ‌ریزان ــ فصل پائیز و خَزان.
بَرگ و ساز ــ تدارکات، اسباب وسائل.
بَرنیامدن ــ ستیز و مقاومت نتوانستن.
بَرَوَر ــ بارور، میوه‌دار، مُثمر.
بَری ــ تهی، خالی، بیگانه، اُجنبی، بیزار.
بُریدن ــ تَرک کردن، کناره‌گیری نمودن، دست کشیدن.
بِزدای ــ از فعل زدودن. به آن کلمه مراجعه شود.
بَزم ــ مجلسِ جشن و مهمانی.
بزن ــ از فعل زدن. به آن کلمه مراجعه شود.
بِساط ــ دستگاه.
بِسان ــ مانند نظیر، مثل.
بسپاری ــ از فعل سپردن. به آن کلمه مراجعه سود.
بَسته ــ گرفتار، اسیر، زنجیری، مُقیّد، دربند.
بِسزاوار ــ برحسبِ لیاقت و شایستگی.
بسیج ــ تهیّه، تدارک، تجهیز.
بَسیط ــ قلمرو.
بَصَر ــ بینائی، بینش، چشم، دیده.
بِضاعت ــ متاع، مال، کالا، جنس.
بَط ــ مُرغابی، اُردک.
بِفراشت ــ از فعل اَفراشتن. به آن کلمه مراجعه شود.
بِگرود: بِگروی ــ از فعل گرویدن. به آن کلمه مراجعه شود.
بَلَدِشَك ــ شهر کُفّار
بُن ــ ریشه، بیخ.
بَنات النعش ــ دُبّ اکبر یا دُبّ اصغر (از صُوَر فَلکیّهٔ نیمکرهٔ شمالی).
بَناگوش ــ حفرهٔ پشت گوش، بیخ گوش.
بَندی ــ اسیر، گرفتار، زندانی، مَحبوس.
بُوالفضولی ــ فضولی، گُستاخی، جسارت، پُرگوئی.
بُوالهَوَس ــ مُتلوّن المزاج، دمدمی.
بوریا ــ حصیر.

بوقلمون ـ مُتغیّر، مُتلوّن، تغییرناپذیر، بی‌ثبات، ناپایدار.
بوم ـ جُغد.
بُهت ـ گیجی، بیهوشی، بی‌حِسّی، حیرت.
بِهِل ـ از فعل هِلیدن، به آن کلمه مراجعه شود.
بَهمان ـ فلان.
بَهمن ـ دومین ماه زمستان، که موقع شدّتِ سَرماست.
بی‌بَصَر ـ بی‌چشم، کور، نابینا، أعمیٰ.
بیخ ـ ریشه، بُن.
بیختن ـ اَلَک کردن، غَربال نمودن، پراکنده کردن، پخش نمودن، پاشیدن.
بیداد ـ ظُلم، ستم، جور، تعدّی، فشار استبداد.
بیدار بخت ـ خوشبخت، خوش اقبال، سعادتمند.
بیدردی ـ سُستی، تکاهل، تکاسل.
بیع و شری ـ فروش و خرید، خرید و فروش، معامله.
بیغوله ـ حُفره، گودال، غار، جای ناامن.
بیکران ـ بی‌حَدّ و حَصر، عظیم، بی‌پایان، وسیع.
بیگمان ـ بی‌شَکّ، بلاتردید، محقّقاً، یقیناً.
بیم ـ تَرس، واهمه، خوف، هَراس، اِضطراب.
بی‌مُدّعا ـ بی‌طلب پاداش، بی‌مُطالبهٔ اُجرت، بی‌تَوقّع.
بیمر ـ بی‌حساب، بی‌شمار، بی‌اندازه.
بیندای ـ از فعل اَندودن. به آن کلمه مراجعه شود.
بینوا ـ تُهیدست، بی‌چیز، بی‌مایه، فقیر، بیچاره، تیره‌بخت.
بیوبارد ـ از فعل او باریدن. بآن کلمه مراجعه شود.

پ

پاتابه ـ پاپوش.
پار ـ سالِ گُذشته، پارسال.
پارسا ـ پَرهیزکار، مُتدیّن، دیندار، زاهد، خداتَرس.
پارین ـ سال گذشته، پارسال.
پاس ـ نگاهبانی، حِراست، کشیک.
پاس نگهدار ـ ملاحظه کار، رعایت کار، قدردان، حق‌شناس.
پای بَست ـ پِی، پایه، شالوده، أساس.
پابند ـ گرفتار، مُقیّد، اسیر، بسته.
پُتك ـ چَکُشِ آهنگری، چکش بزرگ.
پذیره شدن ـ پذیرفتن، قبول کردن.
پراکندن ـ پراکنده کردن، پاشیدن، ریختن.
پرداختن ـ اهمیت دادن، اِبراز علاقه نمودن، اعتنا کردن، تَوجّه نمودن.
پرده ز کارم کشید ـ مرا ظاهر و آشکار ساخت، پَرده از روی من بر گرفت.
پرده‌نشین ـ پنهان، نهفته، مخفی، مَستور،

خلوت‌نشین.

پردهٔ میناگون ــ کنایه از آسمان است.

پَرَند ــ بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده.

پَرنیان ــ حریر و دیبای مُنقّش نفیس.

پَرنیانی ــ از پرنیان.

پَروا ــ ترس، بیم، خوف، هراس.

پَروِیزن ــ غَربال، اَلک.

پَروین ــ ثُریّا (یکی از صوَر فلکی نیمکرهٔ شمالی، مُرکّب از هفت ستاره.)

پَرهیز ــ خودداری، اِمساک، ریاضت.

پزشك ــ طبیب.

پژمان ــ پژمرده، افسرده، بی‌رونق، غمناک، اندوهگین.

پَسِ پُشت ــ پُشت سَر.

پُشتواره ــ کوله‌بار، خُرجین، جنته، توبره، کوله‌پشتی.

پُشته ــ بار.

پُشتیبان ــ پُشت، پناه، مددکار، معاون، کمک، حامی.

پَشیز ــ پول ریزهٔ نازک.

پِلاس ــ جاجیم، زیلو، پارچهٔ پشمی زبر و نامرغوب.

پَلید ــ مردار، نجس، ملوث، ناپاک، چرک.

پِندار ــ تکبّر، عُجب، خودبینی.

پنداشتن ــ گمان کردن، تَصوّر نمودن.

پود ــ رشته و نخی که هنگام بافتن، در پهنای پارچه بکار می‌برند.

پوستین ــ چرقه، پوست.

پویند ــ از فعل پوییدن. به آن کلمه مراجعه شود.

پوینده ــ رونده، دونده.

پویه ــ رفتار، رَوِش، حرکت.

پوییدن ــ ۱) رفتن، دویدن. ۲) جستجو کردن، گردیدن، تفتیش و تحقیق کردن.

پی ــ عَصَب، قوّت، یارا.

پیچیدن ــ لوله کردن، بستن.

پیدایش ــ تولید، تکوین، وجود، هستی، بقا، زیست.

پیرامَن ــ اطراف، گِردا گِرد، حول و حوش.

پیرایه ــ زینت، حلیه، زیور، آرایش.

پیر راه ــ هادی، رهنما، پیشوا، قائد.

پیرو ــ شاگرد، مُرید، تلمیذ، تابع.

پیروزه ــ برنگ فیروزه، لاجوردی، نیلگون، کبود، آبی.

پیش‌نشین ــ کمک، یار و یاور.

پیشوا ــ سر کرده، پیشرو، مُقتَدا، هادی، رهنما، قائد.

پیك ــ چاپار، قاصد، رسول، پیغام‌آور.

پیکار ــ جَنگ و جدال، مُحاربه، زد و خورد، کشمکش.

پیکان ــ تیر، خدنگ.

پیکر ــ بُدن، تن، جسم.

پیله‌وَری ــ دست فروشی، خورده‌فروشی، دوره‌گردی.

پیمانه پیمودن ــ شراب نوشیدن.

پیوند ــ قوم، خویش، مَنسوب، وُصلت، اِتّصال، اِلحاق، اِرتباط.

ت

تاب ــ تابندگی، روشنی، فروغ، توان، توانائی، طاقت.

تابناک ــ تابان، روشن، فروزان، درخشان، توانا، قوی، برومند.

تابناکی ــ فروزندگی، تابندگی، فروغ.

تابنده ــ درخشان، تابان، روشن، فروزان.

تابه ــ روغن داغ کن، تاوه.

تاجوَر ــ پادشاه، ملک، شاه، سلطان.

تار ــ رشته و نخی که هنگام بافتن، در درازای پارچه بکار می‌برند.

تاراج ــ نهب، غارت، چپاول.

تافتن ــ گرداندن، پیچاندن.

تارک ــ سر، رأس، نوک، فرق.

تاک ــ مو، درخت انگور، رز.

تاکستان ــ موستان، رزستان، باغ انگور.

تاوان ــ جریمه، غُرامت، عوض، بَدل.

تاوه ــ روغن داغ کُن، تابه.

تَبار ــ دودمان، اَصل و نَسب، نژاد، قبیله، طایفه و خاندان.

تبارک ــ اولین کلمه از آیهٔ اول از سورهٔ «الفرقان» در قرآن (تَبارک الذی نزل الفرقان علی عبده = بزرگوار است خدائی که امتیاز بخشید بندهٔ خود را) نیز اولین کلمهٔ آیهٔ اول سورهٔ «الملک» (تبارک الذی بیده الملک = بزرگوار است خدائی که به دست اوست سلطنت).

تَباه ــ خراب، ضایع، مُنهدم، مَقرون به نیستی، مُشرف به انهدام.

تَباهی ــ فساد، اِفساد، بیهودگی، بِطالت.

تبر خون ــ سرخ بید.

تَبه ــ ضایع، خراب، مَعدوم، مُنهدم.

تبه شدنی ــ از میان رفتنی، معدوم و منهدم شدنی.

تتبع ــ تحقیق، تَفحّص، ابداع.

تَجلّی ــ ظهور، آشکار شدن.

تدرو ــ خروس کولی، قَرقاول.

تَرجُمان ــ مُترجم، مُفسّر، مُعَبِّر.

تَرفند ــ حیله، مَکر، دَسیسه.

تُرکتاز ــ غارتگر، یَغماگر.

تُرکتازی ــ غارت، چپاول، تاراج، یغما.

تَزویر ــ ریا، ریاکاری، دورویی، دو رنگی.

تَسبیح ــ حَمد خواندن، ثَنا، تمجید.

تَعالی ــ بُلند مرتبه، مُتعال، عظیم‌الشّأن.
تَعویذ ــ طلسم.
تَعویذ جُستن ــ به خداوند مُلتجی و پناهنده شدن.
تَف ــ بخار، حرارت، گرمی.
تَفاخُر ــ فخر کردن، ناز نمودن، تَکبّر کردن، خودبینی، عُجب، غرور.
تَفسیر ــ توضیح، تأویل، معنی.
تَک ــ دو، تاخت، سیر، حرکت، دویدن.
تَقدّس ــ مُقدّس، مُنزه، پاک.
تَکاپو ــ آمد و شد، رفت و آمد، جُنب و جوش.
تَکلّف ــ آداب، تشریفات، رسوم، تعارف.
تَل ــ تپّه، پُشته.
تَلبیس ــ حیله، تقلّب، فریب، شیّادی، طَرّاری، ریا، دوروئی، یگانگی.
تَمثیل ــ حکایت به طریق کنایه و مَجاز.
تَمکین ــ فروتنی، خُضوع.
تَمییز ــ بصیرت، فراست، درک، تمیز.
تَن‌آسانی ــ راحت طلبی، خوشگذرانی.
تَنگ میدانی ــ محدودیّت، تنگی عرصه، کمی مَجال.
تَنیدن ــ ریستن، رِشتن، تابیدن.
تِنّین ــ اژدها، مار عظیم.
توان ــ قُوّت، قُدرت، توانائی.
توده کردن ــ انباشتن، تَل کردن، کومه کردن، کُپه کردن.
تُوسن ــ اسب سرکش و جَهنده و حرون، رام نشدنی.
توش ــ آذوقه، لوازم، اسباب، ذخیره.
تهمتن ــ ۱) از القاب رستم زال. ۲) قوی هیکل، قوی بنیه، زورمند، شجاع.
تیمار ــ غم، حُزن، اندوه، غُصّه.
تیمارخوار ــ غمخوار، پرستار، محافظ.
تیمار خوردن ــ غُصّه خوردن، غمخواری.
تیه ــ بیابان، صحرا، بادیه.
تیهو ــ کبک.

ث

ثبات ــ استواری، استقامت، پایداری بشت کار، دوام، استحکام، متانت.
ثروت اندوز ــ مال جمع کن.
ثُریا ــ پروین (یکی از صُوَرِ فلکی نیمکرهٔ شمالی، مرکب از هفت ستاره.)
ثعبان ــ مار عظیم و جسیم، اژدها.
ثوابت ــ ستارگان بیحرکت.
ثیاب ــ جامه، لباس.

ج

جامه ــ لباس.
جانان ــ معشوقه.

جان خَستن ـ اُذّیت کردن، لطمه زدن، صدمه زدن، جُریحه‌دار نمودن.
جانفزا ـ جانبخش، روح‌افزا، روحبخش.
جانکاه ـ دل آزار، آزار دهنده، موذی.
جاوید ـ پیوسته، همواره، همیشه، دائماً، تا اُبد، جاودانه.
جاه ـ مقام، مُرتبه، رُتبت.
جاهدوا ـ در چهلمین آیهٔ سورهٔ «التوبه» (قرآن): «و جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل‌الله» = و جهاد کنید با مال و جان خودتان در راه خدا.
جاه فروختن ـ لاف زدن، ناز کردن، تکبّر نمودن، مغرور بودن، خودبین بودن.
جَبان ـ ترسو، بُزدل، جُبون، خائف.
جَدی ـ نام یکی از ستارگان ثابت نمیکرهٔ شمالی.
جَر ـ مرتع، دشت.
جَرَس ـ زنگ.
جَریده ـ دفتر.
جُزوِ لایَنفَک ـ قسمت جدا نشدنی، غیرقابل تفکیک، مجزا نشدنی، سوا نشدنی.
جُعَل ـ سوسک، سرگین غلطان.
جُفت ـ همنشین، قرین، همدم، همسر.
جَلیس ـ رفیق، مصاحب، یار.
جَوار ـ نزدیکی، مُجاورت، قُرب، همسایگی، همجواری.
جوز ـ گردو، فندق.
جوشَن ـ زره.
جولان زدن ـ گردیدن، تفرج نمودن.
جولاهه، جوله ـ بافنده، نسّاج.
جهان خداوند ـ شاهنشاه.
جهاندار ـ سلطان، شاه، پادشاه، شهریار.
جیفه ـ مُردار، لاشه، نَعش.

چ

چاردیو ـ ۱) چهار عُنصُر قُدما: خاک، باد، آب، آتش. ۲) نَفس اَمّاره، نفس لَوّامه، نَفس مُلهِمه، نَفس مُطمئنّه.
چاشت ـ صبحانه، لُقمهٔ الصباح، ناشتائی، ظهر، قبل از ظُهر.
چَر ـ چَرا، چَریدن.
چَراخور ـ چراگاه، مَرتَع، چَمَن.
چَرخ نیلفام، چرخ نیلوفری ـ کنایه از آسمان است.
چرخه ـ دوک، دستگاه ریسمان‌ریسی.
چسان ـ چگونه، چطور.
چشم‌اندازی ـ نظربازی، چشمک زدن.
چشمِ نَمناک ـ چشم علیل و معیوب.
چشمهٔ حیوان ـ «آب حیات» که گویند خِضر پیغمبر در «ظُلمات» یافته، از آن نوشید و زندهٔ جاوید ماند.

چَمیدن ـ خَرامان راه رفتن.
چُنبَر ـ مُحنی، مُدوّر، حلقه.
چُنو ـ چون، مانند، مثل.
چونان ـ همچنان، چنان.
چیره ـ مُستولی، مُسلّط، غالب.
چیره‌دستی ـ مَهارت، اُستادی، زرنگی، چابکی، زبردَستی.
چیره‌زبان ـ گُستاخ، بی‌باک، جَسور، مُتهور.
چیره‌زبانی ـ زبان‌بازی، پُشت هم‌اندازی.
چینه ـ دان، دانه، حَبّه.

ح

حاجب ـ دربان، قاپوچی.
حاذق ـ ماهر، خبره، زبردست، مُتخصّص.
حاسِد ـ حَسود، بَدخواه.
حامی ـ پُشتیبان، محافظ، نگهدار، مُدافع، طرفدار، هودار.
حُجر ـ سینه، آغوش.
حَد ـ مُجازات شرعی (به وسیلهٔ شلاق یا چوب).
حَدید ـ آهن.
حِرفت ـ شغل، پیشه، کسب، صنعت.
حِرمان ـ مَحرومیّت، یأس، ناامیدی، بدبختی.
حَصاد ـ دِرو، دِرویدن، خَرمن برداشتن، خرمن جمع کردن.
حِصار ـ مَعجر، دیوار، محوطه، جدار.
حصار چرخ ـ کنایه از آسمان است.
حصاری ـ مُحاصره شده، مَحصور، مَحبوس، اسیر، زندانی.
حِصن ـ قلعه، بارو، دِز.
حُطام ـ مال دنیا، اباطیل و مزخرفات جهان.
حُطی ـ به کلمهٔ اَبجد مراجعه شود.
حَلَزون ـ حشره‌ایست که لانه‌ای از صدف بر پشت دارد و هنگام خطر در آن پنهان می‌شود.
حَلقه ـ قُلاب.
حله ـ خرقه، ردا، جبه، عبا، لباده، ملبوس.
حِلیت ـ زینت، آرایش، پیرایه.
حَمام ـ کبوتر.
حَنظَل ـ هندوانهٔ ابوجهل.
حور ـ پَری.
حَیّ داور ـ خدای عادل باقی.
حَیّ قَدیر ـ خداوند توانای لایَزال.
حَیّ قَدیم ـ خدای اَزل و اَبد.
حیله‌ساز ـ مُحیل، حیله‌گر، زرنگ، زیرک، عیار.

خ

خارا ـ بافتهٔ حَریر و ابریشم.
خاره ـ (اسم) سنگ سخت. (صفت) سَخت.
خاشاک ـ بَر کاه، کاه، خرده چوب، ساق عَلف، خار و خَس، ریزه چوب.

خاکسار ــ خوار، ذَلیل، پَست.
خال ــ دائی، خالو، برادر مادر.
خاییدن ــ جویدن، به دندان نَرم کردن.
خَدَنگ ــ نام درختی است بسیار سَخت و مُحکم که در قدیم از چوب آن تیر و کمان و زین می‌ساختند.
خِذلان ــ سَهل‌انگاری، بیقیدی، پایبند هوی و هَوَس بودن.
خراب آباد ــ مالیات، باج، جِزیه.
خرام ــ گردش، قدم زدن، با ناز و کِرشمه راه رفتن.
خربنده ــ خرکچی، چارپدار، مالدار، کسی که خَر و اُلاغ کرایه می‌دهد.
خِرقه ــ عبا، ردا، جبه، لباده، بالاپوش.
خَرمُهره ــ مُهره و صدف که به گردن خر بندند.
خُروشنده ــ غُران، غُرش کُننده، پرصدا، پرهَیاهو.
خَریف ــ پائیز، خَزان.
خَز ــ پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات.
خَزَف ــ سُفال، ظرف گلین.
خَس ــ مردم فرومایه، ناکس، زبون بخیل، رُذل.
خُسبیدن ــ خوابیدن، خفتن.
خَستن ــ مَجروح نمودن، زخم زدن، ریش کردن.
خَسَك ــ خرده چوب، ریزه چوب، خار و خَس، خاشاک.
خَصلت ــ سیرت، خُلق و خوی، صِفَت، عادت، چگونگی.
خَضرا ــ سبز.
خِطه ــ قلمرو.
خُفّاش ــ شبکور، شَبَره،وَطواط.
خِفتان ــ زره، جوشن.
خَلّاق ــ آفریدگار، خالق.
خَلخال ــ پابرنجن، پااورنج (حلقهٔ طلا یا نقره و امثال آن که به قوزک پا کنند).
خُلقان ــ کُهنه، ژنده، فرسوده، تار و پود گُسیخته، مُندرس.
خِلَل ــ عیب، نُقص، آفت، زیان.
خَلیدن ــ نیش زدن، زخم زدن، مجروح نمودن، زخم کردن، زریش کردن.
خَلیفه ــ مُصر.
خُمار ــ می فروش، شراب فروش، میخانه‌چی.
خِنگ ــ اسب سفید یا خاکستری رنگ.
خواجگی ــ آقائی، ریاست، بزرگی، بزرگواری، مهتری، خدائی.
خواسته ــ مال، مَنال، مُتاع، ثروت، دارائی تُموّل، دولت.
خواجه‌تاش ــ خداوند و صاحب خانه، همقطار، رفیق.
خواصّ ــ نُجبا، اَشراف،اَعیان، اَصلزادگان، اشخاص اَصیل.
خوان ــ سفره، طعام، مائده، ضیافت.
خواه‌نخواه ــ ناچار، بزور.

در شش و پنج ــ در مَعرض تَلف.
درکه اَحدیّت ــ درگاه خداوند یکتا.
دِرَم ــ پول سیاه، پول خُرد.
دِرنگ ــ تأمّل، مُکث، تَوقّف.
دُرود ــ سَلام، ثنا، ستایش.
دریوزه ــ گدائی، سؤال.
دِژخیم ــ جَلّاد، میرغضب.
دَستان ــ ۱) مَکر، حیله، تَزویر، اُفسانه، حکایت، روایت، قِصّه. ۲) لقب زال، پدر رستم، که بعداً به خود رستم نیز اطلاق شد.
دَستبُرد ــ غارت، غَصب، رُبایش، سرقت، دزدی، بردستی، مهارت، چابکدستی.
دستمزد ــ اُجرت، مُزد، مُکافات.
دَغَل ــ دَغا، مُتقلّب، حیله‌گر، پست، فرومایه، رَذل، ناجنس.
دَف ــ دایره (آلتِ موسیقی).
دف پیروزه ــ کنایه از آسمان است.
دل‌اَفروز ــ نشاط آور، لذت‌بخش، شَعَف‌انگیز، شادمانی‌بخش.
دلجوئی ــ جذبه، فریبندگی.
دَلق ــ کُهنه، پاره، پارچه یا لباس مندرس، وصله‌دار، تار و پود گسیخته، نخ‌نما، جامهٔ درویشان.
دلیل ــ راهنما، هادی، مُرشد، بَلد.
دم ــ بخار.
دمان ــ مخوف، مهیب، قوی، پرزور، تندرو، غضبناک.
دماغ ــ بینی.
دَمساز ــ مصاحب، رفیق، معاشر، یار، هم‌صحبت.
دمی ــ گاهی، لحظه‌ای، وقتی، زمانی.
دَنی ــ پَست، فرومایه، رَذل، ناجنس.
دَواب ــ چارپایان، بهایم، حیوانات بارکش.
دوختن ــ برهم نهادن، بستن. بدوخت دیده: چشم را برهم نهاد، بست.
دوش، دوشینه ــ شب گذشته، دیشب.
دوك ــ آلتی که بدان ریسمان ریسند.
دونان ــ فرومایگان، مردم پَست و رَذل و ناجنس.
دهانه ــ دَهَنه، اَفسار، لِگام، لِجام.
دُهُل ــ طَبل، کوس.
دی ــ دیروز، روز گذشته.
دیبه ــ حَریر اَلوان، زَری، زَربفت.
دیجور ــ سیاه و تاریک، تیره و تار.
دیدن ــ نگاه کردن، نظر انداختن، نظر نمودن.
دیدن در.... ــ نظر کردن در....
دیدن سوی ــ نگاه کردن به...
دینار ــ پول، زَر سُرخ، سِکّهٔ طلا.
دیو ــ اِبلیس، شیطان، نَفس اَمّاره.
دیوان ــ مَحکمه، دادگاه.
دیولاخ ــ جای دیوها، مکان دیوها، دیوستان، جایگاه دیوها.
دیهیم ــ کلاه پادشاهی، تاج، افسر.

ذ

ذُباب ــ مَگس.
ذُلّ ــ پَستی، فرومایگی، خواری.
ذَمّ ــ ملامت، توبیخ، سرزَنِش.
ذوالجَلال ــ خداوند، آفریدگار، پروردگار، مُجَلّل، بزرگ، عظیم.
ذِئاب ــ گُرگها.
ذِئب ــ گُرگ.

ر

راحله ــ شتر یا اسب سواری.
راد ــ کریم، سخنی، جوانمرد، بُلندهِمت، شجاع، دِلاور، حَکیم، دانشمند.
راغ ــ چمن، مَرغزار، صحرا، دامنهٔ کوه.
راه زدن ــ قطع طریق، راه بریدن، دزدی، غارت، چاپیدن، سِرقت، لُخت کردن در راه.
راه کردن ــ راه یافتن، دست یافتن، دست‌اندازی کردن.
راهوار ــ رَوَنده، خوش راه، فَراخ گام.
راهی ــ رَوَنده، رَهرو، مُسافر.
رایت ــ بیرق، عَلم.
رایگان، رایگانی ــ مُفت، مَجاناً.
رِبا ــ تَنزیل خواری، حَرامخوری.
رباب ــ نوعی کمانچه که در قدیم معمول بوده است.
رِباط ــ کاروانسرا، خانه، مهمانخانه، مسافرخانه.
رِحلَت ــ عزیمت، کوچ کردن، مُردن، مَرگ، فوت.
رَحیل ــ عزیمت، حرکت، کوچ.
رَخت بَستن ــ سفر کردن، عزیمت نمودن، کوچ کردن، مُردن.
رُخسار، رُخساره ــ صورت، روی، وُجه، گونه.
رَخشان ــ درخشان، تابنده، درخشنده، تابان، روشن.
رُخصَت ــ اِجازه، اِذن.
رِخنه ــ شکاف، چاک، دَرز، سوراخ، نفوذ، دست‌اندازی، دستبُرد.
رِدا ــ عُبا، بالاپوش، جُبّه، لَبّاده، قَبا.
رِزق ــ روزی، قوت، مَعاش.
رَزمجوی ــ جنگجوی، جنگ‌آور، جنگی.
رَستَن ــ رها شدن.
رُستَن ــ روئیدن: نمّو کردن، سبز شدن.
رُستنی ــ روئیدنی، گیاه، نُبات.
رَسته ــ راسته، دَسته، طَبقه، جمعیت، گروه، صِنف.
رَسَن ــ ریسمان، طناب.
رِشتن ــ ریستن، ریسیدن.
رَشك ــ حَسَد، حسادت.

رعایت ــ ملاحظه، مُراعات، توجه.
رِفاه ــ سعادت، خوشبختی، راحت، آسودگی.
رُفتن ــ روبیدن، جارو کردن.
رِفعَت ــ بلندی، جَلال، عز، مرتبه، رتبت.
رِفق ــ مهربانی، مُلاطفت، اِحسان.
رفو ــ اصلاح پارگی و سائیدگی لباس به نحوی که معلوم نباشد.
رُقعه ــ وَصله.
رَمز ــ مُعَمّا.
رَمه ــ گله.
رنجور ــ بیمار، مریض، ناخوش، کسل.
روح‌الامین ــ جبرئیل.
روزگار گذاشتن ــ وقت گذراندن.
روزن ــ مَنفَذ، سوراخ، شکاف، روزنه.
روزوار ــ مانند روز، چون روز، مثل روز.
روسبی ــ فاحشه، زن بدکار، زن خودفروش.
روشن ــ بینا، تیزبین، تیزنظر.
رَوَنده ــ سیّار، مُتحرّک.
روی ــ فلزی است سخت، مرکب از مس و چند فلز دیگر.
روئین ــ آهنین، زخم‌ناپذیر.
ره ــ راه، طریق، مَرتبه، بار، دفعه.
ره‌آورد ــ سوغات، هدیه، پیشکش.
رهپو ــ راهرو، راهپیما، مسافر، عابر.
رهرو، ــ مسافر، عابر، رهنورد، گُذرکننده.
رهگذر ــ مسافر، عابر.
رهنمون ــ رهنما، هادی، رَهبر، بَلد، مُرشد.
رهنورد ــ مسافر، عابر.
ره‌نوردیدن ــ طی طریق، راه پیمودن، راه رفتن، حرکت کردن.
رهوار ــ رونده، خوش راه، فَراخ گام.
رَهین ــ مَدیون، مَقروض، مَرهون.
ریا ــ دوروئی، دورنگی، تَلبیس.
ریحان ــ نَباتِ مُعَطّر، گیاه خوشبو.
ریاحین ــ جمع ریحان.
رِیمِن ــ چرکین، پَلید، مُلَوّث، نَجس، چرک، ناپاک، پَست، دَنی، زِشت.
ریم ــ فَساد، چرک، جُراحت.
ریو ــ مَکر، حیله، تزویر، فَریب.

ز

زاد ــ آذوقه، توشه، تهیه، تدارک.
زادبوم ــ مَسقط الرأس، مولد، موطن، وطن، میهن.
زاده‌ام ــ بوجود آمده‌ام، پیدا شده‌ام.
زَبون ــ زبردست، گرفتار، مَغلوب.
زَبونی ــ بیچارگی، فَلاکت، درماندگی، پَستی.
زُحل ــ کیوان (ششمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی. از حیث دوری به خورشید. کُرات بیشمار ریزی در دو حلقه بدور آن می‌چرخند.)
زدن ــ بریدن، مسدود کردن، قطع نمودن.

زدودن ــ حُذف نمودن، پاک کردن، زدن، زائل نمودن، برطرف کردن، برداشتن.

زراندود ــ مُطلّا، مُذَهَّب.

زربفت ــ زری.

زربیغش ــ طلای خالص، زرناب.

زرع ــ حاصل، محصول.

زر عیار ــ زر ناب، طلای خالص.

زرق ــ مکر، ریا، حیله، فریب، تزویر.

زریر ــ اِسپرک.

زلیفن ــ ترس، بیم، وحشت.

زغن ــ قوش، لاشخور.

زنگی شب ــ کنایه از شب تیره و دیجور است.

زمام ــ دَهنه، عِنان، افسار، مَهار.

زمی ــ زمین، خاک.

زنخ ــ زَنَخدان، چانه.

زنگار ــ زنگ.

زنهار ــ ۱) امان، مُهلت. ۲) رحم، رحمت، مَرحمت، شفقت، رأفت. ۳) مبادا! واقف باش! مُلتفت باش!

زورآزما ــ زورآور، قوی، باقوّت، نیرومند.

زه ــ رودهٔ تابیده، چلهٔ کمان.

زهر ــ گل ـ جمع: اَزهار.

زهره ــ دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی، از حیث دوری به خورشید.

زی ــ صیغهٔ امر از فعل زیستن. به آن کلمه مراجعه شود.

زیانکار ــ مُتضرِّر، خِسارت دیده، ضَرر کشیده.

زیب ــ آرایش، زینت، پیرایه، حلیه.

زیر و بم ــ آهنگ بُلند و آهسته.

زیستن ــ ماندن، زنده بودن، پایدار بودن.

زینهار ــ آمان، مهلت، رحم، رَحمت، مَرحمت، شفق، رأفت.

ژ

ژاژ ــ سخن هَرزه، یاوه، حُرفِ مُفت.

ژاژخائی ــ هرزه‌درائی، یاوه‌گوئی، یاوه‌سرائی.

ژاله ــ شَبنَم، نَم.

ژرف ــ عُمیق، گود.

ژنده ــ جامهٔ پاره پاره، لباس کُهنه و فَرسوده، قَبای وصله‌دار.

ژولیدن ــ درهم شدن، بهم ریختن، پریشان شدن، آشفته گشتن.

ژولیدگی ــ آشفتگی، پریشانی، درهمی.

ژیان ــ تُند، خَشمناک، غَضَب‌آلود، درنده، سَبع.

س

ساحت ــ فضا، میدان، پهنا، وسعت.

سازگار ــ موافق، هم‌آهنگ، مأنوس، مُعاشر، دوست.

ساغر ـ پیالهٔ شَراب، جام.
سالار ـ سردار، مِهتر، پیشرو، پیشوا.
سالِك ـ رهرو، رَونده، مسافر، راهگذر، شاگرد، مُرید، تلمیذ.
سالوس ـ فریب، مکر حیله، دروغ، ظاهرسازی، چرب‌زبانی، ریا، شیادی.
سامان ـ اَسباب خانه، دارائی.
سبحه ـ تَسبیح.
سَبز طارم ـ کنایه از آسمان است.
سَبُکبار ـ فارغبال، بی‌قید، بی‌علاقه، بی‌تَعَلُّق.
سبکدانه ـ دانه، تخم، بُذر.
سَبُکسار ـ خوار، فرومایه، بیقرار، بی‌تَمکین، بی‌وقار، شتاب‌زده.
سُبُکقدم ـ تیزرو، جُلد رفتار، چابُک، تُندرو.
سپردن ـ امانت گذاشتن، تَفویض نمودن، تسلیم کردن، طی کردن، پیمودن، رفتن.
سپنجی ـ ناپایدار، بی‌ثبات، فانی، بی‌بَقا، زودگذر، مُوَقَّت.
سپیدار ـ نوعی درخت بید، نوعی درخت تبریزی.
ستارهٔ یَمانی ـ درخشان‌ترین ستارهٔ آسمان، جزُ صورت فلکی «کلب اکبر» در نیمکرهٔ شمالی.
ستایش ـ مَدح و ثنا، شکر، سپاس، پرستش و عبادت.
سِتردن ـ پاک کردن، مَحو نمودن، برطرف کردن، زائل نمودن.
سُتُرگ ـ بزرگ، قوی هیکل، درشت، ستیزنده، خُشمناک.
ستُوار ـ اُستوار، مُحکم، پایدار، مُستَحکم.
ستیز ـ جنگ، کشمکش، نزاع، مُخاصِمه.
ستیزه‌گر ـ جنگجو، جنگاور، رَزمجو، سرکش، ناسازگار.
ستیزیدن ـ جنگیدن، نزاع کردن، کشمکش نمودن.
سَحاب ـ اَبر.
سَحَر ـ سپیده‌دَم، فَجر، طلوع، جمع: اَسحار.
سَدّ رَه ـ مانع، عایق.
سِدره ـ نام درختی در بهشت.
سُرا ـ خانه، زمین.
سَراب ـ زمین شوره که از تابش آفتاب درخشد و از دور آب را ماند.
سَرآب یا سراب ـ چشمه، سرچشمه.
سَراچه ـ خانهٔ کوچک.
سَرانجام ـ آخر، عاقبت، نتیجه، حاصل.
سرای استخوانی ـ کنایه از تن است.
سَر بگریبان ـ مُتَفَکِّر، مات، مَبهوت، غرق در فِکر.
سررشته ـ کار، مُهم، صلاحیت، قابلیت.
سرسری ـ بیهوده، بی‌تأمل، بی‌فکر.
سِرِشت ـ خِلقت، طینت، طبع، خوی، طبیعت.
سِرِشك ـ اَشک.
سر کردن ـ شروع کردن، آغاز نمودن.

سرگردانی ــ تکبّر، غرور، نخوت، خودپسندی.
سرگشته ــ حیران، سرگردان، گیج، مبهوت، گرفتار، پابند.
سَرَه ــ نیکو، پسندیده، برگزیده، تمام عیار.
سِزا ــ پاداش، اُجر، مُزد.
سِفله ــ فرومایه، پَست، دون، دَنی، رذل، ناچیز، لئیم.
سُکّان ــ فرمان کشتی.
سلسله ــ زنجیر.
سَلوی ــ بلدرچین.
سَما ــ آسمان، فَلَک، گردون.
سَمَن ــ یاسمن، یاس.
سَمَند ــ اسب اُسهب، اسب خُرمائی رنگ، اسب.
سَمَندَر ــ نوعی سوسمار (که به تصوّر قُدَما در آتش نمی‌سوخت.)
سَموات ــ آسمانها، افلاک، گردونها.
سَمور ــ پوستین خَزدار چارپای کوچکی که در مناطق قطب شمال زیست می‌کند. ـ و خود آن حیوان.
سَموم ــ بادسام (باد سوزانی که در صحاری افریقا و آسیا از جنوب بشمال می‌وزد.)
سَنجاب ــ پوستین خزدار چارپای خردی که در نقاط سردسیر روسیه و مخصوصاً در سیبری یافت می‌شود. ـ و خود آن حیوان.
سَنگسار ــ سنگ‌باران.
سَنگلاخ ــ سَنگستان، پر از سنگ، ناهموار.
سوختن ــ سوزاندن، آتش زدن.
سودا ــ ۱) معامله، تجارت، داد و سِتَد. ۲) هوی و هَوَس، میل، آرزو.
سودگر ــ سوداگر، تاجر، معامله‌گر، بازرگان.
سود ــ مالیدن.
سور ــ مهمانی، جشن، بزم، ولیمه.
سوسَن ــ زَنبَق، رازقی.
سوگ ــ مصیبت، ماتم، غم، اندوه، غصه.
سوگند ــ قسم، یمین.
سَهی ــ راست، مُستقیم، برافراشته.
سُهیل ــ نام یکی از ستارگان ثابت.
سیر ــ گشتن، حرکت، گردش.
سیمُرغ ــ عَنقا (طبق افسانه‌های قدیم: مرغ بسیار بزرگی که در کوه قاف میزیسته است).
سیمگر ــ زرگری که بجای زر، نقره کار می‌کند.
سیهکاری ــ بَدکاری، خطاکاری، کردار بَد، عمل زِشت.

ش

شاخسار ــ شاخه.
شالوده ــ اُساس، پی، پایه.
شام ــ غذای شب، تاریکی، ظلمت، شب.
شاهباز ــ شاهین، باز سفید بزرگ.
شاهد ــ خوبرو، دِلبَر، لُعبت، دلارام.

شاهین ــ باز درشت.
شایان ــ در خور تمجید، شایسته، قابل تحسین.
شبانگاه ــ شامگاه، هنگام شب، شب.
شباویز ــ مرغ حق.
شباهنگ ــ بلبل.
شبچره ــ نقل و آجیل که شب صرف کنند.
شبرو ــ سارق، دزد، رهزن، عَسَس، داروغه.
شُبه ــ بُسر، بَسم.
شِتا ــ زمستان، دِی.
شَترنگ ــ شطرنج، بازی شطرنج.
شَحنه ــ عَسَس، گزمه، پاسبان.
شدن ــ گذشتن، رفتن، مُردن، پرمردن.
شَرار ــ اَخگر، جرقه، آتش.
شِراع ــ بادبان.
شَرر ــ آتش، اُخگر، جرقه.
شِریٰ ــ خرید.
شَرَیان ــ عرق نابض، عرض ضارب (رگی که خون را از قلب باعضا میرساند).
شش و پنج ــ اشاره به بازی نَرد و قمار است. نه در شش و پنج: یعنی در هیچ جا.
شِعار ــ مَرام، مقصود، منظور.
شُعبُده ــ تَردستی، حقه‌بازی، شیادی.
شَفقت ــ رحم، دلسوزی، رقت، ترحم، مَرحَمت، رافت.
شَفیق ــ مشفق، مهربان، رحیم، دلسوز، بامحبت.
شَقایق ــ گل خشخاش، گل لاله.
شَقایق گون ــ گلگون، سُرخ.
شِکنج ــ شکنجه، عَذاب، اَذیّت، زَجر.
شکوه ــ گله، شکایت.
شَکیب ــ صبر، شکیبائی، حوصله، طاقت، بُردباری، تَحمُّل.
شِگفت ــ عَجَب، تَعجُّب، حیرَت.
شَم ــ رایحه، بو.
شَمیم ــ بو، بوی خوش، رائحه، عِطر.
شوخ ــ ۱) چرك، لوث، پَلیدی، ۲) چرکین، مُلوَّث، نَجس، پَلید.
شوریده‌سَر ــ شیدا، آشفته، بیمار عشق.
شوم ــ بَدشگون، بَدقدم، مشئوم، ناخُجسته.
شِهاب ثاقِب ــ ستاره (سنگ آسمانی که در حین سقوط بزمین، بر اثر سرعت سیر و شِدَّت اصطکاک، به حال اشتعال درآمده و لمحه‌ای چون ستاره میدرخشد).
شَهد ــ عَسَل، شیره.
شَهوار ــ شاهانه، شاهوار، سِزاوار و لایق پادشاهی، عالی، درجهٔ اول.
شیدا ــ شوریده، دیوانه، لایعقل.
شیرازه ــ نَظم، ترتیب، ردیف.
شیفته ــ گرفتار عشق، عاشق، مَفتون، فَریفته.
شیوائی ــ فَصاحت، روانی، بَلاغت، سلاست.

ص

صاعِقه ــ برقی که به زمین فرود آید، رَعد و بَرق.

صافی ـ صاف، زُلال، شَفاف، ناب، پاک، بیغش.
صَبّاغ ـ رَنگرَز.
صُحُف ـ جمع صَحیفه.
صَحیفه ـ کتاب، دفتر، وَرق، صفحه.
صَخره ـ سنگ، تخته سنگ.
صدا ـ صوت، اِنعکاس صوت.
صَرصَر ـ باد شدید و سَخت.
صَعب ـ مُشکل، دشواری، سختی.
صَعوَه ـ سهره، قناری.
صفیر ـ سوت.
صلا ـ صدا، ندا.
صلا زدن ـ صدا کردن، خواندن، ندا و آواز در دادن.
صَما ـ سخت، سفت، خارا.
صُنع ـ ساخت، صنعت، قدرت آفرینش.
صَنَم ـ بُت، ـ جمع: اَصنام.
صَنوبَر ـ سرو، سرو سیاه.
صورتگری ـ نقاشی.
صومعه ـ دِیر، خانقاه، محل رُهبان.
صَهبا ـ شَراب، می، باده.
صیقَل ـ برق، برداخت.

ض

ضَرّ ـ ضَرر، زیان، خسارت.
ضرب‌المثل شدن ـ انگشت‌نما گشتن، مورد اِستهزا واقع شدن.
ضَلال ـ گمراهی، سرگردانی، ضُلّ، هَلاکت، اِشتباه، اِنحراف.
ضَمیر ـ باطِن، دل، خیال، درون، ذهن، خاطر.
ضیاع ـ املاک، مزارع، قراء متسغلات.

ط

طارَم یا تاروم ـ آسمان، فلک.
طاس یا طاسَك لغزنده ـ چال مورخوار.
طاق ـ تک، فرد، مُجَرَّد، فارغ، آزاد.
طاقه ـ قطعه، تکه، پارچه.
طَرّار ـ شیّاد، جیب‌بُر، حُقه‌باز، حیله‌باز، مُتَقَلِّب.
طَرف ـ کنار، پهلو، جانِب.
طریقَت ـ مَذهب، مسلک، آئین، روِش زندگی.
طَعن ـ سرکوفت.
طَعنه ـ سرزنش، شماتَت.
طُفیل یا طُفیلی ـ سورچران، مفتخوران، سایه‌نشین، محمی، تحت‌الحمایه.
طَنبور ـ عود، سه تار، طبل، دُهُل.
طوبیٰ ـ ۱) نام درختی در بهشت. ۲) خوشی، سعادت.
طوق ـ گردن‌بند، گلوبند.
طومار یا تومار ـ لوله (کاغذ)، دفتر.
طهٰ ـ بیستمین سورهٔ قرآن که از موسی‌بن عمران

بحث می‌کند کلمهٔ طهٰ که اولین آیهٔ این سوره را تشکیل می‌دهد، به معنی «ای انسان!» است.
طیب ــ عِطر، بوی خوش، خوبی، خوشی، لذّت.
طِیبَت ــ خوبی، خوشی، نیکی.

ظ

ظَلام ــ تاریکی، ظلمت، تیرگی.
ظلما ــ بسیار تاریک.
ظُلمانی ــ تاریک، تیره، تار.
ظنین ــ بدگمان، مَشکوک، اندیشناک.

ع

عاج ــ استخوان دندان فیل.
عَبَث ــ بیهوده، بی‌سبب، بی‌عِلّت، بی‌خود، بی‌نتیجه.
عِبرَت ــ آگاهی از خطر، تنبه، درس.
عَبهَر ــ نرگس، یاسمن، یاس.
عِتاب ــ توبیخ، سرزنش، مَلامت.
عُجب ــ خودبینی، تکبر، خودپسندی.
عَجوز ــ پیرزن.
عَدو ــ دشمن، خَصم، بَدخواه.
عرشیان ــ فرشتگان، ملائکه.
عَرصه ــ میدان، فضا، جا.
عَرعَر ــ درخت اردج، سرو کوهی.
عِرفان ــ دانش، معرفت، علم.
عُریان ــ برهنه، لُخت.
عُزلَت ــ گوشه‌نشینی، کناره‌گیری، اِنزوا، خَلوَت.
عَسَس ــ شَحنه، قَراول، گزمه، پاس شب، پاسبان.
عُشّاق ــ دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.
عِشوِه ــ طنازی، ناز و غَمزه، کِرشمه، خودنمائی، خودآرائی.
عِصیان ــ گُناه، مَعصیت، نافرمانی، طُغیان، شورش.
عُطارد ــ نزدیکترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به خورشید.
عَطشان ــ تشنه.
عفاف ــ عِفَت، عِصمَت، پاکدامنی، پرهیزکاری، مسک نفس، طهارت، پاکی.
عَقار ــ ضیاع، ملک، دارائی، مال.
عِقد ــ گردن‌بند، طوق، رشته، گلوبند.
عُقدِه ــ گره.
عُقیق ــ سنگ نیمه شَفاف قرمز رنگ که نسبةً قیمتی است.
عَقیم ــ بیهوده، بی‌ثمر، بی‌نتیجه.
عَلقَم ــ حَنظَل، هندوانهٔ ابوجهل.
عِلیین ــ اَقصی نقطه افلاک، بالاترین محل آسمانها.
عَمّ ــ عمو، برادر پدر.

عِمارَت کردن ـ تعمیر نمودن، مرمت کردن.
عُمان ـ دریا، بَحر.
عَنّاب ـ میوه‌ایست خوراکی مانند سنجد.
عِناد ـ سرکشی، لجاجت، گردنکشی.
عِنان کشیدن ـ دَهنهٔ اسب کشیدن.
عُنف ـ جبر، زور، بیرحمی، وحشیگری.
عَنقا ـ سیمرغ. به آن کلمه مراجعه شود.
عنوان ـ ۱) آغاز، درآمد، دیباچه، سرنامه، نشانی روی پاکت. ۲) ظاهر، صورت ظاهر.
عَنود ـ سرکش، مُتَمرِّد، سَرسَخت، لَجوج، خودرأی.
عَوام ـ توده، مردم عادی، اشخاص معمولی.
عُود ـ چوب مُعطر هندی که برای بُخور آورند.
عور ـ لُخت، برهنه، عریان.
عَیّار ـ شیّاد، طُرّار، حقه‌باز، حیله‌گر.

غ

غافل از حق ـ از خدا بی‌خبر، غافل از حقیقت.
غِبطه خوردن ـ حَسَد بُردن، رَشک بُردن.
غَدّار ـ خائن، عهدشِکن، بیوفا.
غُراب ـ کلاغ، زاغ.
غَرقه ـ بِآب افتاده، غرق شده.
غَرّه ـ فریفته، مغرور، فریب خورده.
غَریق ـ غرق شده، به آب افتاده.
غُصن ـ شاخه. جمع: اغصان.
غلماسنگ ـ فُلاخن، فُلاسنگ، آلت سنگ اَنداختن.
غَمّاز ـ نَمام، خبرچین، پَرده‌در، خبربَر.
غمکن ـ غمگین، مَحزون، اندوهگین، متأسِف، دلتنگ.
غَنا ـ بی‌نیازی، دولتمندی، ثروت.
غنودن ـ خوابیدن، آسودن، راحت کردن.

ف

فاتحه ـ اولین سورهٔ قرآن.
فاخته ـ قُمری.
فارغ ـ غافل، بیفکر، بی‌احتیاط، غفلتکار.
فارغبال ـ آسوده خاطر، آرام، آسوده.
فام ـ رنگ، لون.
فِتنه ـ بَلا، آفت.
فَتویٰ ـ رأی، حُکم.
فَتیٰ ـ جوان، جوانمرد.
فَر ـ شکوه، پرتو، رونق، جلال.
فَراز ـ بالا، باز
فَراغ ـ فَراغَت، آسودگی، راحت، آرامش، استراحت، فرار.
فرا گرفتن ـ یاد گرفتن، آموختن.
فرا یاد آوردن ـ بیاد آوردن.
فَرجام ـ آخر، عاقبت، نتیجه.
فَرّخ ـ خُجَسته، خوشبخت، با سعادت، مَسعود،

خوشحال.

فرزانه ــ عاقل، دانشمند، خردمند، دانا.

فِرزین ــ وزیر (در بازی شطرنج).

فرسودَن ــ خسته کردن، پوشاندن.

فَرض ــ وظیفه، تکلیف، فریضه.

فَرط ــ زیادی، زیادتی، کثرت، شدّت.

فُرقان ــ فرآن.

فُروزینه ــ چقماق، سنگ چقماق، آتش‌زنه، آتش‌افروزنه، آتش‌گیرانه.

فرومایه ــ پَست فِطرت، دَنی، دون، لئیم، سِفله.

فِرِشته ــ فِرِشته، مَلَک.

فزودن ــ افزودن، زیاد شدن، بیشتر شدن.

فزون ــ بسیار، عظیم، زیاد، کثیر.

فَسان ــ سنگ تیغ تیز کنی.

فَطیر ــ وَر نیامده.

فِکرَت ــ فِکر، تَصوّر، تَفکّر، خیال.

فوطه ــ لنگ، پیش‌دامن، پیشگیر.

فیروز ــ فاتح، مُظفَّر، موفق، کامیاب، کامروا، مساعد، موافق، یار.

فیروزه پرگار، فیروزه گلشن ــ کنایه از آسمان است.

ق

قاف ــ رشته جبال مرتفعی که به تَصوّر قُدَما، می‌بایست از همه سَمت بر زمین محیط باشد.

قَرین ــ نزدیک، جُفت، رفیق و یار، مُصاحب، مُعاشر.

قُطر ــ منطقه، ناحیه، دیار. جمع:

اَقطار ــ **اَقطارِ گردون:** اَکناف آسمان

قَفا ــ پُشت گردنی، پُس گردنی.

قَلاده ــ طوق، گردن‌بَند.

قلعه ــ بارو، ارگ، دِژ.

قل متاع‌الدنیا قلیل ــ «بگو ارزش این جهان اندک است». نقل از قرآن، سورهٔ «النساُ»، آیهٔ ۷۷.

قَندیل ــ چراغ، فانوس.

قَهر ــ زور، جَبر، عُنف، اِجبار.

قیاس ــ استباط، استنتاج، تَعقّل.

قِید ــ بند، پایبند، زنجیر.

قیراَندود ــ سیاه، تاریک، ظلمانی.

ک

کابوس ــ بختک (خواب وحشتناک تَوأم با ثِقلَتِ صَدر).

کابین ــ مِهر. مِهر موَجل.

کارآگاه ــ اُستاد، شخص مُجَرَّب و آزموده، کارشناس، کاردان، شخص بَصیر.

کارآگاهی ــ تجربه، تَخَصّص، اُستادی، خبرت، بَصیرت.

کارآگه ــ کارآگاه.

کاشانه ــ خانه، کُلبه، آشیان.

کالبد ــ قالب، استخوان‌بندی، قاب، چارچوب.

کاله ــ کالا، متاع، جِنس، مال‌التجاره، اُسباب.

کام ناکام ــ اَلبته، مُسلّماً، به تحقیق، خواهی نخواهی.

کامجو ــ ساعی، جاهِد، کوشنده، کوشا. آرزومند.

کامروا، کامکار ــ کامران، کامیاب، موفق، مَنصور، خوشبخت.

کان ــ مَعدن، چشمه، گنج.

کاویدَن ــ جُستجو کردن، تَجَسُّس نمودن، گشتن، گردیدن.

کاهِل ــ تَنبَل.

کاهیده ــ فَرسوده، خَسته خمیده، شکسته.

کجمُدار ــ شریر، سرکش، معانِد، خودسَر، بیراه، مُتَمَرِد.

کَدوبُن ــ بوتهٔ کدو.

کران ــ حَد، کنار، ساحِل، اِنتها.

کِرم پیله ــ کِرمِ اَبریشَم.

کِرَو ــ قایق، زُورَق، جهاز یا کشتی کوچک.

کژ ــ کج، مُنحَنی، نادُرست.

کشاورز ــ کشتکار زارع، بُرزگر، رُعیّت، فُلاّح.

کِشت ــ زراعت، بَذرکاری.

کُشتن ــ (چراغ) ـ خاموش کردن

کشمیری ــ شال کشمیر.

کُفران نِعمَت ــ نَمکنَشناسی، ناسپاسی، نمک به حَرامی، بیحقوقی، ناشُکری.

کلاف ــ کلافه، کلابه (ریسمان خام که از دوک بر چرخه پیچند).

کُلمن ــ به کلمهٔ اَبجد مراجعه شود.

کُلیج ــ نان شیرینی، نان روغنی.

کماندار ــ تیرانداز.

کمانک ــ کمان کوچک.

کمَند ــ نَردبانی که از ریسمان یا طناب ساخته شده باشد.

کِنایه ــ اشاره، رُمز.

کُنگره ــ بُرج.

کنگرهٔ مینا ــ کنایه از آسمان است.

کُنه ــ ته، قعر، بیخ، عُمق، گودی.

کو ــ کوی، محله، محل، جا.

کوتوال ــ قلعه‌بان، نگاهبان، نگهبان، مستحفظ، شهربان.

کوچگاه، کوچگه ــ محل نَقل و تَحویل، جای آمد و شد (مقصود دنیا است).

کودَن ــ کُند فُهم، بی‌ادراک، خِرِف، کُندذهن، گیج.

کوژپُشت ــ پُشت، خمیده پشت، دوتا پشت.

کُهربا ــ کاهربا. جسم نباتی یا معدنی زردرنگ که چون آن را بمالند کاه را رباید. ـ نوعی نباتی، صمغ درخت «جوز رومی» است ـ و نوع معدنی آن از زمین جوشد و چون باد بدان ورد بسته شود. قُدما معتقد بودند که هر که آن را با

خود دارد از مَرض «یَرقان» ایمن باشد.
کُهسر و کُهسار ـ کوهستان.
کُهن ـ کُهنه، قَدیمی، سالخورد.
کیاست ـ فَراست، استعداد، اُستادی، هنرمندی، بصیرت، زیرکی، تیزهوشی.
کِید ـ مَکر، حیله، تَزویر، فَریب.
کیفَر ـ پاداش، اَجر، مُزد، اِنعام، جایزه.
کیمیا ـ (بعقیدهٔ قدما) علم و عملی که اَجسام «ناقصه» را به مرتبهٔ «کمال» رساند، مثلاً قلع و مِس را سیم و زر کُند.
کیمیای مُقصود ـ وسیلهٔ حُصول مُقصود.
کینه‌توز ـ کینه‌جو، مُنتقم.
کیوان ـ زُحل. به آن کلمه مراجعه شود.
کیهان ـ جهان، دنیا، روزگار.

گ

گازر ـ رختشوی، قَصّار.
گاوآهن ـ آلت شیار زمین.
گام ـ قَدَم، خُطوه.
گُداختن و گُداز ـ آب شدن، ذوب شدن، تحلیل رفتن، از بین رفتن.
گِرانجان ـ تَنبَل، کُند، بطیءُالحرکه، خسته، مانده.
گِرانسنگ ـ سنگین، بلندمرتبه، مُعَزَّز.
گِراییدن ـ مایل شدن، خواستن، تمایل یافتن، آهنگ و قَصد و رِغبت نمودن.
گُرد ـ پهلوان، شجاع، دلاور، دلیر.
گردیدن ـ چرخیدن، گشتن، دور زدن، حرکت کردن.
گِردکان ـ گردو.
گردون ـ فَلک، آسمان، جوّ.
گرفتن ـ خرده‌گیری کردن، عیبجوئی نمودن، ایراد گرفتن، اِعتراض بیجا کردن.
گُروهه ـ گلولهٔ نخ که در وقت رشتن به دوک پیچند.
گِرَویدن ـ اطاعت نمودن، چسبیدن، تَبعیّت کردن، اِبراز مَحبّت نمودن، پیروی کردن، متابعت نمودن، تأسی جُستن، ایمان آوردن.
گِریستن ـ گِریه کردن، اَشک ریختن، زاری نمودن.
گزاف و لاف ـ خودستائی، خودفروشی، خودبینی، عُجب، غرور.
گَزَند ـ آسیب، صَدمه، لَطمِه، اَذیّت، ضرر، زیان، خسارت.
گزیدن ـ گاز گرفتن، دندان گرفتن، نیش زدن.
گزیدن ـ انتخاب کردن، اختیار نمودن.
گُستاخ ـ جَسور، مُتهور، بی‌باک، بی‌پروا، دلیر، بیحیا، بی‌اَدب.
گُسستن ـ پاره کردن، شکستن.
گَشتن ـ گردیدن، گردش کردن.
گُل آمود ـ پُر از گل، مَملوّ از گل، آراسته به گل.

گلبرگ ـ پُرگل (هر یک از پُرهائی که گل از آنها مُرکب است).
گُلبُن ـ بوتهٔ گل.
گلگونه ـ سُرخاب.
گُلنار ـ سُرخ، قرمز، آتشی.
گُنبد خَضرا، گُنبد کبود ـ کنایه از آسمان است.
گنجور ـ خزانه‌دار، پاسبان گنج، گنج‌بان.
گنجینه ـ گنج، خزانه، دفینه، خزینه.
گُوارا ـ سالِم، نافِع، مُفید.
گوارائی ـ سلامت، نفع، فایده.
گُواه ـ شاهد.
گور ـ گورِخَر، خَرِدَشتی.
گوشواره ـ گوشواره، آویز.
گوهر ـ جوهر، دُر، مُروارید. کنایه از اَشک نیز هست.
گوهری ـ جواهری، گوهرفروش، جواهرساز.
گه ـ گاه، وقت، موقع، هنگام، زمان، آوان.
گُهر ـ گوهر.
گُهری ـ گوهری.
گیپا ـ نوعی غذای فقیرانه که از شکمبهٔ گوسفند تهّیه می‌کنند.

ل

لابه ـ درخواست، تَمنّی، اِلتماس، تَضرّع.
لاجوردگون خیمه ـ کنایه از آسمان است.
لاف ـ دعوٰی، اِدعا.
لالهٔ نُعمان ـ گُلِ شَقایق.
لَختی ـ اَندکی، قَدری، کمی، زمانی.
لُعبتان بهاری ـ کنایه از گلها است.
لِگام ـ اَفسار، دَهنه، عِنان.
لَمحه ـ لحظه، رائحه، اشاره.
لوزینه ـ باقلوا، نوعی شیرینی بادامی.
لیف ـ نَخ، رشته، تار. جمع: اَلیاف.

م

مات ـ شهمات، شاهمات (در بازی شطرنج)، حیران، مُبهوت، سرگردان.
مار فَساری ـ مارگیر، افسونگر.
ماسوٰی ـ مُتَفاوِت، طورِ دیگر.
ماکیان ـ مرغ خانگی.
مانا ـ گوئی، پنداری، همانا.
مُباشر ـ ناظر، مأمور، وکیل، سرکار، پیشکار.
مُبتَذِل ـ پیش‌پا افتاده، همه‌جائی.
مَبحَث ـ باب، فَصل.
مُبَرّیٰ ـ آزاد، مُعاف، مطلق، وارسته، پاک، مُنَزّه.
مُبَرهَن ـ ثابت، مُدلّل، محقق، مسلم.
مَپراکن ـ صیغهٔ امر نفی از فعل پراکندن. به آن کلمه مراجعه شود.

مَتاب ــ صیغهٔ امر نفی از فعل تافتن. به آن کلمه مراجعه شود.
مَتاعب ــ زَحمات، مَشقّات، رنجها، مِحَن.
مُتضادّ ــ مُخالف، ضِدّ، نَقیض، مُتباین، مُغایر، مَعکوس.
مَجازی ــ اِستعاری، خالی از حقیقت.
مجاهِده ــ کوشش، سعی، کشمکش، تَقلّا، جِد و جُهد.
مِجمَر ــ بخوردان، آتشدان، مَنقَل.
مُجیب ــ بخشنده، عطا کننده، عِنایت کننده، ذیمَرحَمت.
محتاله ــ حیله‌گر، خُدعه‌ساز، نیرنگباز.
مُحتَسِب ــ عَسَس، گزمه، پاسبان، سرپاسبان.
مِحراب ــ محل نماز گذاردن در مساجد.
مَحرم راز ــ رازدار، مُعتَمِد.
مَخدوم ــ آقا، رئیس، مُدیر، اَرباب، اُستاد.
مَخزَن ــ اَنبار، خزانه، گنجینه، دَفینه، گنج، کنز
مُخزون ــ خزینه شده، انبار شده.
مَخمور ــ خُمار، مَست و خَراب، سرخوش، بیحال، بیروح، افتاده پژمرده.
مُدّت ــ دورهٔ زندگی، دورهٔ حیات، عُمر، مُهلت، فرصت.
مَدحَت ــ تمجید، تحسین، آفرین خواندن، حَمد.
مُدّعا ــ مَقصود، مَقصد، سَبب، عِلّت.
مِرآت ــ آئینه.

مُردار ــ لاشه.
مُردارخوار ــ لاشخور، کَرکَس.
مَردِرَه ــ مرد راه خدا.
مَردُمَك چشم ــ آدمک، نی‌نی چشم، مردم چشم.
مردم هنری ــ هنرمندان، استادان.
مُرده ریگ ــ میراث.
مَرز ــ باغچه.
مرزبان ــ نگاهبان، دشتبان، میر سَرحَد.
مَرجان ــ مادهٔ آهکی، بیشتر برنگ سُرخ، که از دریا صید می‌کنند و برای ساختن زیورهای زنانه بکار می‌رود.
مَرحَله ــ منزل، توقفگاه، ایستگاه، محل.
مَرغ و مَرغزار ــ چَمن، علفزار، علفچر.
مُرغِ شَب ــ شباویز، مرغِ حق.
مُزد ــ اُجرَت، پاداش، ماهیانهٔ مکتب.
مزدور ــ شاگرد، مزدبر، اجرت گیر.
مَزرع ــ مَزرعه، کِشتزار.
مُژه ــ مُژگان، موی پِلک چشم.
مَسا ــ غروب.
مَسپر ــ به کلمهٔ سپردن مراجعه شود.
مَسجون ــ مَحبوس، زندانی.
مِسمار ــ میخ.
مُسمن ــ نوعی خوراکی است: مرغ را در روغن سرخ کرده، با آلو یا آلوچه و پیاز و اَدویه صرف کنند.

مَسنَد ــ جا، نشیمن، نشستنگاه، مَقَر.
مسئلت‌آموز ــ اُستاد، آموزگار، مُعلّم.
مَشاطِه ــ آرایشگر، بَندانداز.
مَشام ــ شامه، بینی.
مَشحون ــ مملوّ، پُر.
مُضمر ــ پنهان، نهفته، مَخفی.
مَطبخی ــ آشپز، طبّاخ.
مُطرّا ــ نو، تازه، باطراوت.
مُظلم ــ تاریک، تار، تیره.
مَعجون ــ مَخلوط و ترکیب اَدویهٔ مُقوی.
مُعصفر ــ زعفرانی، زرد.
معقولات ــ امور عَقلی، مطالب مَقرون به عَقل و فَهم و شعور، مسائل تعقلی و اِستدلالی.
مَعمور ــ آباد.
مَعموره ــ جای آباد.
مُعنبَر ــ مُعطَر، عَنبرآگین.
مِعیار ــ میزان، عَیار، مِقیاس.
مُغاك ــ گودال، حُفره، چاه، چاله.
مُغایر ــ مُخالِف، بَرخِلاف، ضِد.
مِغفَر ــ خود، کُلاه‌خود.
مُغیلان ــ نوعی خار، که در صَحاری عربستان و مصر می‌روید.
مُفاد ــ مَفهوم، مضمون، معنی.
مَفتون ــ فَریفته، شیفته، مَسحور، مَجذوب.
مُفتی ــ فَتویٰ دهنده، حاکم شَرع، قاضی شرع.
مُفرسای ــ به کلمهٔ فرسودن مراجعه شود.

مَقال ــ گفتگو، بَحث، سخن، حَرف، گفته.
مَکاید ــ حیله‌ها، خُدعه‌ها، نیرنگها، مُفرد: مَکیده.
مَکمن ــ کمینگاه، کمین، محل اِختفاء.
مَکنون ــ پنهان، مَخفی، نهفته.
مَگری ــ به کلمهٔ گریستن مراجعه شود.
مَگیر ــ به کلمهٔ گرفتن مراجعه شود.
مَلال ــ بیزاری، خستگی، اَندوه، آزردگی.
مُلتَمِس ــ منظور، مطلوب، مقصود.
ملحم ــ فربه، چاق، تنومند.
مَلعَبه ــ بازیچه، عروسک.
مُلوّن ــ رنگین.
مَنّ ــ ۱) شیرخشت، تَرنجبین، اَنگم. ۲) غذائی که گویند خداوند، هنگام فرار بنی‌اسرائیل از مصر، در بیابان بی‌آب و علف برای آنها از آسمان می‌فرستاد تا از گرسنگی نمیرند. بنی‌اسرائیل چهل سال در بیابان تیه سرگردان بودند.
مُناظره ــ بَحث، مُباحثه، گفتگو.
مُنافق ــ ریاکار، دورو، مُزوِر، مُفسِد، دو رنگ.
مُنحَنی ــ کج.
مَندیش ــ به کلمهٔ اندیشیدن مراجعه شود.
مُنزَوی ــ گوشه‌نشین، گوشه‌گیر، عُزلَت گزین، مُنفَرِد.
مُنَزّه ــ پاک، مُبرّا، بیغَش، مُصفّا.

مُنقَبَت ــ لیاقت، هنر، قابلیت، اِصالت، نَجابَت، شَرافت.
مُنَقّش ــ نقاشی شده، رنگ‌آمیزی شده، تَزیین یافته.
مُنعِم ــ مُتَموِّل، غَنی، دولتمند، توانگر، ثروتمند.
موازنه ــ کشیدن، وزن کردن، سَنجیدن.
مورخوار ــ مورچه‌خوار.
موزه ــ پوتین، چکمه.
مُوفور ــ فراوان، وافِر، زیاد.
مومیائی ــ اجسادی را گویند که مصریان قدیم با ادویهٔ مخصوص تا به امروز از پوسیدن و متلاشی شدن محفوظ داشته‌اند.
موهبت ــ بخشش، سخاوت، گذشت، ایثار.
مویه کردن ــ گریستن، گریه کردن، ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن، سوگواری کردن.
مَهجوری ــ درماندگی، بیکسی، پریشانی.
مَهد ــ گهواره، گاهواره.
مِهرگان ــ ماه اول پائیز، ابتدای فصل خزان.
مِهی ــ بزرگی، عظمت، بُرتَری.
مُهنا ــ که بی‌زحمت و دردسر بدست آمده است.
میثاق ــ عهد، پیمان، قول، قرارداد، عهدنامه.
مُیسّر ــ مُمکن، شدنی، مَقدور.
مینو ــ بِهشت، فردوس، خُلد، جنّت، عَدن.

ن

ناایمن ــ خطرناک، موذی، مُضِر.
ناب ــ خالص، پاک، بیغش، صاف، یکدست.
ناخَلَف ــ فاسد، خراب، نالایق.
نارنگ ــ نارنج، پرتقال.
نارُون ــ درخت بزرگی است که هیئت مجموع شاخه‌های آن کروی است.
ناسازگار ــ ناموافق.
نااُستوار ــ نامُحکم، غیرقابلِ اِعتماد، بی‌دوام، بطاقت، بی‌ثَبات.
نافِه ــ کیسهٔ مُشک، مُشک.
ناگواری ــ مُزاحِمَت، سَلب آسایش.
نام‌آوری ــ شُهرت، مَعروفیت، صیت، آوازه.
ناموَر ــ نام‌آور، مشهور، معروف، نامدار.
ناوَرد ــ نَبرد، جنگ.
ناوردگاه ــ میدان جنگ، رزمگاه.
ناوك ــ تیر.
ناهار ــ ناشتا، گُرسنه.
ناهَموار ــ زِشت، نامَحجوب، دریده.
نای ــ نی، نی‌لَبک.
نائبه ــ بَدبختی، اِدبار، نِکبَت، مُصیبت. جمع: نوائب.
نبردگاه ــ میدان جنگ، عرصهٔ کارزار.
نثار کردن ــ پاشیدن.
نَجم ــ ستاره، اَختر، کوکب. جمع: اَنجم.
نُخجیرگاه ــ شکارگاه.
نَخوت ــ غرور، مَناعت، تکبّر، خودبینی.
نَرد ــ نوعی بازی که روی تختهٔ مُدرج با مُهره و

طاس بازی می‌کنند و در آن برد و باخت بیشتر بَسته به پیش آمد و اِقبال است.

نَرد باختن ــ نردبازی، قمار کردن.

نَزار ــ لاغر، نَحیف، ضَعیف.

نُزل ــ خوراکی که برای مهمان تهیه کُنند.

نَژند ــ غمگین، اَفسرده.

نَستَرن و نَسرین ــ گل نرگس.

نِسیان ــ فراموشکاری، غُفلت، بی‌توجّهی.

نشاط ــ خوشی، سرور، شادمانی، لَذّت، حَظّ.

نِشتَر ــ نیشتَر، آلت فَصد.

نَشیب ــ سرازیری.

نَطع ــ سُفرهٔ چَرمی (که در قدیم بر روی آن سر می‌بریدند) و سفره.

نَظاره ــ تماشا، دیدن.

نَظاره‌گاه ــ محل تماشا، مَنظر.

نظرباز ــ چشم‌چران.

نَغز ــ خوب، عالی، پسندیده، شِگفت‌اَنگیز، حیرت‌اَفزا.

نَقّاد ــ خبره، دقیقه‌شناس، شخص موشکاف، عیبجو، عیارگیر.

نَقد عُمر ــ سرمایهٔ زندگی.

نکوهِش ــ مَلامت، سرزنش.

نکوهیده ــ زِشت، پَست، مُستوجِبِ سرزنش.

نُکهت ــ عِطر، بو.

نِگار ــ تصویر، نقش، محبوبه، معشوقه.

نِگارستان ــ نگارخانه، نقاشخانه.

نِگارین ــ مُزیّن، مُنقّش، محبوبه، معشوقه.

نِگران ــ متوجه.

نِگون ــ وارونه، سرازیر، واژگون.

نِگین ــ گوهر، سنگ قیمتی.

نمودن ــ نشان دادن.

نَمط ــ طَرز، رَوِش، طور.

ننگ ــ عار، رسوائی، عیب.

نواختن ــ نوازش کردن.

نوا ــ تاب و توان، ساز و برگ، توشه و آذوقه، نوازش

نوآموز ــ تازه‌کار، مُبتَدی.

نواخوانی ــ آواز خواندن، آوازه‌خوانی، نالیدن.

نَوال ــ بخشش، پیشکش.

نَواله ــ لُقمه، تِکه.

نوائب ــ جمع نائبه. به آن کلمه مراجعه شود.

نورِ تَجلّی ــ نوری که گویند خداوند در کوه طور به موسی نشان داد و او را مَدهوش ساخت.

نَوَرد ــ حرکت، گردش، سیر.

نورَس ــ نورَسته، جوان، نازک، لَطیف، خُردسال.

نورَستگان ــ جوانها.

نوکار ــ تازه‌کار، مُبتَدی.

نَوید ــ مژده، وَعده، قول.

نهال‌بین ــ دقیقه‌شناس، باطن‌شناس، بیدار، تیزبین.

نیاز ــ حاجَت، اِحتیاج، درخواست، اِلتماس.

نیازموده ــ تازه‌کار، مبتدی، نوکار، بی‌تَجرُبِه.
نیاکان ــ اَجداد، اَسلاف.
نیام ــ غِلاف.
نیلگون نیام ــ کنایه از آسمان است.
نیرنگ ــ مَکر، حیله، فسون، تزویر، فریب.
نیسانی ــ بهاری.
نیک اَنجام ــ موفق، کامیاب، عاقبت‌بخیر، خوشبخت، بختیار، کامکار.
نیکروز ــ نیک‌بَخت، خوشبخت.
نیلپری ــ نیلوفری.
نیلپری چادر، نیلپری طشت ــ کنایه از آسمان است.
نیلفام ــ نیلگون، لاجوردی، آبی رنگ.
نیلگون‌نامه ــ کنایه از آسمان است.

و

وابسته ــ مربوط، مُتَعَلّق، مُتَّصل، پیوسته.
وادی ــ صحرا، بیابان، تیه، بادیه.
وارهانیدن ــ خلاص کردن، آزاد نمودن، رهانیدن، نجات دادن.
واژگون ــ وارونه، سرازیر، وارون.
والی ــ حاکِم، حُکمران، فَرمانفَرما.
وامدار ــ بدهکار، مَقروض.
وَبال ــ رُنج، زَحمت، مِحنَت، گناه، مَعصیت، خطا.
وثاق ــ اِتحاد، اِتفاق، وَصلت، اِئتلاف، عهد، میثاق، قرارداد.
وَحی ــ ندای آسمانی، اِلهام، اِلقاء، اِفشاء، مُکاشفه، کشف.
وَدود ــ مهربان مُشفق، مُحِبّ، شفیق، دوستدار.
وَدیعت ــ اَمانت، سپرده.
وَرطه ــ گِرداب، غَرقاب، پرتگاه، هاویه، هلاکت، فَنا.
وَرید ــ رگ، عِرق (رگی که خونرا از اعضاء بَدن به قلب باز می‌گرداند).
وِزر ــ گناه، مَعصیت، خطا، بار.
وَسواس ــ تردید رأی، ذهن‌بینی.
وَهله ــ لَحظه، آن، دم، موقع، فُرصت.
وَهم ــ خیال، تَصَوّر، تَوَهُّم.
ویران ــ ویرانه، خرابه.

ه

هامون ــ دشت، صحرا، تیه، بادیه، بیابان.
هَبا ــ خاک، غُبار، گَرد.
هَدَر ــ ضایع، باطل، ساقط.
هَدَف ــ نشان، نشانه، آماج.
هُدهُد ــ شانه‌سر، مرغ سلیمان.
هَرزه ــ بیهوده، بی‌فایده، عَبث، باطل.
هَزار ــ بلبل.
هزار دَستان ــ بلبل.
هَزل ــ شوخی، مِزاح، بَذله‌گوئی، مَسخرگی.
هُژَبر ــ شیر.
هفتخوان ــ راه دشوار و پر از موانع. اشاره به «هفتخوان» رستم.

هِلیدن ــ هشتن، ترک نمودن، رها کردن، گذرادن، به حال خود گذاشتن.
هُما ــ مرغ استخوان‌خوار (در افسانه‌ها)، عقاب دریائی، نَسر بَحری.
هُماره ــ همواره، پیوسته، همیشه.
هُمایون ــ فَرخُنده، خُجسته، مُبارک.
هَمداستانی ــ دوستی، وِداد، رفاقت، مُصاحبت.
همگنان ــ هم‌کاران، همجنسان، هم‌قُطاران، رُفقا، هم‌چشمها.
هَمیان ــ کیسه، اَنبان.
هَنجار ــ راه و رسم، طریقه، رَوِش.
هَوان ــ پَستی، فرومایگی، خواری، ذِلّت، خِفّت، نکوهیدگی.
هویٰ ــ هُوَس، شَهوَت، میل نَفسانی.
هیچ میان ــ پوچ، میان تهی، بی‌مُغز، پوک، توخالی، میان خالی.
هیمه ــ هیزم، حَطب، چوب.

ی

یأجوج ــ یکی از طوائف وحشی آسیای شمالی.
یاد ــ خاطر.
یارا ــ توانائی، زور، قوّت، قدرت، جُرأت.
یاره ــ دستبند، اَلَنگو.
یاسمین ــ یاس، یاسمن.
یاسین ــ سی و ششمین سورهٔ قرآن که از حقیقت این کتاب سخن می‌رانَد. کلمهٔ یاسین که اولین آیهٔ این سوره را تشکیل می‌دهد، به معنی «ای انسان!» است. گویند این سوره به منزلهٔ قلب و مُغز و روح قرآن می‌باشد.
یاوه ــ جَرند، سخن بیهوده، پوچ، بی‌معنی، مُزخرف.
یَتیم (دُر) ــ بیمانند، بی‌نَظیر، یکتا، یکه، یگانه، فَرد، بیعدیل.
ید بیضی ــ از جملهٔ معجزات موسی. گویند هرگاه دست از بغل برمی‌آورد، دست وی چون آفتاب می‌درخشید و عالم را روشن می‌ساخت، و چون دست به بغل می‌برد آن روشنائی برطرف می‌شد.
یَغما ــ غارت، تاراج، چپاول.
یکدلی ــ تَوافق، یک جهتی، همراهی، موافقت.
یَلدا (شب) ــ **بلندترین شب زمستان، شب چلهٔ زمستان، اولین شب انقلاب شتوی.**
یَم ــ دریا، بَحر، اُقیانوس.
ینجوالمخففون ــ گویند روزی جمعی برای گردش به کنار شَطّ رفته بودند، سَلمان فارسی میان آنها بود. باران سختی بارید و رود طغیان کرد. همه به فکر فرار افتاده، درصَدَدِ گِرد آوردن اسباب و اثاث برآمدند. سلمان که حصیر پاره و کوزه شکسته‌ای بیش نداشت، قبل از همه بار خود بربست و براه افتاد و گفت: قالَ رسولُ‌الله: «هٰکذا ینجوالمخففون یَومَ‌القیامه»، یعنی «پیغمبر اسلام فرمود: سبکباران، روز قیامت بهمین سهولت نجات می‌یابند».
یوز ــ یوزپلنگ، پارس، قَپلان.

مقاله و قطعات بمناسبت درگذشت شاعر

۱ - مقاله و قطعهٔ خانم مُحَصّص

مقاله و قطعهٔ ذیل اِبتدا در روزنامهٔ «اطلاعات» شمارهٔ ۴۵۱۳ مورّخ ۴-۲-۱۳۲۰ انتشار یافت. خانم سَروَر مهکامه مُحَصّص از دوستان نزدیک شاعر بود و بیش از دوازده سال با هم مُراوده و مکاتبه داشتند.

هرگاه تأثّر و تألّم دل سوزان و دیدهٔ گریان خود را در مرگ شاعرهٔ شیرین سخن ایران، بانو پروین اعتصامی، به سوز و گداز مرغ بال شکسته و زاری و بیقراری بلبلِ هجران دیده‌ای تشبیه کُنم، یقین دارم از عُهدهٔ اَدای مقصود بَرنیامده‌ام.

گویند «اِحساساتِ قلبی را بیان کردن و چگونگی آنرا اِبراز نمودن، از نیروی بشر بیرون است». آدمی را توانائی آن نیست که بقوّهٔ بیان و قدرت بنان، احساسات دل و تأثّرات روح را مُجسّم و تصویر نماید. همینقدر میگویم، مرگ بهر عنوان که ظاهر شود غم‌انگیز و تأثرآمیز است ؛ و از هر مرگی غم‌انگیزتر و تأثّرآمیزتر، مرگ جوان است، مرگ جوان، آنهم جوانی شاعر و سخنوری نامی چون پروین اعتصامی که بتصدیقِ اهلِ اَدب، دیوان گرانبهایش یکی از نفایس آثار ادبی ایران بشمار میآید - بی‌اندازه دَردناک و طاقت‌فَرسا است.

بسائقهٔ عشق و علاقهٔ سرشاری که به ترقیّات معنوی بانوان داشتم، همواره در دل خویش محبّتی وافر نسبت به پروین که همچون بلبل خوش نوا در گلزار ادبیات باشعار دلکشی مُترنّم بود، احساس میکردم و بآثار ذیقیمت او دلبستگی مخصوص

داشتم. خوشبختانه این جاذبهٔ روحی و علاقهٔ معنوی در اولین مسافرتی که پروین باتّفاق پدر بزرگوار و دانشمند خود، مرحوم اعتصام‌الملک[۱]، بشهرستان رشت نمود، مصداق «القلب یهدی الی القلب»[۲] را آشکار و رشتهٔ اُلفت وپیوستگی قلبی را فیمابین برقرار و مُستحکم کرده و مرا بمصاحبتِ دوستی موافق و یاری وفادار نائل ساخت.

براستی، او در دوستی وفادار و در زندگانی راست گفتار بود، چنانکه پس از این مُلاقات، چند سالی که در تهران بسر بُردم، اغلب دیدار پروین و مهر و علاقهٔ مُفرط، بویژه اَخلاق و سَجایای نیک و بی‌آلایش او، روحم را مَسرور میساخت و زمانی هم که در خارجِ پایتخت (غرب و شمال کشور) بودم، پیوسته نامه‌های دلنواز پروین روشنی‌بخش دیدهٔ دلم بود.

افسوس! آخرین خط آن عزیز، مُورّخ ۲۹ اسفند ۱۳۱۹، در روز سوّم فروردینِ ۱۳۲۰ در رَشت بدستم رسید و هنوز دو هفته نگذشته بود که آگهی فقدان آن گوهر تابناک در جَراید پایتخت منتشر شد و قلبم را در آتش حَسرت بسوخت.

براستی، من در مرگ پروین مانند عزیزترین کسانم مُتأثّر شدم، زیرا در طول مُدّتِ آشنائی خود با این شاعرهٔ ارجمند بخوبی دریافتم که پروین بیش از آنچه در تَصوّرها گُنجد دارای روحِ بزرگ و افکار عالی و فضیلت اخلاقی میباشد.

مقام و مَنزلت اَدبی پروین بسی شامخ و اَرجمند است. گذشته از مَقام اَدبی، پروین به فضائل حمیده و خَصائل پسندیده آراسته و مُمتاز بود.

اخلاق او - پروین، پاک طینت، پاک عقیده، پاکدامن، خوشخو، خوشرفتار، نسبت بدوستان مهربان، در مقام دوستی مُتواضع، و در طریق حقیقت و مَحبّت پایدار بود. او، چنانکه شیوهٔ اغلب عُقلاست، کمتر سخن میگفت و بیشتر فکر میکرد. در مُعاشرت، سادگی و مَتانَت را از دست نمیداد. هیچگاه از فضائل ادبی و اخلاقی خود سُخنی بمیان نمیآورد و همین سادگی و سکوت پروین، گاهی کوته‌نظران را در

۱ - مرحوم یوسف اعتصامی (۱۳۵۳ - ۱۳۱۶ شمسی).
۲ - «ز دل ره است دل را» یا «دل به دل راه دارد».

فَضیلت ادبی و اخلاقی او بشبهه میانداخت. رویهمرفته، پروین مَظهر کمال و اخلاق بود. او همچون فرشته پاک بدنیا آمد و چون فرشته پاک از دنیا رفت.

قلبِ شاعر، مرکزِ اَسرارِ حقّ و حَقیقت است. چنانکه خود پروین در اَشعار خویش به بی‌اعتباری دنیا مُلهم[1] شده و در این مقام چقدر نیکو سروده است:

کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود — کس بهره از زمانه بجز یکزمان نداشت
آسوده خاطر، این ره بی‌اعتبار را — پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

در پایان، با اظهار تأسّف فراوان بوسیلهٔ قَصیده و ماده تاریخی که در مرگِ این دوست عزیز و شاعرهٔ ناکام سروده‌ام، این ضایعهٔ ادبی را به علاقه‌مندان ادبیّات و بانوان دانشمند ایران، بویژه خاندان اعتصامی، تسلیت میگویم، و آرامش روح جاودانی پروین را از خداوند خواهانم.

قطعه[2]

فغان، ای آسمان واژگون بخت — که کردی واژگون، کاخ معانی
نیچیده کس هنوز اسباب شادی — تو برچینی بساطِ شادمانی
نباشد این رَهِ مهمان نوازی — نه اینسان است رسمِ میزبانی

*

دریغا گوهرِ کانِ فضیلت — برفته از کفِ ما رایگانی
نکرده نونَهال طبع او بَرگ — بناگه ریخت از بادِ خزانی
دریغا شاعری رفته که بودند — ز شعرش بهره‌وَر، عالّی و دانی
سخنور دختری مانند پروین — ندارد در جهان، تالّی و ثانی
خداوند سخن خوانش که باشد — کلامش همچو وَحی آسمانی
باخلاق و بامثال و بحکمت — کُند دریای طبعش دُرفشانی

---

[1] - مورد الهام، مهبط وحی.

[2] - در اینجا فقط اشعار منتخب درج گردیده و الا اصل قطعه طولانیتر است.

به تشبیه و به تمثیل و تَخیّل — نموده زنده نظم باستانی
نمانده از اثر از جسم پاکش — بماند نام نیکش جاودانی
همان گنجینه اشعار نَغزش — کند دست زمانه پاسبانی

*

چرا، ای بلبل بُستانِ دانش — بخُفتی در بهارانِ جوانی
چرا، ای عَندلیبِ داستان‌گوی — نخوانی آن نوای داستانی
کُجانی تا کُنی شیرین مَذاقم — ز شکّرریزی و شیرین زبانی
نیاری دُر دگر، ای کانِ الفاظ — نیاری گوهر، ای بَحرِ مَعانی
بُلند ار خاندان اعتصامی است — تو پروین، اَختر این خاندانی
جهان گر خُرّم از این گلستان است — تو خُرّم گُلبُن این گلستانی

*

کند هنگامه‌ها مهکامه از غم — کُند کِلکش چو چشمش خونچکانی
نگهدارش چو جان، ای خاک تیره — که بگرفتی ببَر، جانِ جهانی

*

تو بودی سَرورِ نسوان و سرور — نخواهد بی‌تو دیگر زندگانی
ندید و می نبیند دیدهٔ ما
چو پروین سَروَر قُدس آشیانی[1]

---

۱ ـ مادهٔ تاریخ: ۱۳۲۰ شمسی.

۲ ـ خطابهٔ میسس شولر

در مجلس تَذکّری که فارغ‌التحصیلهای دبیرستان امریکائی تهران روز ۲۶ اردیبهشت ۱۳۲۰ در عمارت دبیرستان برپا نمودند، میسس شولر[1] که هنگام تحصیل شاعر در دبیرستان مذکور رئیسهٔ مدرسه بود، خطابه‌ای خواند که بقرار ذیل است.

کسی که بخواهد دربارهٔ پروین اعتصامی سخن گفته و راجع بقدر و ارزش او اظهار عقیده کُند، خود بایستی شاعر باشد ـ و من شاعر نیستم. لکن این امتیاز را داشته‌ام که هنگام تحصیل پروین در مدرسهٔ اناثیّهٔ امریکائی و نیز در مُدّتی که پروین، پس از فراغت از تحصیل، در آنجا تَدریس مینمود، ریاست آن مدرسه را عهده‌دار بودم.

پروین، اگر چه در همان اوان دخول به مدرسهٔ امریکائی نیز معلومات فراوان داشت، تواضع ذاتیش بَحدّی بود که بفَرا گرفتن هر مَطلب و موضوع تازه‌ای که در دسترس خود میبافت، شوق وافر ابراز مینمود. پروین اُصولاً بهمهٔ امور عالم اِظهار علاقه میکرد و سعی داشت بر همه چیز واقف گردد. آن اوقات جمعی از دختران مدرسه هر کدام با دختر دانش‌آموزی در امریکا بمُکاتبه پرداختند ولی بدان ادامه ندادند. تنها پروین این مکاتبه را، که گوئی بر وسعت دائرهٔ مَعلوماتِ وی میافزود، با دوست امریکائی خود[2] سالیان متوالی و در واقع تا آخر عُمر ادامه داد.

از صفات بَرجستهٔ این دختر هنرمند، چیزی که بیش از همه جَلب تَوجّه میکرد صَداقت و صَراحتِ او بود. هرگز نَزدِ کسی بیش از آنچه واقعاً او را دوست میداشت، دعوی دوستی نمینمود؛ و هیچگاه خویشتن را صاحب اَفکار و عقایدی که نداشت قَلمداد نمیکرد. ـ باصطلاح ایرانیها، قلب پروین مانند آئینه صاف و روشن بود و فقط شخصیّت حقیقی او را مُنعکس میساخت. ـ پروین و خدماتیکه در تفهیم معنی و مَقصود زندگی انجام داده، هرگز فراموش نخواهد شد.

۱ - Mrs. Schuler
۲ - Miss Helen E. Collins که بعداً Mrs. Anderson شد.

۳ ـ قطعهٔ آقای هاشمی

قطعهٔ عربی ذیل را آقای محمّد جمال‌الهاشمی در ۹ فروردین ۱۳۲۱ بمناسبتِ درگذشتِ پروین سروده‌اند و در شمارهٔ ۱۳۰ از سال سوم «مجلهٔ الثقافه» مصر انتشار یافته است. ما قطعهٔ مزبور را با ترجمهٔ آن دَرج میکنیم.

مجله الثقافه،

السنه الثالثه، العدد ۱۳۰

اِلی حمامة اَلفن، نابغه الشّرق و شاعره الفُرس،

الماسوف عَلی شبابها ـ بروین اعتصامی

رفرفی فی‌الخلود بین طیوره   واشربی من ندی الجمال و نوره

و اعیدی علی الکواکب شعراً   طرب الکون من رقیق شعوره

و اقرای دفتر العواطف علی الاملا   ک فالسحر کامن فی سطوره

ریشه الفن دبجته بلون   فتن العاطفات فی تحبیره

و تجلت آیاته فی بینات   آمن العارفون فی دستوره

آیه المراه الادیبه فی الشـ   رق و رمز الشرقی فی تفکیره

اظهرت فتنه الانوثه فی معـ   نی یحارالرجال فی تفسیره

حرت فی فکرت الخصیب و ما   جاء به للعقول فی تصویره

امعانی الحیاه و هی محیطـ   غرق الکل ظامئا فی نمیره

کیف صورت کهها بنشید   ساحر فی اوزانه و بحوره

وقفت دونه فلاسفه العا   لم حیری تصغی الی تقریره

زهره الفرس، لیت شعری ایبکی روض ایران فقد اذکی زهوره
قد تمشی ابذبول فیک و ایار طوی فی حسنه و عبیره

*

ربه الفن عز آن یفقد الفن لبابا قد لاح بین قشوره
جذبتنا انغام عودک حتی ما سکرنا علی سوی تزمیره
و بقینا فی عالم الامل الباسم نلهو بروضه و غدیره
و صحونا علی نعیک نستمطر اجفاننا بشؤم نذیره

*

فوداعاً فیثاره الشعر فالان غامُ تبقی فی الدهر طی عصوره

النجف الاشرف
محمد جمال الهاشمی

ترجمه:

از مجله «الثقافه»، سال سوّم، شمارهٔ ۱۳۰

به کبوترِ فضل و نابغهٔ شرق، شاعرِ جوانمرگ ایران، پروین اعتصامی

پرواز کُن میان پرندگان بهشت و بنوش از شبنمِ گلهای فروزانِ آن؛
بازگو با ستارگان، اَشعاری را که جهانی از لَطافتِ آن سرمست گردید؛
بخوان برای فرشتگان، دفتر احساسات خود را که سِحر و اِعجاز در هر سطر آن نمایان است؛
دفتری را که کِلکِ سَحّارِ تو رنگ‌آمیزی نمود و عقل و خرد را مفتون ساخت؛
آیات مُعجز اَثری را که عُرفا در برابر تجلّی آن، سر ایمان فرود آوردند.
ای مظهرِ زن دانشمندِ شرقی و ای معمای مردان شرق در وسعت نظر و قدرت فکر؛

بزرگان و رجال در تقدیر قُوّه بیان تو عاجز ماندند.
من از فکرِ گهربار تو و نکاتی که بر عقل و خرد مکشوف ساختی مُتحیّرم.
ای غوّاص، دریای زندگانی که همه تشنهٔ آب زلال و آرزومند گهرهای آن هستند،
با اَشعاری که در سَلاسَت و اِستحکام اِعجاز میکنند، حقیقتِ حَیات را آشکار نمودی.
فَلاسفهٔ جهان، باشعارِ بی‌مانند تو با بُهت و حیرت گوش فرا میدارند.

*

ای گلِ ایران، کاش میدانستم آیا کشور تو از پژمردن زیباترین گل بوستان خود اندوهگین شد و اشکِ حسرت فرو ریخت؟
ای گل، تو هنگامی فسردی که بهار بساط زیبائی و دلربائی خود را گسترده بود.
ای خداوند دانش، بسی بر عالم فضل و کمال ناگوار است که با درگذشت تو روح و روان خود را از دست داده است!
آهنگِ سازِ تو چنان عقل و هوش ما را رُبود که هیچ نغمهٔ دیگر میل نمیکینم.
در عالم شیرینِ آرزو، تنها به اَشعار تو سرگرم و از خود بیخبریم؛
خبر جانگداز مرگت، ما را بیدار نمود و اشک از دیدگان ما بارید.

*

اَلوداع، ای ساز خوش آهنگِ شعر و فکر!
نَغمات روحپرورِ تو جاودانه در صفحهٔ روزگار باقی خواهد ماند.

سایر اشعار راجع بدرگذشت

آشعار ذیل در بهار ۱۳۲۰ بمناسبت درگذشت شاعر گفته شده است. باستثنای قطعات ۶ و ۱۲ و ۱۳ (که از همدان و مشهد فرستاده‌اند) سایر قطعات را گویندگان در جلسه‌ای که بمناسبت چهلمین روز وفات شاعر، در «انجمن دانشوران» در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۲۰ مُنعقد گردید شخصاً قرائت کردند. ـ قطعات دیگر هم در آن جلسه قرائت شد که برای احتراز از اطالهٔ مقال، از دَرج آن صرف‌نظر میکنیم. ـ قطعات مُندرجه در ذیل نیز بالتّمام دَرج نگردیده و فقط بدرجِ اَبیاتِ مُنتخب اکتفا شده است.

٤ ـ از قطعهٔ آقای حیدری (علی، سالار سعید)

کردی دلِ ادیبان از درد و غم پریشان — زین مرگ نابهنگام، پروین اعتصامی

در ماتم تو، پروین، تا فرق غرق گشتند — در بحرِ حسرت و غم، اهل ادب تمامی

در ماتمِ و عزایت، صد نوحه میسرودند — بودند زنده امروز گر سعدی و نظامی

بعد از تأسُّف و حُزن از رفتن تو، بادا — از ما به تُربتِ تو، هر روز و شب سلامی

تیر قضا ندارد باکی ز زخمِ دلها — دلهای ما نشان و دست قضاست رامی

تاریخ‌فوت هجری‌جُستم ز حیدری، گفت — مرده ادیبهٔ دهر، پروین اعتصامی[۱]

۱ ـ = ۱۳۶۰ هجری.

۵ ـ از قطعهٔ خانم خلعتبری (عدل‌الملوک)

رفت‌پروین از جهان،روح خرد افسرده‌شد ‌ ‌ ‌ گُلبُن دانش ز هجرش تا اَبد پژمرده شد
ای بسا دُرّ وگهر کز طبع پروین سفته گشت ‌ ‌ ‌ ای‌بسا شهد و شکر کز شعر پروین‌خورده شد
باید آخر پرگشاید، ز اسمان‌بالا شود ‌ ‌ ‌ طایر قدسی که روزی زاسمان آورده شد
نام‌وی بر لوح دانش تا اَبد مَنقوش گشت ‌ ‌ ‌ گرچه نقش او ز لوح زندگی‌بسترده شد

۶ ـ از قطعهٔ آقای داور (کاظم حسینی) ـ ازهمدان

از نهاد فضلا، آه سوی پروین رفت ‌ ‌ ‌ تا از این عالم فانی، به جنان پروین رفت
رفت‌بر اختر شعرو ادب از صرصر مرگ ‌ ‌ ‌ آنچه‌از باد خزانی به‌گل و نسرین رفت
شد خزان، اُردی عیش اُدبای ایران ‌ ‌ ‌ تاکه مرغِ چمنِ فضل، به فروردین رفت
هندرا خامهٔ او نیشکر از ایران داد ‌ ‌ ‌ بوی زلف سخنش تا خُتن‌و تا چین رفت

۷ ـ از قطعهٔ آقای ریاضی (س. محمد علی یزدی)

رفت‌پروین و روانِ‌مَرد و زن آزرده‌شد ‌ ‌ ‌ وه چه‌زود آن نوگلِ باغِ اَدب‌پژمرده شد
ما بجز افسوس‌و آوخ ازکسی نشنیده‌ایم ‌ ‌ ‌ هرکجا نامی زپروین درمیان آورده‌شد
انجمن‌هرجا بپا شد،حرف پروین‌بود وبس ‌ ‌ ‌ هرکجا یاد از ادب‌شد نام پروین‌برده شد

۸ ـ از قطعهٔ آقای ساعی (محسن حریرچیان)

ناکرده خزان گر بگلستان ادب روی ‌ ‌ ‌ پس نغمه‌سرا، بلبل گوینده چرانیست
بیرون زگلستان ادب، بلبل شیوا ‌ ‌ ‌ رفته‌است که برپای دگر شور ونوا نیست
چون‌شمع ز بزم ادب و شعر بُرون‌رفت ‌ ‌ ‌ ما گرکه نسوزیم چو پروانه، روا نیست
او رفت‌و بجز مجلس حُزن‌و غم‌و ماتم ‌ ‌ ‌ در خانهٔ‌اهل ادب و فضل، بپا نیست

۹ ـ قطعهٔ آقای سروش

آقای عبدالحسین نجم آبادی «سروش» در اتمام قطعه‌ای که پروین برای سنگ مزار خویش سروده و تعیین تاریخ وفات مُشارالیها، در بهمن ۱۳۲۰ اشعار ذیل را گفته‌اند.

یازده بیت نخستین که چو شهد — همه در کام روان، شیرین است
قطره‌ای از یم فضل و هنر است — رَشحه‌ای از قَلمِ پروین است
وه چه پروین که گلستان سخن — زو پُر از یاسمن و نسرین است
وه چه پروین که ز سوگش تا حشر — اشک اُستاد خِرَد، خونین است
وه که در مویهٔ وی، چون مویش — جامهٔ علم و ادب، مشکین است
وه چه گلبُن که خزان شد ببهار — ماتمش نیمهٔ فروردین است
بهر خود نوحه سرود است و همین — وصفِ ارباب حقیقت بین است
سالِ تاریخِ وفاتش ز سروش — خواستم، دیدمش اندهگین است
گفتم افسرده چرائی، گفتا — پاسخِ هر دو سئوالت این است
کانکه اَفشانده ز دنیا دامان — ماه تابان ادب، پروین است[1]
کانکه بنهاده بهم دیدهٔ ناز — در جوانی ز جهان، پروین است[2]
این مَهِ آمده از بُرج ادب — زی مُقام اُبدی، پروین است[3]
یارب، آن رفته بیامرزد و دُعا — هست از ما، ز مَلَک آمین است

۱۰ ـ از قطعهٔ آقای فاضل (جواد)

نوبهارا، زچه در اول سال — با خزان همسر و همبالینی
سخت پژمان و پریشان احوال — همچو ماتمزدگان، غمگینی
زود، ای تازه جوان، پیر شدی — آسمان وار، زمین گیر شدی

***

۱ ـ ۱۹٤۱ میلادی. ۲ ـ ۱۳۶۰ هجری قمری. ۳ ـ ۱۳۲۰ هجری شمسی.

زود، ای سبز ورق، زرد شدی | برگ افشانی و گلریزی چیست
گرم ناگشته، چرا سَرد شدی | این خنک کاری پائیزی چیست
تا چه دیدی که تُرا آزرده | که خزان گشت و گُلت را بُرده

***

توکه دیروز به بخت پیروز | بر چمن پرده و پرچم بَستی
که تو را کرد پشیمان کامروز | جای آن، وصلهٔ ماتم بستی
ز چه رو، چهرهٔ درهم داری | مگر از لاله و گل کم داری

***

باز دنبال که، ای چرخ کبود | سرگِران گِرد زمین میگردی
تا چه گُم کرده‌ای، ای گرد آلود | که سراسیمه چنین میگردی
چشم بی‌شرمِ تو بی‌نور شود | دستت از دوش زمین دور شود

***

سخت مستی تو، سَرت پرشوراست | باده در ساغرِ زرّین داری
کهکشانت زر پرانگور است | دلخوشی، خوشهٔ پروین داری
دخترانت همگی خوشبختند | همه روشن رخ و رنگین رختند

***

پس چرا، ای فلک نیلی پوش | اخترِ روی زمین را بُردی
شمع پروینِ تو بادا خاموش | از چه، پروینِ زمین را بردی
خاک در چشمِ تو، ای سنگین دل | که زدی چشمهٔ خورشید به گِل

***

همچنان کاخترِ ما بی‌نور است | پرتو زُهرهٔ زهرای[1] تو باد
در کفن، ماه زمین مستور است | در کلف[2] ماه دلارای تو باد
دلِ مسرور تو پرخون گردد | تاگه از دستِ تو بیرون گردد

***

باغبان، خانه‌ات آبادان باد | بلبلان لانه به ویرانه زدند
باد پائیز به گُلگشت اُفتاد | غنچگان زیر زمینخانه زدند
میخوران دیدهٔ نرگس بستند | سرِ سرو و دلِ گل بشکستند

***

---

۱ ـ درخشنده، تابان، فروزان. ۲ ـ لکه‌های روی ماه.

ناگهان در دل فروردین ماه   نوگل فضل و ادب را بردند
باز کردند به نخلستان راه   نخل کندند و رُطب را بردند
دختر غنچه بکابین دادند   حجلهٔ گورِ به پروین دادند

***

ای پری مرتبتِ پروین نام   چه کس افسانه و افسونت کرد
که، بدورانِ جوانی، ناکام   از جهان، بیهده بیرونت کرد
شمعِ پروین شده پروانهٔ تو   ماه سرگشته و دیوانهٔ تو

***

مادر فضل ادب را در دَهر   چون تو، ای نابغه، فرزند نبود
رشتهٔ گوهر پروین به سپهر   جز بنامِ تو گلوبند نبود
نوعروسا، ز چه در حجلهٔ گور   ناگهان چهره نمودی مَستور

***

ای هُمای شَرف و فضل و کمال   در دلِ مَقبره چون بنشستی
آخر، ای طَوطی رنگین پروبال   از چه یکباره بخون بنشستی
جز تو، سردفتر دیوان که شود   شمع این جمع پریشان که شود

***

که ترا در قفس خاک نمود   خیزو پرواز بافلاک فِکن
بی‌تو، گل جامه بتن چاک نمود   برضایش کفنی چاک بزن
بارِ دیگر به گلستان پَرگیر   دورهٔ فصل بهار، از سَر گیر

***

بعد ازین، الههٔ شعر و سخن   جز بنام تو، سخن سَر نکند
جز بیاد لَبت، ای قَند دَهن   سخن از قند مُکرّر نکند
جز به خاکِ تو، جوادِ فاضل   در دو گیتی نگُزیند منزل

۱۱ «از قطعهٔ آقای قلزم (س. مهدی مُلک حجازی)

چون اختر سپهر ادب زین جهان برفت   از دل فغان برآمد و از تن توان برفت
تابان چراغ دانشی، از تُندبادِ مرگ   خاموش گشت و نورِ امید از میان برفت
پروین اعتصامی ازین تیره خاکدان   بُگشود بال جان و سوی آسمان برفت

دُرّ یگانه‌ای که بخونابهٔ جگر — پَروردش اعتصام[1] ز کف رایگان برفت
افسوس کان ذخیره بُرون شد ز دست ما — ناید دگر بدست، چو تیر از کمان برفت
مام وطن نزاد چُنو پاک دختری — دَردا که نابکام گذشت و جوان برفت
ای مرغِ خوش ترانهٔ گلزار معرفت — بازآ و بین ز هجر تو برماچسان برفت
قدرِ تو را پس از تو شناسند اهل فضل — نعمت شود شناخته کز دست، آن برفت
رفتی و در فراق تو، از راهِ دیدگان — خونِ جگر، بصورت اشک روان برفت
فکر بلند و طبعِ رسا، شعر دلپسند — ذکر جمیل تو است که بر هر زبان برفت
قُنزم، عنان بگیر که سیلاب اشک و حزن — از چشمِ دوستان، سر این داستان برفت

۱۲ ـ از قطعهٔ آقای نادری (امیرالشّعرا) ـ از مشهد

شد از غم، چشم پروین اشک آلود — چو رُخ بنهفت اندر خاک، پروین
عطارد را قلم از دست افتاد — بسر بشکست زَانده، لوح سیمین
بسوگ و ماتمش در چرخ، ناهید — ز سر برکَند یکسر موی مشکین
فروغ از مِهر و تابش از مَه افتاد — دل و چشمِ کَواکب گشت خونین
بسال یکهزار و سیصد و بیست — ازین مِحنت سرا بگذشت پروین

۱۳ ـ از قطعهٔ آقای همراه (س. رضا) ـ از همدان

آوخ از گردش این چرخ و سپهر گردان — کزغم مرگ تو بنمود جهانی نالان
آسمان ادبیات ز هجرت گردید — آنچنانیکه شود مِهر ز انظار نهان
گذراندی همهٔ عمر به تحصیلِ کمال — زنده کردی دل یک قوم، تو با سِحر بیان
گرچه روح تو شد از عالم فانی، پروین — لیک تا آخر عالم بُوَدت نام و نشان

---

۱ ـ مرحوم اعتصام‌الملک (یوسف اعتصامی) پدر شاعر (۱۲۵۳ ـ ۱۳۱۶ شمسی).

اشعار راجع به اوّلین سال وفات

اشعار ذیل در بهار ۱۳۲۱ بمناسبت اولین سال وفات شاعر گفته شده است. این اشعار را در مجلس یادبودی که در ۱۸-۲-۱۳۲۱، «انجمن دانشوران» در تالار عمارت «دارالفنون» تهران برپا نمود (و شرح مختصر آن در دیباچهٔ این مجموعه گذشت)، گویندگان شخصاً قرائت کردند. ـ قطعات دیگری هم در آن جلسه قرائت شد که برای عَدَم اِطالهٔ مَقال، از دَرج آن صرف‌نظر میکنیم. ـ قطعات مُندرجه در ذیل بالتّمام دَرج نگردیده و فقط بدرج ابیاتِ منتخب اکتفا شده است.

۱ ـ از قطعهٔ آقای شهری (ع)

مَرا، دی باغبان وَصفِ چمن گفت — که گونه‌گونه گل در باغ بشکفت
فضای باغ باشد بس طَربناک — دمیده سبزه و گل از دلِ خاک
بُوَد کار نکویان پریروی — بنفشه دسته کردن بر لبِ جوی
فروزان لاله همچون شبچراغ است — بیا در باغ، فصل سیر باغ است

*

مرا کز آتش غم، دل بُوَد داغ — چه سودی میبرم از گردشِ باغ
بچشم من که جانم داغدار است — تَبسّمهای گل، چون نیشِ خار است
بگوشِ من که گردون خاطرم خَست — غم‌انگیز است صوتِ بلبلِ مست
گل امّیدِ من چون چهره بنهفت — چه سودی میبرم، گر غنچه بشکفت

چسان بتوان در این دیرِ غم‌اندود / پس از مرگ عزیزان، بود خشنود
سُخنور دختری از ما نهان شد / که از مرگش، بهارِ ما خزان شد
بنفشه، خَسته دل از ماتمِ اوست / که نیلی جامه و آشفته گیسو است

۲ ـ ازقطعهٔ آقای شهریار (س. محمّد حسین)

سپهر ادب راست پروین ستاره / جهانی سویِ این ستاره نَظاره
سَرایندگان، در نمایشگهِ شعر / هُنرپیشگانند و پروین ستاره[1]
عروسی است در حجلهٔ طبع پروین / که از ماه و پروین کُنَد طوق و یاره
همایون عروسی که نوزادِ او راست / فَلک دایه و کَهکشان گاهواره
بلند آسمانی است دیوانِ پروین / در آن،اخترانِ هنر بی‌شماره
یکی رشته گوهر که چون عقد پروین / بگوش طبیعت سزَد گوشواره
سزد چون بلند آیتی آسمانی / بدیوانِ پروین کنند اِستخاره

۳ ـ از قطعهٔ فاضل (جواد)

پس، ای گُلِ زیر گِل نهفته / یکبار سَر از مَزار بَردار
ای نرگسِ مَستِ تازه خُفته / از دیدهٔ خود خُمار بردار
ای ماهِ در اَبر،رو گرفته / این پرده از آن عذار بردار
ای غنچهٔ کام ناشکفته / کامی تو هم از بهار بردار
ای روشنی اُمیدواری / شام تو مگر سَحر ندارد

***

ای نوگُلِ سرخِ سبز دامن / اکنون بعذارِ زرد چونی
امروز بزیرِ سنگ مدفن / در خاک سیاه و سرد چونی
ای در دل خاک کرده مَسکن / تنها و نژند و فرد چونی

---

۱ - Star ، سرآمد هنرپیشگان (در اصطلاح تآتر و سینما).

چونی و چگونه میگذاری — در غمکده‌ای که در ندارد

***

ای لاله عذارِ یاسمن پوش — بر قامتِ خود، کفن چه کردی
ای طوطیِ لب گرفته خاموش — با لعلِ شکرشکن چه کردی
چون گشت سخن ترا فراموش؟ — ای نابغه، با سخن چه کردی
گر با پدری کنون هم آغوش — با مادر خویشتن چه کردی
گر تو سرِ وصلِ او نداری — او جز تو سرِ دگر ندارد

***

ای اخترِ چرخ فضل، پروین — بی‌چهرِ تو، مِهر سرنگون باد
تا خاکِ سیه تراست بالین — بالینِ سپهر، غرقِ خون باد
بعداز تو، براین رواقِ نیلین — رُخسارهٔ ماه، نیلگون باد
دوشیزه زُهره، وقتِ کابین — بر چرخ، عروسِ بَدشگون باد
کابن چرخ، بجز تباهکاری — با جامعهٔ بَشر ندارد

٤ - از قطعهٔ آقای فروغ (محمّدعلی)

مامِ ایران را شد از کف سال پیش — دختری بَس نُکته سنج و نکته دان
دختری کز پرتوِ فکر بلند — بُرتَری جُستی ز مردانِ جهان
دختری کز طبعِ گوهربار او — ماند دیوانی چو گنجِ شایگان
آنکه در میدانِ شعر و کوی فَضل — برده گوی ازشاعرانِ باستان
هست گفتارش همه اندرزو پند — هست اشعارش همه سِحرِ بیان
قرنها باید که تا مامِ وطن — آوَرَد فرزند دلبندی چنان
تا بچند، ای گوهر کام هنر — در دلِ خاکِ سیه، داری مکان
خیز از جا، کامد ایّام بهار — سبز و خُرّم گشت، باغ و بوستان

۵ ـ از قطعهٔ آقای فَصیح‌الزّمانِ شیرازی

در این دیر ویران، در این دار فانی / نماند و نماند کسی جاودانی
بغیر از فنا نیست، آخر جهان را / خدایست باقی و باقی است فانی
گرفتم که چون‌خضر، با سعی‌و کوشش / بَری پی بسرچشمهٔ زندگانی
تو را جز غم و رنج و انده چه زاید / ازاین عُمرِ بی‌حاصلِ جاودانی
زمانی که بر تختِ بُخت آرمیدی / کُن از لطف بر بندگان مهربانی
مزن ناتوان را بدستِ توانا / که روزی تو را هم رسَد ناتوانی
چو پروین که در بخردان نیست مثلش / بفکر حکیمانه و نُکته‌دانی
نَمُرد و نَمیرد که در دَهر باشد / ز دیوان خود، زندهٔ جاودانی
مهین دختری کَش نبوده است هرگز / در آفاق وأنفس نَه تالی، نَه ثانی
بهفت آسمان، قُدسیان بر روانش / بخوانند ز اخلاص، سَبع‌المثانی[1]

۶ ـ از قطعهٔ آقای محمّد قاضی

تا بنفشه دمید و لاله شکفت / تا صبا زُلف سُنبلان آشفت
تا زمستانِ سردِ اَفسرده / چهره از پرتو بهار نهفت
تا مهین اوستاد فروردین / گوهرِ گوشِ ارغوان را سُفت
تا نسیم سَحر، ترانهٔ عشق / صبحگاهان بگوشِ بلبل گفت
تا جهان شد زِ خواب دی بیدار / چشم پروین اعتصامی خُفت

گفتی از رنج و غم، خدای سخن
ریخت از دیده، قطره‌ای روشن

خیز، پروین، که چشم منتظران / برهت در نَظاره می‌بینم
دلِ یاران، چو جامهٔ گلِ سُرخ / در غمت پاره پاره می‌بینم

---

۱ ـ «هفت آیه»، مقصود سورهٔ اول قرآن («الفاتحه») است که از هفت آیه ترکیب یافته.

گوهرِ شعر تو، بگوش جهان راست چون گوشواره می‌بینم
در دلِ داغدیدگانِ تو، من آتشی پُر شراره می‌بینم

گوهری چون تو، روحپرور و پاک
حیف باشد نهفته در دلِ خاک

تا تو کردی سپید جامه بتن دوستانت همه سیه پوشند
بلبلانِ چمن بفصلِ بهار دور از نغمهٔ تو خاموشند
تو چه بودی که رنج و محنت و غم همه با یادِ تو، فراموشند
ز انشرابی که نوش کردی یار دوستانت هنوز مدهوشند
برو، ای تُرکِ جانستانِ اَجل که جهان در غم سیاوشند

برو ای روزگار بی‌بنیاد
که دل هیچکس نخواهی شاد

دختران لطیف فکر و هنر در فراقِ تو، بی پرستارند
کودکان عزیزشعر و غَزل دور از دیدهٔ تو، بیمارند
سوی کنعانِ خویشتن بازآ که همه عالمت خریدارند
بکجا رفتی، ای نشاطِ جهان بی‌تو، دلها همه عزادارند
تو یکی ماه بی بَدَل بودی وَرنَه ماه و ستاره بسیارند

درشگفتم ز رسم و راهِ نُوین
کاسمان گیرد از زمین پروین

آنکه با شعرِ خود، دلِ عالم مینوازد هنوز، کی مُرده
آنکه از عطر خود، مشامِ جهان کرده خوشبو، چگونه پژمرده
آنکه با نغمهٔ خدائی خویش جان بتن میدهد، نَیفسرده
بیگمان از سیاهکاریِ خلق همچو خالق، شده دل آزرده
رُختِ خود را ازین سراچهٔ شوم بیکی خانهٔ دگر بُرده

او چو رازِ طبیعت است نهان
در نهان زنده است جاویدان

فهرست قصائد

مثنویات، مُقطعات و تمثیلات



مرکز فروش

مطبوعاتی حسینی

تهران خیابان ناصرخسرو روبروی دارالفنون کوچه جام جم تلفن ۳۰۶۶۵۸

بها: ۲۰۰ تومان